دیوان
خروش لاری

دیوان خروس لاری

«شامل اشعار طنزآمیز»

از

ابوالقاسم حالت

تالار کتاب

ابوالقاسم حالت
دیوان خروس لاری
چاپ اول
۳۰۰۰ نسخه
چاپ پارت
۱۳۶۲

بسمه تعالی

پیش گفتار

دراین کتاب اشعاری فکاهی وطنز آمیز خواهید یافت که ازسال ۱۳۱۸ تا ۱۳۵۰ سروده شده وبرگزیده‌ی آثاری است که محصول متجاوز ازسی سال همکاری من با هفته نامه‌ی فکاهی توفیق و برخی ازهفته نامه‌های دیگر به شمارمی‌رود.

چون شاعران و نویسندگانی که آثارشان در هفته نامه‌ی توفیق چاپ می‌شد اسامی پرندگان رابه عنوان امضاهای مستعاربرگزیده بودند، من‌هم امضای «خروس لاری» راانتخاب کردم وچیزی نگذشت که خروس لاری به‌اصطلاح «یخش گرفت» واشعاری که به این امضاء درتوفیق انتشار می‌یافت علاقه‌مندانی پیدا کرد به‌طوری‌که گرچه بعدها امضاهای مستعار دیگری نیز مانند: شوخ، فاضل مآب، ابوالعینك و غیره، برگزیدم ولی هیچ کدام به شهرت «خروس لاری» نرسید.

به هر صورت اشعار این کتاب بیش‌تر به امضاء «خروس لاری» چاپ شده و به‌همین جهت نیزتحت عنوان «دیوان خروس لاری» تقدیم خوانندگان می‌شود.

ازاواسط سال ۱۳۱۷ که توفیق به یك هفته نامهٔ فکاهی تبدیل شد تا شهریور ۱۳۲۰ یعنی درمدتی بیش از سه سال که اوج قـدرت سلطنت رضا شاه بود هیچ نویسنده یا شاعری حق نداشت که روی جزئی‌ترین عیوب امور اداری یا سیاسی مملکت انگشت بگـذارد یا بـه کوچکترین مأمور دولت بگویـد بالای چشمت

ابروست. دستگاه سانسور که درزیرنام «اداره‌ی راهنمای نامه‌نگاری» عمل می کرد نه تنها هرگز اجازه‌ی چاپ این‌گونه مقالات و اشعار انتقادی را نمی‌داد بلکه‌گاهی نویسندگان این نوع مطالب رااحضارمی‌کرد وگوششان رامی کشید تا دیگرازاین فضولی‌ها نکنند.

در چنان شرایطی اعضاء هیئت تحریریه‌ی توفیق برای فعالیت و هنرنمائی عرصه‌ی بسیارتنگی داشتند که‌محدود ومنحصربه‌چند موضوع اجتماعی وخانوادگی و خصوصی می‌شد. موضوعاتی مانند کشمکش مالك و مستأجر، فرار بدهکار و تعقیب طلبکار،گران فروشی وگند فروشی وکم فروشی بقال وعطار، عرق خوری و مست بازی شبانه‌ی لشوش، تریاك کشیدن وافوریان در گوشه‌ی قهوه خانه‌ها، جنگ عروس ومادر شوهر، فریاد ازدست مادرزن،کرم خواهرشوهر و زن برادر، سورچرانی و شکمخواری سوریان و وصف غذاهای لذیذ ملی مانند آش رشته و چلوکباب وخورش فسنجان و بادنجان وقرمه وقیمه وغیره...

آن قسمت از اشعار فکاهی، که درباره‌ی موضوعات فوق ساخته‌ام، بیش‌تر درظرف همان سه ساله‌ی مذکور بوده است.

اما پس از حادثه‌ی سوم شهریور ۱۳۲۰ که منجر به برکناری رضا شاه گردید وظاهراً رژیم تغییر کرد وقلم آزاد شد، از طرفی به علت‌گرفتاری ایران در جنگ جهانی و حضور نیروهای متفقین در این مملکت و از طرف دیگر به سبب ناتوانی وزبونی دولت ودولتیان ودربار ودرباریان که به کلی دست و بالشان بسته بود ویك سرداشتند و هزارسودا وهیچ‌کاری ازدستشان برنمی‌آمد، مطبوعات پرو بال بازکردند ونویسندگانی که سالها زبانشان درکام وشمشیرشان درنیام بود ودر عطش آزادی می‌سوختند ناگهان خود را در کنار چشمه‌ی آزادی یافتند و بر آن شدندکه روان تشنه را تاآخرین حد امکان سیراب کنند.

چیزی نگذشت که روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها وماهنامه‌های کوچك و بزرگ و کلفت ونازك وقدونیم‌قد یکی پس از دیگری مانند قارچ سردرآوردند. قلم‌هائی که سالها درقلمدان مانده بود به‌کارافتاد وگذشته ازنویسندگان متعهدکه بیشتربرای دفاع از منافع ستم دیدگان و احقاق حقوق ایشان پرده از جنایات دوره‌ی گذشته برمی‌داشتند و به ستم گران می‌تاختند یا برای نیل به هدف‌های مرامی و حزبی

قلم می‌زدند عده‌ای سودجوی و فرصت‌طلب هم که هیچ سابقه‌ی نویسندگی نداشتند به فکر ماهی گرفتن از آب گل‌آلود افتادند و قلم برداشتند و به فحاشی و کلاشی و اخاذی پرداختند. هیچ روزی نبود که چند تن از شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی واقتصادی مورد حمله‌ی شدید برخی از مطبوعات قرار نگیرند و به حق یا ناحق بدنام ورسوا نشوند.

این آزادی بی‌حد و حصر مطبوعات و تندروی وهرج ومرج قلمی که در حقیقت عکس العمل اختناق دوره‌ی بیست ساله‌ی گذشته محسوب می‌شد، حدود دوازده سال، یعنی تاکودتای ۱۳۳۲، ادامه یافت.

برخی از قطعات فکاهی من، که در عین حال انتقاد تند وتیز سیاسی است، محصول این سال‌هاست.

ازسال ۱۳۳۲ به بعد که پایه‌های سلطنت محمد رضا شاه مستحکم شد رفته رفته پنجه‌ی قدرت دربار قلم ها را شکست و گلوی فرشته‌ی آزادی را فشرد و خلاصه بساط سابق را برچید.

جراید و مجلات بسیاری توقیف شدند که یکی از آن‌ها توفیق بود.

اما چندی بعد یکی دیگراز اعضاء خاندان توفیق توانست که اجازه‌ی انتشار مجدد این هفته نامه‌ی فکاهی را بگیرد و آن را منتشر کند.

توفیق در این دوره قریب شانزده سال به صورت یك هفته نامه‌ی فکاهی جالب وخواندنی ولذت آورانتشاریافت. وچون یکی ازویژگی‌های بسیارسودمند و ثمربخش طنز و فکاهه این است که آنچه به طور جدی وبی‌پرده نمی‌توان اظهار داشت در پرده‌ی طنز می‌توان عرضه کرد بسیاری از انتقادات سیاسی و اداری که جرایدومجلات جدی جرئت بیانش رانداشتند، درتوفیق بالفافه‌ی شوخی، طی حکایات ومقالات واشعار طنزآمیز، یا به صورت کاریکاتور، گوشزد می‌شد و به جای آن که چین خشم برجبین گردانندگان رژیم اندازد اغلب لبخندی نیز برلبان آنان می‌آورد.

اما بالاخره حضرات دربرابر شوخی‌های نیش‌دارتوفیق تاب نیاوردند و آن را توقیف کردند.

دراین دوره، مطبوعات دیگر آزادی دوره‌ی سابق را نداشتند. ممه را لولو برده بود. معذلك هر حقیقت تلخی که در روزنامه‌های دیگر جرئت جلوه‌گری

نداشت، با ماسك خنده آور طنز در هفته نامه‌ی فکاهی توفیق عرض اندام می کرد.
ما با استفاده از نیروی جادوئی طنز حقایق را به صورت‌های گوناگون جلوه می‌دادیم و برای بیان برخی از مطالب که در نظر مقامات جزو «اسرار مگو» و «حقایق ناگفتنی» به‌شمار می‌رفت و اظهارش ذنب لایغفر محسوب می‌شد شگردهای رنگارنگ وفوت وفن‌های مخصوص به کار می‌بردیم و گاهی به‌اصطلاح «رل بازی می کردیم» مثلاً من خود را به جای رئیس مملکت می گذاشتم و عوض این که بگویم من از اداره‌ی مملکت عاجزم، رل صاحبخانه را بازی می کردم و می گفتم: صاحبخانه‌ای هستم عیالوار که نه از زنداری اطلاعی دارم، نه ازپرورش فرزند، همه‌ی اهل خانه ازدست من به ستوه آمده‌اند و هر وقت هم که فریاد شکایت بلند می کنند به ضرب شلاق دهنشان را می‌بندم!
پس از توقیف روزنامه‌ی توفیق چون برای رفع توقیف از آن تلاش بسیار شد ونتیجه‌ای به دست نیامد، شبی عده‌ای از دوستان ادبی که از انتشار مجدد این ماهنامه‌ی فکاهی ناامیدبودند ویقین داشتند که دیگر توفیق زیارت توفیق را نخواهند یافت با نظر مرحمتی که همواره نسبت به بنده ابراز می‌فرمودند پیشنهاد کردند که «فلانی، حالا کـه توفیق دیگر منتشر نمی‌شود لااقل تو همتی به خرج بده و برای جمع آوری وچاپ اشعار خود اقدامی بکن.

چون که گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب»

سخنان تشویق آمیز سروران گرامی مرا بر آن داشت که درخصوص انتشار چنین مجموعه‌ای با چندتن از ناشران وارد مذاکره شوم. ولی همه‌ی آنان که کم و بیش از علت توقیف توفیق اطلاع داشتند و می‌دانستند که به اصطلاح «بودار به مزاج حضرات نمی‌سازد» وممکن است که چاپ چنین کتابی دردسر فراهم آورد، به بهانه‌های مختلف اززیر این بار شانه خالی کردند.
پس ازانقلاب که فرصت منسبی برای چاپ اشعارمذکورفراهم آمد، تشویق وراهنمائی برخی ازاستادان وادب‌پروران مرا مجدداً برسرذوق آورد وتوان وهمت تازه‌ای بخشید که به تنظیم وتقدیم این مجموعه پردازم.
بااینکه هرگزنمی‌توانم ادعا کنم که پختگی فکری کافی برای قضاوت صحیح

درباره‌ی اشعارخودیافته‌ام، درانتخاب بهترین قطعات شعر، من‌جمیع‌الجهات دقت به‌کاربرده وملاحظات لازم‌را رعایت کرده‌ام. معذلك تردید دارم که این انتخاب به نحو احسن صورت گرفته باشد. زیرا چنان که بارها خوانده یا شنیده‌اید آثار هر شاعری حکم‌فرزندان اورا دارند وبدیهی است فرزند هرکسی هرقدرهم که زشت باشد درنظر اوزیباست.

با تمام این احوال تاآن جاکه فکرو ذوق وسلیقه یاری می‌کرد اشعار خود را بیت بیت در ترازوی نقد سنجیده و هر چه راکه سست و سبك وناروا به نظر می‌رسید قلم کشیده‌ام.

بیش ازنوددرصد قطعات این کتاب درهفته‌نامه‌ی فکاهی توفیق وبقیه درسایر هفته نامه‌ها چاپ شده وچنانکه ملاحظه خواهید فرمود درزیرهرقطعه تاریخ انتشار آن ونام نشریه‌ای که‌آن را چاپ کرده، قید شده است. لذا با درنظرگرفتن مضامین اشعار وتاریخ چاپ آن‌ها می‌توان دریافت که: مندرجات این کتاب حکم‌آئینه‌ای رادارد که چهره‌ی اوضاع آن روزگاررا تاحدی روشن منعکس ساخته است.

در این کتاب قطعاتی است که نشان می‌دهد برخی ازگرفتاری‌های ما چیزی نیست که فقط امروز به‌وجودآمده باشد و مصائب و مسائلی است که ازسال‌ها قبل گریبان‌گیر ما شده است.

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست

کج بناکردند از اول قبله‌ی این خانه را

مثلاً قطعه‌ای که تحت عنوان «گرانی» به تاریخ ۴۲/۸/۱۵ انتشار یافته می‌رساندکه‌گرانی و تورم علف هرزه‌ای است که سال‌های سال است در این خاك پاك ریشه دوانده وامروزجنگ تحمیلی و محاصره‌ی اقتصادی وعوامل دیگر مزید برعلت شده وبرای رشدآن زمینه‌ی مساعدی فراهم آورده است.

به‌تازگی رسم شده که درتدوین مجموعه‌ی‌اشعارروش معقول توالی‌تاریخی را درنظر می‌گیرند واشعار را به‌ترتیب تاریخ انتشارآن‌ها تنظیم می‌کنند. ولی در این کتاب روش سنتی سابق اتخاذ شده واشعارمطابق حروف آخرابیات به ترتیب الفباتدوین گردیده است. این روش نیزازآن جهت ترجیح داده شده که پیدا کردن هریك از قطعات به‌آسانی میسر باشد.

نزدیك به چهل سال قبل، یعنی درسال ۱۳۲۴، مجموعه‌ای ازاشعار فکاهی این جانب به چاپ رسید. ودراوائل سال ۱۳۲۵ منتشرشد که اکنون به‌کلی نایاب است. درآن زمان، به علت جوانی وناپختگی، از تشخیص معایب‌آن اشعار عاجز بودم و گرنه به چاپ آنها اقدام نمی‌کردم زیرا بیش‌تر آن قطعات قابل چاپ نبود وفقط یك‌دهم آنها از لحاظ طنزوفکاهه ارزشی داشت که‌آنها راهم ــ پس‌ازجرح و تعـدیل و حك و اصلاح بسیار ــ بـرای استفادهٔ علاقه‌مندانی که دسترس به‌کتاب مذکور ندارند، دربن مجموعه‌گنجانیده‌ام.

ازاشعارمذکور که بگذریم، قسمت‌اعظم مندرجات این کتاب شامل اشعاری است‌ که بعد ازسال ۱۳۲۵ سروده شده و نخستین بار است که به صورت دیوان انتشار می‌یابد.

ازمابقی اشعار فکاهی خود نیزدوسه دفتر ترتیب داده‌ام تا اگر این دفتر نخستین مـورد پسند واقع گردد، بقیه نیز ان‌شاءالله تقـدیم شود. بسته به نحوه‌ی استقبال شماست. تاچه قبول افتد وچه در نظر آید.

اول‌آذرماه ۱۳۶۱ ــ ابوالقاسم حالت

خوش باش

نگارم آنچه می‌کند، سراسرست دل ربا
اگر صحیح، اگر غلط، اگر صواب، اگر خطا

هر آنچه دارد این جهان، به‌چشم ما نکو بود
اگر طرب، اگر تعب، اگر رفاه، اگر بلا

دل خوش از خداطلب، به هرکجا و هر محل
اگر یمن، اگر حجاز، اگر ختن، اگر ختا

یکیست پیش مرده‌دل، اگر وجود اگر عدم
اگر حیات، اگر ممات، اگر بقا، اگر فنا

هرآنچه بینی از جهان، چه بد چه خوب بگذرد
اگر نشاط، اگر ملال، اگر سرور، اگر عزا

منال و مال دنیوی، یکی است جمله در برم
اگر خزف، اگر گهر، اگر سفال، اگر طلا

خوش است دانش وهنر، برای خلق سر به‌سر
اگر قوی، اگر ضعیف، اگر غنی، اگر گدا

های و هو

بس که جای کار و کوشش های وهو داریم ما
رفته کار از دست و تنها گفت وگو داریم ما

برسر خوانی کـه مرغ پخته بی‌ارزش بود
در دل از خامی غم نان و لبو داریم ما

در بساطی کز می عیشند سرخوش دیگران
خون دل جای شراب اندر سبو داریم ما

چون نمی‌شوئیم یکسر دست از این ده دستگی
مستحقیم ارکه در خون شست وشو داریم ما

عاری از کاریم و می‌خواهیم کز محنت رهیم
خفته‌ایم و بخت‌بیدار آرزو داریم ما

تهران‌مصور — ۲۴/۱۱/۵

واحسرتا

رفت از برمن یار من، واحسرتا واحسرتا
شد دشمن خونخوار من، واویلتا! واویلتا!
من لات ومسکین، او غنی، من فارسی، او ارمنی
او قلدر و من مردنی، واحسرتا واحسرتا!
خواهم که نیرنگی زنم، درسیم وزر چنگی زنم،
بر فقر اردنگی زنم، واهمتا! واهمتا!
مرغ وفسنجان یکطرف، وین درد دندان یکطرف
این یکطرف، آن یکطرف، وامحنتا! وامحنتا!
چون آشنا بیگانه شد، مهر و وفا افسانه شد
زین غصه دل دیوانه شد، واحیرتا. واحیرتا!
افتاده ازداغ وطن، در غصه جان، در رنج تن
این درعذاب آن در محن، واملتا! واملتا!
آن عزت وآن آبرو، رفته زدست آورده رو
بیچارگی از چارسو، واذلتا! واذلتا!

۲۱/۱۲/۸

این کجا، آن کجا؟

دور اقبال کجا، دوره‌ی ادبار کجا ؟
گل کجا، خار کجا، نور کجا، نار کجا ؟
دفع اشرار از این دولت بیحال مخواه
کمر سست کجا، بردن این بار کجا ؟
خلق در زحمت و دولت‌همه درفکر خود است
حال بیمار کجا، فکر پرستار کجا ؟
بهر ما تفرقه امروز مضر است مضر
سرکه‌ی ترش کجا، آدم تب‌دار کجا ؟
کوشش البته مفید است برای همه، لیك
همت بنده کجا، عرضه‌ی سرکار کجا ؟

تهران‌مصور– ۲۳/۴/۳۰ توفیق–۲۴/۱/۸

میدان جنگ

سرقت و قتل و زنا رو به کمال است این جا
هرچه در شرع حرام است، حلال است این جا
آن‌که درجای دگر هست سرش در خوردار
سینه‌اش حامل یك مشت مدال است این جا
سرنوشت عقلا بسته به رأی حمقاست
قیّم دُرّ و گهر، سنگ و سفال است این جا
از فداکاری و مردانگی و همّت و عزم
به‌زبان هیچ میاورکه محال است این‌جا
همه‌جا جنگ رسیده است به پایان و هنوز
عرصه‌ی شورش و میدان جدال است این‌جا

۲۵/۴/۲۴

کیسه‌ی دلاك

دلاك توی حمّام زد خوب کیسه مارا
شدهمچودستِ حوری، پاهای مابلوری
ای کاش در زمانه، دلاك دیگری بود
کاش آنچنان که‌دلاك‌جسم کسان کند پاك
بخشدشعور وادراك، وجدان‌وطینت‌پاك
دراین جهان خاکی، بخشدصفا وپاکی
آن مالکی که دزدد، ازکیسه‌ی کشاورز
ای‌کاش‌داشت‌امکان‌بهرت که‌همچودلاك
جسم‌من وشما را سهل‌است پاك کردن

بیرون کشید از تن، باکیسه چرك‌ها را
زیرا به‌کار انداخت، دلاك سنگ پا را
می‌برد از میانه. آلایش شما را
کس نیز پاك سازد ارواح اشقیا را
بقال و قهوه‌چی را، قصاب و نانوا را
هر دزد لامروت، هر رند ناقلا را
آن موجری که چاپد، مستأجر گدا را
ز آلودگی کنی پاك آلوده‌ی ربا را
کو آن‌که پاك‌سازد روح من وشما را

توفیق ــ ۴۶/۱۱/۱۲

چرا؟ چرا؟

چو بلبل از غـم گلی، ناله‌ی نابجا چـرا ؟
نعره چرا؟ فغان چرا؟ شور چرا؟ نوا چرا؟
از غم عشق، روز و شب، بسان داغ دیدگان
آه چرا ؟ اسف چرا ؟ گریه چرا ؟ عزا چرا؟
حاصل عشق نیست جز رنج وبلا ودرد و غم
رنـج چرا؟ الم چـرا؟ درد چرا؟ بلا چرا؟
بتا تو راحت دلی، بزك نکرده خـوشگلی
پودر چرا؟ بزك چرا؟ وسمه چرا؟ حنا چرا؟
چوب مکش، کتك مزن، جور مکن، جفا مکن
چوب چرا؟ کتك چرا؟ جور چرا؟ جفا چرا؟

توفیق ـ ۲۲/۱۱/۲۴

پرسش‌های بی پاسخ

ستم به‌عاشق‌مسکین‌چرا رواست؟ چرا؟
نصیب ما زتو هردم چرا جفاست چرا؟
هر آنچه جای‌دگر هیچ‌گاه نیست روا
دراین دیار به‌مردم چرا رواست چرا؟
همای‌بخت که برهرسری‌است‌سایه‌فکن
دراین میانه گریزان چرا زماست چرا؟
طریقه‌ای اگر امروز هست عین‌صواب
دو روزبعد همین‌ره چراخطاست چرا؟
ندای حق وعدالت به‌گوش کس نرسد
صدای باطل‌وناحق چرارساست چرا؟
اگر که‌محو گدائی‌است مقصدحضرات
به‌هر که می‌نگرم من‌چراگداست چرا؟
دلم ز خرج زن وبچه می‌تپد، ورنه
مرا برای عروسی چرا عزاست چرا؟

توفیق ـ ۴۱/۱۰/۲۷

نسخه بدل پاپا

گفتم به اروپا بفرستم پسرم را
تا آید و تأمین کند آخر نظرم را
هی بابت آموزش خود پول زمن خواست
تا کرد تلف مخزن دُرّ و گهرم را
در مدرسه هم، بس‌که لش وسربه‌هوا بود
کردند برون توله سگ ِکره خرم را
برگشت به ایران و،کنم سعی‌که بخشند
یك پست حسابی پسر بی هنرم را
در خانه ز بس سر دهد آواز فرنگی
با وق وق خود منگ کند پاك سرم را
شش سال زمن پول گرفته است اروپا
تا این که مبدّل به سگی کرده خرم را
گوئی که در آن‌جا بجز آواز وبجز رقص
کس یاد نداده پسر بی بصرم را
عینِ خودِ مخلص شده، چون یادگرفته است
قرتی‌گری و هرزگی و فیس و ورم را
اکنون شده لایق که پس‌از من برد از پیش
دون‌بازی و اجحاف و امور دگرم را
دارد پسر بنده نشان از پدر خویش
چون من‌که شدم نسخه‌ی ثانی پدرم را
او نیز به مانند من از آب در آید
آن‌گاه که در خاك برم بنده سرم را!

توفیق ــ ۴۶/۹/۲

عزاداری

در محرم گر که داری ازپی ایمان عزا
در تمام سال‌گیری از برای نان عزا

هرچه‌خود اسباب‌عیش است‌ازبرای‌ما عزاست
نان‌عزا، مسکن عزا، هم این عزا، هم‌آن عزا

نان‌رسان بیند زدست چندسر نان‌خور عذاب
میزبان گیرد ز خرج چند تن مهمان عزا

آن که دندان در دهن دارد، غم نان می‌خورد
و آن‌که نان دارد،گرفته است ازغم‌دندان عزا

از خیال دزد باشد دائماً دربان به‌رنج
وز جفای گرگ دارد روز وشب چوپان عزا

مردک‌مسکین‌دوزن‌برده‌است، زین‌روصبح وشام
سخت، هم این زن عزا می‌گیرد و هم آن عزا

دود هم شد قوز بالا قوز و باید داشتن
گه پی سیگار ماتم، گه پی غلیان عزا

بچه‌هایم هر دو لختند و کنون بگرفته‌اند
این برای پیرهن، و آن در پی تنبان عزا

هر که تن دارد، بود از غصه‌ی پوشاك زار
هر که خر دارد، گرفته است از غم پالان عزا

راست‌گر خواهی، عزا داریم ما تا زنده‌ایم
زآن که باشد زندگی از پایه تا پایان عزا

توفیق – ۳۸/۵/۱۴

پایانِ خوش

آنچه نتوان روی از آن برتافتن
چون از این ره آنچه خواهی یافتن

ارتشاء است ارتشاء است ارتشاء
ارتقاء است ارتقاء است ارتقاء

۵۲/۱۱/۶

اژدها ها

به جناب این وزیران، که برد پیام ماها
که همه وبال و وزراست وزارت شماها
سرکار اگر نبودید چه‌بود بهتراز این ؟
که نبودن شماهاست دوای درد ماها
ز کف آبروچرا رفت وطرب تعب چرا شد؟
به‌عقیده‌ی شما چیست جواب این چراها
زجهالت شما بود که وضع ما چنین شد
عجبا! هنوز ما را به شماست اتکاها
چو به دست غیر افتاد زمام باغبانی
ز سرشک چشم ما داد به باغتان صفاها
نَبوَد به‌غیر از این فرقِ ستمگر و ستمکش
که نصیب این بلاهاست، نصیب آن طلاها
فلك ار به‌کامِ ما نیست، تعجبی ندارد
که در این دیار هستیم به‌کام اژدها ها
همه مفلسند ومسکین وفقیر از آن که عمری
پی بلع مال ملت، شده باز اشتها ها

نوبق — ۲۳/۱/۲۴

کارها وارونه است

آن که گشته‌است دراین‌شهر امیرالامرا
کس نمی‌کرد نگاهی به فقیرالفقرا
هر که‌در دهرچومن‌پارتی و پول‌نداشت
نه رئیس‌الرؤسا شد، نه مدیرالمُدرا
مردم ازخردو کلان جمله‌به‌رنج و تعبند
چه صغیرالصغرا و چه کبیرالکبرا
همه ازپیروجوان‌شکوه زاوضاع کنند
چه کبیرالکبرا و چه صغیرالصغرا
کارها گرهمه‌وارونه‌نگشته است امروز
ازچه هر بی‌بصری گشته بصیرالبصرا

۲۱/۷/۲۶

در پس پرده

زد به‌صدها زنگ ماری نیش ما را بارها
نیشی از آن نیش‌ها و ماری از آن مارها

ما به‌ساز غیر می‌رقصیم و مطرب می‌زند
نغمه‌ای زآن نغمه‌ها با تاری از آن تارها

در پس این پرده دستی هست و کاری می‌کند
دستی از آن دست‌ها و کاری از آن کارها

غفلت از ما بود در اول که آخر کور کرد
چشمی از آن چشم‌ها را خاری از آن خارها

بی‌خطر پنداشتیم این راه را با آنکه بود
دزدی از آن دزدها، در غاری از آن غارها

از برای خائنین بندی و داری لازم است
بندی از آن بندها و داری از آن دارها

توفیق — ۲۰/۹/۲۱

محیط متناسب

عجب عیب‌ها دیدم و ننگ‌ها
ز پفیوزها و ز الدنگ‌ها

به‌خردی بسی از پدر خورده‌ام
کتک‌ها و چک‌ها و اردنگ‌ها

سرم مادرم نعره‌ها می‌کشید
که‌می‌رفت بانگش به‌فرسنگ‌ها

در ایام تحصیل از بچه‌ها
کلک‌ها بدیدم سرزنگ‌ها

به‌دور بزرگی بسا شور و شر
که از مست‌ها دیدم و منگ‌ها

ز اشخاص فهمیده‌ی با سواد
عیان حیله‌ها دیدم و رنگ‌ها

لغت‌ها شنیدم ز فرهنگیان
که هرگز ندیدم به فرهنگ‌ها

ندیدم ز دستی مدد هیچ گاه
ولی‌خوردم ازدست‌ها سنگ‌ها

به‌هرجا که می‌ریخت پولی حرام
برآن چشم‌ها بود یا چنگ‌ها

از آن گشتم این طور نیرنگ باز
که دیدم به‌یک عمر نیرنگ‌ها

توفیق — ۴۱/۲/۶

دنیای احمق‌ها

دلا بیرون مرو از بزم پرغوغای احمق‌ها
کـه دنیائی نیابی خوش‌تر از دنیای احمق‌ها
کجا می‌یافتم مضمون جالب گر نبود احمق؟
سرو جانم به قربان قد وبالای احمق‌ها
فکاهی گوی و زیرک تا نباشد کس، نمی‌داند
که معنی‌هاست اندر حرف بی‌معنای احمق‌ها
چنین کاندر جهان کار حماقت رونقی دارد
به از امروز احمق‌ها بود فردای احمق‌ها
نه این کالا ضرر دارد، نه این دکان شود بسته
خوشا دکان احمق‌ها، خوشا کالای احمق‌ها
خداوندا، چرا آخر به من عقل و خرد دادی
که هرساعت من عاقل شوم رسوای احمق‌ها
به‌هرجا دوغ‌ودوشاب‌است‌یکسان‌رخ‌مکن‌درهم
نمی‌بیند به از این چشم نابینای احمق‌ها
ز اوضاع ملال‌انگیز گیتی جمله‌ی مردم
غمی دارند وتشویشی به استثنای احمق‌ها
به رنج از دوره‌ی خردی گرفتارند تا پیری
تمام مردم روی زمین منهای احمق‌ها

توفیق – ۴۵/۱۰/۲۲

شرایط کرسی‌نشینی

شنیدم گفت در مجلس وکیلی
رفیق کودن و کم ظرف خود را
که درمجلس مزن حرفی که سازی
سیه رخسار همچون برف خودرا
تورا زآنرو به کرسی می‌نشانند
که ننشانی به‌کرسی حرف خودرا

توفیق – ۴۶/۲/۷

مصالح عشق

بیا ای مه که در استخر عشقت همچو اردک‌ها
زنم هردم ز روی شوق واروها و پشتک‌ها

به‌امیدی که چون سیگار لب جفت لبت گردد
به‌سر از منبع دل شعله‌ها دارم چـو فندک‌ها

چه‌غم گر در پی‌ات پولی پرد بیرون زجیب من
که بهرت پول‌ها هردم جهد بیرون ز قلک‌ها

مرا نانوای خاص خویش کن تا آن که از بهرت
پـزم اندر تنور عشق تفتان‌ها و سنگک‌ها

نخورده چشم‌چاکر هیچ آب ازچشمه‌ی چشمت
اگرچه می‌زند چشمت به‌من هرلحظه‌چشمک‌ها

شبی مهمان اگر درکلبه‌ام باشی چه‌خواهد شد
تو هم‌یك شب‌چو من با ساس‌هابنشین و باکك‌ها

مکش دست ازکرم‌کردن بپرهیز از ورم‌کردن
که نشترها خورند از بس ورم دارند کورك‌ها

شبی پرخاش کردم با رقیب آتشین خویت
امان از سوز سیلی‌ها، فغان از ضربت چك‌ها

بیـا با هـم بنای عشق را بنیـان نهیم ای مـه
سر مـن می‌دهد گچ‌ها و اندام تـو آهك‌ها

توفیق — ۳۹/۲/۱۵

مجلس چهاردهم

دارند همیشه عده‌ای از وکلا
باهم سر اغراض خصوصی دعوا

این مجلس پرفتنه‌ی چون‌وچرا!
دارالشورش بود نه دارالشورا

تهران مصور — ۲۲/۳/۲۵

آب چکه

بهار باز رنگ زد به تپه‌ها و چاله‌ها
که سبز و سرخ شد زمین ز سبزه‌ها و لاله‌ها

دراین بهار، ای پری، اگر به‌دشت بگذری
بسا شود که بنگری ز گاوها تپاله‌ها

الاغ‌های نره‌خر چرا کنند و عر و عر
به عشق ینجه‌های تر که تازه شد زژاله‌ها

بکر شوند اهل حق چو لات‌های کله شق
خورند هردم از عرق کنار جو پیاله‌ها

چه بوی‌های دلنشین، بلند گردد از زمین
ز اشک ابر فرودین چو تر شود زباله‌ها

فتد به رهگذارها، آب دهان یارها
چو گل به‌سر خیارها کنند بار گاله‌ها

درست مثل بلبلی، که نالد از غم گلی
به‌عشق یار سوگلی کند حقیر ناله‌ها

درین بهار نازنین رسد خوراك دلنشین
ز کاهو و سکنجبین به‌عمه‌ها و خاله‌ها

به‌جای گردش و طرب به گوشه‌ای نشسته شب
نوشته‌ام به‌صد تعب به‌وصف گل رساله‌ها

ولی ز سقف سربه‌سر چکید آب وتا سحر
به‌آب شسته شد دگر تمام آن مقاله‌ها

توفیق ــ ۳۸/۲/۱۶

اشتباه

حاجی که زروی ریش‌را کرده‌جدا
بیریشی او نبوده از روی رضا

وقت سحر اشتباهی اندر حمام
مالیده به ریش نوره را جای حنا

یخ و آب

به‌مناسبت کم شدن آب تهران و بالا رفتن بهای یخ و آب در تابستان سال ۱۳۴۳

آن تشنه‌ام که بسکه شدم خواستار آب
یکباره آب کرد مرا انتظار آب

اندر جوار آبم و چون سنگ آسیا
سرگشتگی‌است قسمتم از رهگذار آب

همچون غریق بحر مرا آب کشت وبس
فریاد از طبیعت ناسازگار آب

از داغ آب چین به عذارم فتاده است
چونان که چین ز باد فتد بر عذار آب

ای محتکر، ز نان بگذر فکر آب باش
کز احتکار آرد به‌است احتکار آب

در کافه‌ها اگر نبوَد آب. غم مخور
تا دوغ کافه نیز بود در شمار آب

هرگز به زیر بار مشقت نمی‌رود
سقا که می‌رود به‌خوشی زیر بار آب

همچون گل‌است خرم‌وشاداب‌هر که‌زیست
مانند سبزه روز وشب اندر جوار آب

گر بنگری درست به اطراف جویبار
بینی زباله‌ها به‌یمین و یسار آب

یك نام مستراح «کنار آب» گشته است
از بس که می‌کنند تغوط کنار آب

سرگرم کرده‌اند اجانب من و تو را
گاهی به‌کار نان و زمانی به‌کار آب

یك روز قصه‌ی شکر و ماجرای قند
یك روز قیل و قال یخ وگیر و دار آب

این ازگرسنگی به عـذاب آن ز تشنگی
این خواستار نان بـود آن خواستار آب

آمـادهٔ فنـا و مهیـای مـردنیـم
مانند آتشی کـه فتـد درگـذار آب

تهران اگر که نیست چو صحرای کربلا
در دست شمر از چـه بـود اختیار آب

میراب اگر که نیست به‌معنی‌چوخاروخس
چون‌خار وخس‌چرا شده‌اینسان سوار آب

یك من چهل ریـال ریـی شانزده تومن
این است نرخ یخ که بـود همقطار آب

نزدیك شد که بگذرم از قید جسم و جان
ایـن را نثار یـخ‌کنم آن را نثار آب

تـا در هـوای سرد زمستان بـه خانـه‌ها
یـخ، در میان حوض، بود پرده دار آب

بـرکنده بـادکلهٔ میراب و یـخ فروش
یعنی نگـاهبان یـخ و جیره خـوار آب

توفیق – ۲۳/۷/۵

قهوه

گفت مردی: در ادارات از چه روی
شخص بیش از قهوه نوشد چای و آب؟

شوخ طبعی گفت: زیـرا غـالبا
قهوه مـا را باز می‌دارد ز خواب

توفیق – ۴۰٫۶٫۳۰

خواب پریشان

دوش، با یاد لبت، تنگ عسل دیدم به خواب
در هوای قامتت تیر و دکل دیدم به خواب

آن قدر قند از لبت خوردم که شد خونم غلیظ
زین جهة شب کورك وجوش ودمل دیدم به خواب

خواستم دعوا کنم با هر که خاطرخواه تست
یك گروهان لوطی و بابا شمل دیدم به خواب

صبح چون کردم زجسم چاق و پروارت سخن
شب ترا پهلوی قصاب محل دیدم به خواب

با خیالِ پست و بالایِ بر و اندام تو
تا سحر هی درّه و کوه و کتل دیدم به خواب

صبح، فکرِ زن گرفتن در سرم افتاده بود
دورِ خود شب عده‌ای کور و کچل دیدم بخواب

روز گفتم کلفت و نوکر بیارم بهر خویش
شب که خوابیدم دوتن دزدودغل دیدم به خواب

توفیق – ۳۷/۷/۳

هفته‌ی کتاب

آخرین هفته‌ی آبان ماه ۱۳۴۴ هفته مخصوص کتاب بود.

این هفته حرفش خاص کتاب‌ها هر باب
سالی همه خاص لاکتابان بوده است

بشنید یکی و گفت این حرف حساب:
بگذار که هفته‌ای شود خاص کتاب

توفیق – ۴۴/۹/۲۴



خشم دریا

گفتم که دریای خزر، بهر چه‌دارد کف به لب؟
گفتا یکی در پاسخم: دریا ست‌در حال غضب
دارد به‌رخ ازاخم چین زآن‌رو که‌باشد خشمگین
خشمش نباشد بی‌جهة، اخمش نباشد بی سبب
زیرا، بـه عنوان شنا، زین‌جمع بی شرم و حیا
هر دم شود فسقی به پا ازصبحدم تا نیمه شب
این‌مست ومدهوش‌ازعرق، آن گرم‌بازی با ورق
این ناله‌زن‌چون مرغ‌حق ازعشق یاری‌نوش‌لب
با مردهای نره خر، زن‌هـای از گل خوب‌تر
هستند عریان سر به سر، حتی زن آقا رجب
آقا، که دزدی ها کند، رو جانب دریا کند
زآن پـول هابر پا کند با دلبران بزم طرب
خانم نهان از شوهرش گرم است‌درساحل سرش
جمعند در دور و برش مشتی هوسباز عزب
دکترلب‌دریاست‌خوش پیوسته بازنهاست‌خوش
اورا زبیماران چه غم؟ گر جمله میرند از تعب؟
این نیست‌گرمای هوا کآرد به دریا خلق را
ازگرمی عشق است‌اگرگشته است تن‌ها ملتهب
بر پیکر آن سیم تن، بنگر، که دارد بی سخن
بـاسن به قطر نیم گز، مایو به قدر یک‌وجب
هرکس که گم گشته‌زنش گرزآنکه‌خواهدجستنش
گو جانب دریا رود، وآن جاکند او را طلب

توفیق – ۴۴/۵/۱۴

بنده‌ی زرخرید

(از زبان جدیدالوکاله‌های دوره‌ی بیستم مجلس شورای ملی)

اعمال من شود سبب خنده عنقریب
زیراچودلقکی شود این بنده عنقریب

چون موم نرم می‌شود و انحنا پذیر
این مرد با شهامت و یك دنده عنقریب

تبدیل می‌شود به صفات رذیله‌ای
این خلق وخوی عالی‌و ارزنده‌عنقریب

خونسرد و بی‌لیاقت و دل مرده میشود
این گرم خوی زیرك و دل‌زنده عنقریب

نجارِ کهنه کارِ سیاست، دگر مرا
برطبق میل خویش کند رنده عنقریب

باید دهان ببندم و یکسر کنم وداع
با این زبان قاطع و برنده عنقریب

خاموش و بی نتیجه و بی‌نور می‌شود
این شمع تابناك و فروزنده عنقریب

جنسم که همچو کیسه‌پر درو گوهراست
ازخرده شیشه‌می‌شود آکنده عنقریب

پویم رَهِ ریا و کنم روی خود نهان
در زیر ماسك‌های فریبنده عنقریب

یاران پاك دل که گریزان ز فتنه‌اند
ازگرد من شوند پراکنده عنقریب

نو کیسه‌ام که می‌روم ازچاله خرکشی
در چاله هرز وقلهك و زرگنده‌عنقریب

ازبهر آن حقوق کلانی که می‌دهند
چون زرخرید می‌شوداین بنده‌عنقریب

توفیق — ۵۰/۴/۱

اکتشافات

گویند: جور و بیداد، دارد زپی مکافات
این حرف‌هاست امروزازجمله‌ی خرافات

ازعدل‌ورحم‌ورأفت‌صحبت‌مکن که‌امروز
این جمله با ترقی دارد بسی منافات

رنج و عذاب مارا کردند هی اضافه
این بودآنچه ما را شد عاید از اضافات

نرمی کسی نیابد این جا مگر ز بالش
گرمی کسی نبیند الا که از لحافات

اندر پی درستی یك عمرمان تلف شد
کو عمر دیگری تا جبران کنیم مافات

بهر کلاه بازی هر کس رهی کند کشف
ما را زیاد باشد زین‌گونه اکتشافات

توفیق — ۳۸/۳/۱۳

جیك مزن

عجب مدار اگر باده نوش خواهندت
که مست و بیخبر از عقل و هوش خواهندت
برای آن که نگردی به کار خود هشیار
همیشه مشتری ِ می‌فروش خواهندت
برای آن که زنی پشت پا به مال جهان
مرید ِ صوفی ِ پشمینه پوش خواهندت
زجنب وجوش به‌غیر از زبان نخواهی دید
درآن مقام که بی‌جنب وجوش خواهندت
چو موش باش و به‌کنجی بمان وجیك‌مزن
که گربه‌های سیاسی چو موش خواهندت
برای کیسه‌ی آن‌ها اگر کـه کار کنی
زرنگ وکارکن و سخت‌کوش خواهندت
اگرکه جوش وخروشت به سودشان باشد
همیشه گرم به جوش و خروش خواهندت
بی‌منافع آنـان هـوار کـن، لیکن
چونفع خویش بخواهی، خموش خواهندت
برای خویش به مانند قاطری آرام
ولی بـرای رقیبان چموش خواهندت

توفیق – ۸/۱۰/۲۹

خوش‌ترین کار

تضمین شعر ایرج‌میرزا

گویند: مـرا چـو زاد مادر
پستان به‌دهن گرفتن آموخت
تا جان دارم، نمی‌کشم دست
زین کار خوشی که برمن آموخت

توفیق – ۳۰/۱۱/۲۷

در مطب چشم پزشك

چون گواهینامه‌ی رانندگی آن مرد خواست
رفت پیش دکتر چشمی که اندر کوی ماست

گفت:چون رانندگی محتاج چشمان قوی است
قوت چشمان من محتاج تصدیق شماست

چون پزشك آن مرد را بنشاند روی صندلی
گفت اکنون چشم چپ بربند و بگشا چشم راست

بعد از این‌جا سوی دیوار مقابل کن نگاه
پس بخوان یك یك حروفی را که بر آن صفحه‌هاست

مرد عین وغین دید و خواندآن را دال و ذال
دید صاد و ضاد را و گفت این‌ها طا و ظاست

چونکه چشم راست بست و چشم چپ را برگشود
باز لام و میم دید و گفت این‌ها با و تاست

گفت دکتر: چشمتان دارد بـه عینك احتیاج
ورنه با این چشمها رانندگی کردن خطاست

مرد سخت از این سخن جا خورد و گفت این حرف چیست؟
چشم‌های من خدا داند که دیدش تا کجاست

من به پشت میز خود، در جیب ارباب رجوع،
سکه‌ای را نیك می‌بینم، وگر درهفت لاست

می‌دهد تشخیص چشمم از دو فرسخ فاصله
گر که یك جو نقره است وگر که یك ارزن طلاست

گر حروفی را غلط خوانم ز عیب چشم نیست
دید چشمانم رسا باشد، سوادم نارساست

توفیق ــ ۴۷/۴/۴

خواب وحشتناك

مسکین سرشب خورد چو نان و تره وماست
خوابید و از او خورّ و پفی بود که برخاست
درخواب لشی مسخره را دید که خنثی است
یعنی که نه دوشیره، نه بانو است، نه آقاست
گاهی‌است بدان‌گونه که گویند چه زشت است
گاهی است بدان شکل که گویند چه زیباست
گاهی‌است چنان خسته که گویند چه پیر است
گاهی است چنان فرز که گویند چه برناست
گه آب حیات است و گهی زهر هلاهل
گه سخت دلازار و گهی نیك دل‌آراست
همچون قره مستی که ز کف داده توازن
گاهی طرف چپ رود و گه طرف راست
باشد. چو علی‌ورجه که آرام ندارد
گاهی سوی پائین و زمانی سوی بالاست
مسکین متعجب شد و فریاد برآورد
پرسید که:«آخر تو کئی؟ این چه هیولاست؟»
در پاسخ او گفت: منم قیمت اجناس
بهرم سر بازار به پا فتنه و غوغاست
یك عمر به هر مملکتی روی نهادم
دیدم که در آن جای مرا سلسله برپاست
سازند مرا در همه جا سخت مقید
آن جای که بی‌قیدم و آزاد همین‌جاست
زین شهر خوشم آمده، زیرا که توانم
هرلحظه به هر رنگ درآیم که دلم خواست

توفیق ــ ۲۵ر۶ر۴۳

ماه عزا

گر محرم یا صفر ماه عزا بهر شماست
مهر و شهریور برای بنده چون ماه عزاست

پیش از این در خانه‌دعوابرسر نان‌بود و آب
بعد از این دعوا برای خرج درس بچه‌هاست

با چنان شهریـه‌ها کاین قدر سرسام‌آور است
گر کسی امروز چون قارون‌بود، فردا گداست

تا مگر پولی که می‌خواهند بازآرم به‌دست
ذکر من تا صبح هرشب یاالله و یاخداست

تـا کنم تخم طلائی بهر این غـارتگران
دائماً کارم چو مرغ خـانگی قد قد قداست

تا پذیـرد این سه طفل بنده را خانم مدیر
یکهـزار و نهصد و هفتاد تومان پول خواست

آنچه هرگز تا قیامت سر نمی‌آرد به هم
کیسه‌ی حرص چنین دانش‌فـروش ناقلاست

درس انصاف و عدالت می‌دهـد اطفال را
آن که خود اندرعمل سرمشق بی‌انصاف‌هاست

دائماً فکر خود و پرکردن جیب خود است
آن که براطفال‌آموزدکه خودخواهی خطاست

خرج درس بچه‌ها پشت پدر را خرد کرد
من نمی‌دانم که این علم‌است‌ودانش یا بلاست

زین مدارس بچه‌ام دانش نمی‌آرد به‌دست
آنچه می‌آرد به‌دست از بهر ما فقر وفناست

کسب علم و فضل هم مانند هر چیز دگر
گـوئیا حق فقیـران نیست، حـق اغنیاست

بهر طفل بی‌بضاعت در مدارس نیست جای
بهر دارا تا بخواهی در کلاس درس جاست

هر که بی‌پول است، بیرونش کنند ازمدرسه
گرچه طفلی هوشیارو درس خوان چون طفل ماست
هر که دارد پول جایش می‌دهند اندر کلاس
گرچه طفلی کودن و بی کله چون طفل شماست
من ندانم طفل اعیان درس می‌خواهد چه‌کار؟
ز آن‌که آخر جای او در کنج شوری وسناست

توفیق – ۹ر۶ر۴۶

شش‌لول کجاست؟

گفتم آن دلبر گلچهره‌ی مقبول کجاست؟
گفت: او درپی پول است، بگو پول کجاست؟
عاشقی سرفه‌کنان گفت در آسایشگاه:
آن که از غصه مرا ساخته مسلول کجاست؟
به دو صد قلقلك آخر نزند کس لبخند
روی پرخنده و رخساره‌ی شنگول کجاست؟
زندگی بهر کسان غول مهیبی شده است
آن که بیزار نگردیده از این غول کجاست؟
من از این هستی ده روزه بـه تنگ آمده‌ام
چاره مرگ است، بگوئید که ششلول کجاست؟
دزد خونخواره‌ی دیشب شده درویش امروز
پرسد اکنون زشما: خرقه و کشکول کجاست؟
گرگ را خرقه‌ی پشمینه چو دکان ریاست
گوسفندی که بدین‌جامه خورد گول کجاست؟
گر که دیدی دغلی از وکلا عیب مکن
آن‌که دوراست ز دونبازی وبامبول کجاست؟
رسم و رفتار نکو، فکر نکو می‌خواهد
آن‌که دارد به سر اندیشه‌ی معقول کجاست؟

توفیق – ۱۷ر۱۰ر۴۰

کجاست؟

کسی که در پی درمان دردهاست کجاست؟
طبیب بیغرض و بی‌مرض کجاست؟ کجاست؟

کسی که مفت به درد کسی رسید که بود؟
کسی که رشوه پی کارخود نخواست کجاست؟

به پوزه بند سیاست دهان ما بسته است
وگرنه کام و دهانی که بی‌صداست کجاست؟

گرفتم این که شجاعانه حرف خود گفتیم
کسی که گوش دل وی به‌حرف ماست کجاست

گرفتم این که دهان از دروغ بربستیم
کسی که هست خریدارحرف راست کجاست؟

یکی پی‌عرق است و یکی پی‌ورق است
کسی که فکر نماز است یا دعاست کجاست؟

تمام بنده‌ی خدمتگزار شیطانیم
کی که در پی فرموده‌ی خداست کجاست؟

اگر که داوطلب بهر کجروی خواهی
کسی که قد نکند در بَرِ تو راست کجاست؟

چو ماهیان که در آبند و آب می‌طلبند
بلا کشم من و پرسم اگر بلاست کجاست؟

گذشتم ازسر مرغ و برنج و روغن وگوشت
به من بگوی که نان و پنیر و ماست کجاست؟

به هر که می‌نگرم فکر لخت کردن ماست
کسی که دست وی ازجیب ماجداست کجاست؟

توفیق ــ ۴۲ر۴ر۲۰

آزادی

نطق آزاد و بیان آزاد است — روح آزاد و روان آزاد است
همه‌جا زمزمه‌ی آزادی است — پیر آزاد و جوان آزاد است
گله آزاد نباشد، ورنه — گرگ آزاد و شبان آزاد است
در هدف ساختن سینه‌ی خلق — تیر آزاد و کمان آزاد است
از پی ریختن خون بشر — تیغ آزاد و سنان آزاد است
اگر از وضع جهان نالانی — ناله آزاد و فغان آزاد است
بر سر خود بزن و نعره بکش — دست آزاد و دهان آزاد است

توفیق – ۲۸ر۹ر۲۰

دزدان جامعه

نه تنها رهزن طرار دزد است — که در این مملکت بسیار دزد است
فلان دلبر، که می‌دزدد دل از ما — به ضرب عشوه و اطوار، دزد است
فلان کاسب که شغلش کم فروشی است — اگر بیدین اگر دین دار دزد است
فلان تاجر که یك مثقال زر را — به ماهی کرده یك خروار دزد است
اگر میهن فروشی نیز دزدی است — فلان سرور، فلان سردار دزد است
فلان افسر که روز جنگ کرده است — فرار از عرصه‌ی پیکار دزد است
فلان خدمتگزار رشوه ده دزد — فلان مخدوم رشوت خوار دزد است
فلان دکتر که باشد صبح تا شب — پی‌چاپیدن بیمار دزد است
فلان گربه که چید از بهر هرموش — بساط عیش در انبار دزد است
فلان حاکم که چاپیده است با زور — ده و باغ و گل وگلزار دزد است
فلان قانونگزار بد که بگذاشت — بسی‌قانون ناهنجار دزد است
فلان ناطق که خواند با تملق — فلان بد مست را هشیار دزد است
فلان موذی که با تزویر خود، کرد — هزاران سهل را دشوار دزد است
فلان قاضی که عمداً قاتلی را — نمی‌آرد به پای دار دزد است
فلان خائن که ره داد اجنبی را — درون پرده‌ی اسرار دزد است
فلان مغرض که سازد دشمنان را — به حبس دوستان وادار دزد است
غرض، امروز، در این دزد بازار — هرآن کس هست گرم کار دزد است

توفیق – ۱ر۶ر۲۱

بد

ای پسر، یار بد و عشق رخ یار بد است
ترشی از بهر تو ای آدم تب‌دار بد است

آنچه از کار تو را باز بدارد خوش نیست
نی بَدو رقص بَدو چنگ بدو تار بد است

جان ز افراط و ز تفریط زیان خواهد دید
غم بسیار بدو شادی بسیار بد است

نزد آن کس که بدی را ز فلك می‌داند
ماه و خورشید بد و ثابت وسیار بد است

مکن آزار به‌کس تا که نخوانند بدت
روشن است این که اذیت بد و آزار بداست

آخر ای یار سبك‌سر، نفسی سنگین باش
عشوه بد، اور بد و قر بد و اطوار بداست

توفیق – ۱ر۹ر۱۹

ایام عزاداری

ایام عزاداری مظلوم شهید است
لعن است که‌در پشت‌سر شمرو یزید است

در عهد حسین بن علی شمر یکی بود
امروز به‌هر گوشه دوصد شمر پلید است

برهر که‌زنی دست، یزیدی‌است، ولیکن
خونخواری او طبق‌ره‌و رسم جدیداست

شمرِ مُدِ امروز، سلاحش عوض تیغ
دونبازی‌ودوزو کلك ووعدووعیداست

جانِ تو گرفته است و بُوَد باز طلبکار
فحشت دهد و منتظر قبض رسید است

دردست رئیسی قلمی دیدم و گفتم:
این نیست قلم، بهرِ دَرِفتنه کلید است

آن مرد که لعنت ز پی شمر فرستد
خودمی‌کند آن‌ظلم که‌ازشمر بعید است

زین قوم دغاپیشه عجب‌نیست که بینی
گر آب به‌حلق تو بریزند، اسید است

ای حرمله، آن‌کو به‌بدی ازتو برد نام
امثال تو را ازسر اخلاص مرید است

درپرده کند فخر به شاگردیِ ابلیس
درظاهر اگر پیرو قرآن مجید است

القصه ز بیداد گروهی بتر از شمر
هرجا نگری‌خسته‌ومظلوم وشهید است

توفیق – ۱۴ر۲ر۴۴

مشکل گشا

خوشبخت آن که از همه کس ناقلاتر است
بدبخت آن که از همه بی‌دست و پاتر است

ماند به عالم از همه کس بی‌نصیب تر
آن ساده لوح کز همه بی‌ادعاتر است

اغلب رود، به زیرگذر، دستِ کیسه بر
در جیب آن که از همه کس بینواتر است

قربان گلشنی که در آن گل کند جنون
کاین باغ از بهشت برین دلگشاتر است

قدرش به پیش مفت خوران بیش‌تر بود
هر دست کو به دادن سور آشناتر است

مشکل‌گشای تست شعور و خـرد، ولی
پول تو از شعور تو مشکل‌گشاتر است

در پیش هرکه دست گدائی کنم دراز
بینم که آن فلك زده از من گداتر است

هرجا به بیحیائی خود تکیه می‌کنم
برمی‌خورم به آن که ز من بیحیاتر است

بالا کشیده هستیِ ما آن نگار و باز
دارد گله که از همه کم اشتهاتر است

گفتم: نگیر رشوه که این کار نارواست
گفتا: گذشتن از سر آن نارواتر است

توفیق — ۲۸ر۱۰ر۴۶

مرام احزاب

در بین مـرام‌های احزاب — منگر که صد اختلاف جاری است
این‌ها همه یك مرام دارند — آن نیز مرامِ خرسواری است

۲۲ر۸ر۸

حاضرجوابی

گفتم ای زیبا به عشقت گر دهم دل بهترست
گفت اگر این خل‌خلی‌ها را کنی ول بهتر است

گفتمش: خواهم ثنایت بیش‌تر از این کنم
گفت اگر کم‌تر ازین باشی خل وچل بهتراست

گفتمش: خواهم نگاری چون تو خوشکل ازخدا
گفت: پول ازاو طلب کز یار خوشگل بهتراست

گفتمش: یك بوسه ده تا در مقابل جان دهم
گفت: اگر پولی دهی اندر مقابل بهتر است

گفتم از عشق تو آخر سکته‌ی ناقص کنم
گفت: اگرروزی شود این سکته کامل بهتراست

گفتم ای جان، آتش عشق تو تب می‌آورد
گفت اگر از بهر آقا آورد سل بهتر است

گفتم از بهرت چو ماهی دل به دریا می‌زنم
گفت اگرافتی چو ماهی روی ساحل بهتر است

گفتم از درد فراقت مانده باری بر دلم
گفت اگرامشب خوری یك‌بسته مسهل بهترست

سنگ مثانه

ظالمِ سنگ دل که چون شیطان
پاك، از درگه خدا رانده است،

چون به سنگ مثانه گشته دچار
دکتری را به نزد خود خوانده است

یك نفر گفت: «درد آقا چیست
که فلك را ز نعره لرزانده است؟»

با تبسم به پاسخش گفتم:
«دلش اندر مثانه‌اش مانده است!»

محیط اعیانی

هر که مالش بیش‌تر باشد، کمالش کم‌تر است
پول چیز دیگر است و عقل چیز دیگر است

لیك تا مشکل‌گشا پول است، بی‌شك هر کسی
چشم برآن کیسه می‌دوزد که پر سیم و زر است

می‌کنی در پیش رو تعظیم هـر خر پول را
گرچه درپشت سرش گوئی‌که این بابا خر است

ثروتی تا هست،گر عقلی نباشد، عیب نیست
پول اگر در خانه باشد، بخت هم پشت در است

آنچه مردی را کند مایل به عقد دختری
حسن یا اخلاق دختر نیست، پول ِ دختر است

بچه‌ی اعیان به هر گل پیکری مـایل شود
زود از اودل می‌بَرد،هرچند خود چون عنتراست

گفت مردی:پیش قانون منعم و مفلس یکی است
دیگری گفتا: زکی! یارو عجب خوش‌باور است!

کی شود قانون حریف منعم گردن کلفت؟
حربه‌ی قانون برای گردن مشد اصغر است

مرد ثروتمند از قـانون کجا دارد هـراس؟
هرکجا او هست، قانون نیز او را یاور است

منصب والا به اعیان زاده‌ای خواهـد رسید
کز جوانان دگر در مال و ثروت برتر است

بچه‌ی دارا و مسکین درس یکسان خوانده‌اند
آن یکی اکنون وزیر و این یکی سردفتراست

علم و دانش یا که سعی و کوشش از بهر فقیر
کی ثمر دارد در آن کشور که اعیان‌پرور است؟

توفیق ــ ۱۹ر۱ر۴۲

بیچاره الاغ!

رفتم به یك طویله و دیدم که محشر است
در هر طرف نگاه کنی، بشکل خر است
ازبس که آن طویله کثیف است و گندزای
با کله‌ی خسان ز تعفن برابر است
در روز، آفتاب ندارد، به شب، چراغ
نه روز روشن‌است‌و نه درشب منور است
هرگزنمی‌خورد خر مسکین خوراك خوب
پیوسته کاه بیش‌تر و ینجه کم‌تر است
پالان خر ز بس‌که بُوَد پاره و کثیف
گوئی لباس بنده‌ی مسکین مضطر است
با این لباس و مسکن و با این خوراك بد
باری کشد که از همه باری گران‌تر است
گر زیرِ بار دیر بجنبد، نصیب وی
چوب پیاپی است و چماق مکرر است
حمالِ بارِ خلق بود، لیك ناامید
از لطف این زمانه‌ی حمال پرور است
شلاق می‌خورد به سرش تا شود خموش
در گوشه‌ی طویله چو مشغول عرعر است
عمری جدا زعشق به سر برد و کس نگفت
دور از الاغ ماده چرا این خر نر است
این‌ها تمام بیند و دم بر نیاورد
آن کاو نجیب‌تر بود ازهرکسی، خر است

۵۰/۷/۱۴

کلاس اکابر و اعیان

دیدم به خواب، محفل دیدار دایر است
صد جور کلّه گنده در آن بزم حاضر است
یک سو فلان مقنپز و یک سو فلان دبنگ
با کله‌ای کچل چو زمین‌های بایر است
یک سو فلان خبیث که خود آفرینشش
گوئی که با عدالت یزدان مغایر است
این گوشه آن کسی که چو بیند تنور گرم
در نان پزی حریف دوصد کهنه شاطر است
و آن گوشه آن که چون شنود بانگ لیره‌ای
دیگر مطیع ومخلص و عبد است وچاکر است
مردی که عینکی زده و بسته پاپیون
آن جا معلم است ومدیر است و ناظر است
اندر میان جمع به عنوان درس و بحث
سرگرم حرف گشته و مشغول ور ور است
می‌گفت: هرکجای که سازی کنند ساز
آن جا وظیفه‌ی همه خوش رقصی و قر است
دل را به ماست مالی ظاهر کنید خوش
چون انتظار ما ز شما حفظ ظاهر است
بر هر که بنگرید خود از چاکران ماست
آن کس که نیست چاکر ما از نوادر است
کردم از او سوآل که این جا کجا بود؟
این حرف‌ها چه باشد واین‌ها چه زر زر است؟
گفت این همه اکابر و اعیان ملتند
این‌جا هم، ای عزیز، کلاس «اکابر» است

توفیق ــ ۱۰ر۹ر۴۵

کلک‌بازی

عاشق خسته کلک، یار پری رو کلک است
دل و دلبر کلک و من کلکم، او کلک است

حرمِ وصل کلک، محرم جانانه کلک
سجده‌ی دل کلک و قبله‌ی ابرو کلک است

روی زیباست کلک، موی دلآراست کلک
چشم شهلا کلک و نرگس جادو کلک است

سبزی خط کلک و سرخیِ رخسار کلک
لبِ چون لعل کلک، خالِ چو هندو کلک است

رویِ چون گل، لبِ چون غنچه سراسر کلکی است
قدِ چون سرو کلک، قامتِ دل‌جو کلک است

خطِ چون مور کلک، خرمگسِ خال کلک
عقربِ زلف کلک، مارِ دو گیسو کلک است

همره روی نکو گر نبود خوی نکو
خط کلک، خال کلک، روی کلک، مو کلک است

۱۹۵۷،۲۸

سیر در کره ماه

شنیده‌ام همه‌جا شکوه کرده‌ای، ای ماه
که عشق بنده فکنده است در مخاطره‌ات

من مرنج، عزیزم، اگر که پی در پی
ز شوق دیدنت آیم به‌پشت پنجره‌ات

به سیر در کره‌ی ماه طالبند همه
تو همچو ماهی و من نیز طالب کره‌ات

توفیق — ۲۷،۹،۲۷

مصاحبه‌ی مطبوعاتی

گفتم: از دست تو ما را عقده‌ها اندر دل است
گفت: اشکالی ندارد. چاره‌اش یك مسهل است

گفتم: از جورت دچار سکته‌ی ناقص شدم
گفت: امروز آنچه ناقص بود، فردا کامل است؟

گفتمش: هرکس نشست اندر رهت، پامال شد
گفت: حرف مفت کم‌تر زن. مگر او پشگل است؟

گفتم: از دست تو شد محنت‌کشیدن کار من
گفت: شاکی نیست از کارش هرآنکو عاقل است

گفتم: این‌جا از چه‌رو باید چو خر مانم به گل؟
گفت: زین پس هرکجا باشی زباران پرگل است

گفتم: آخر زیر بارت تا به کی باشم چنین؟
گفت: تاجسمت برای بار بردن قابل است

گفتمش: کارم به کم خوردن کشید از زور فقر
گفت: بهتر! حاصل پرخوردن آخر رو دل است

گفتمش: نه روغن اندر خانه‌ام دارم، نه گوشت
گفت: چربی از برای معـده زهر قاتل است

گفتمش: قانع چو مرتاضان به بادامی شدم
گفت: ای احسن! ریاضت کار مرد مقبل است

گفتمش: از غایت افلاس بی زن مانده‌ام
گفت: سود تست! چون‌زن مایه‌ی خون دل است

گفتم: آخر، این میان، کار من اندر دست کیست؟
گفت: کار جمله در دست خدای عادل است

توفیق -- ۴۵/۷/۲۱



پیش‌درآمد نوروز

هرچه اندر خانه رخت کهنه و مستعمل است
باب طبع کهنه خرهائی چو ملا یزقل است
می‌رسد نوروز و می‌گردد لباس جمله نو
رخت مستعمل نصیب کهنه گردی مهمل است
گور خود گم می‌کند سرما و با خود می‌برد
هرچه کرسی یا بخاری یا زغال و منقل است
همچو رستم بر زمین می‌کوبد او را نوبهار
گر که درقوت زمستان همچو سهراب یل است
در بهار آید کدوی سبز همراه خیار
در زمستان گر چغندر یا کدوی تنبل است
زوجه‌ی اسراف کار مخلص مفلس مدام
بهر پول رخت عید خود به دوشم انگل است
آنچه ازهر خانه بیرون می‌رود، پول است پول
وآنچه اندر خانه می‌آید، حریر و مخمل است
از برای سور خوردن، سوریان در روز عید
می‌دوند از صبح، حتی آن که با پای شل است
نقل و شیرینی که می‌بلعند در ایام عید
حاصل آن خارش است و کورك است وتاول است
از پی تحصیل عیدی می‌شود زبر و زرنگ
بچه‌ی مخلص که درتحصیل دانش تنبل است
می‌شود شاگردِ آخر چون نکرده درس حفظ
لیك اندر حفظِ نفعِ خویش شاگرد اول است

توفیق -- ۴۶/۱۲/۱۱



دور، دور هیکل است

هر که ریز و کوچك اندام است، کارش مختل است
دور، دور هیکل است
هر که چاق و گنده شد، حرفش چو وحی منزل است
دور دور هیکل است
هر که خوش خوی و نکو رخسار وخوش منظر بود
گر چو من لاغر بود،
جمله می‌گویند: «این در زشت روئی اول است!»
دور دور هیکل است
هر که درکار است و کوشش همچو شیری تیز چنگ
چست‌وچالاك وزرنگ
گر که باشد لاغر، گویند: «مردی مهمل است»
دور دور هیکل است
اندر این ایام، شخص لاغر و زرد و نزار،
گرچه باشد مرد کار،
همچو تریاکی شمارندش که پای منقل است
دور دور هیکل است
هر که خود کامل‌تر از بدراست و لاغر چون هلال
ملت از راه خیال
تنبلش خواند، وگر در چابکی شیر یل است
دور دور هیکل است
آن‌که لاغر شد، به کارش هرچه باشد انتظام،
باز در چشم عوام،
آدمی بی‌عرضه و بی‌بند و بار و تنبل است
دور دور هیکل است
قصه‌ی هیکل پرستی گشته در هر انجمن
گفت وگوی مرد و زن
دم ز هیکل می‌زند گر ابله و گر اعقل است
دور دور هیکل است

۲۷ر۵ر۳

توسری

آن که اورا آشنا خوانی زما بیگانه اَست
پاسبان خانه‌ی مانیست، دزد خانه اَست
وعده‌ی پوچی که ما را دشمنان ما دهند
از برای خواب طفلانِ وطن افسانه است
گول تلقینات و تبلیغات بی‌جا را مخور
کاندراین فرهنگ عاقل‌معنی‌اش دیوانه‌است
مجلسی‌ها بس که می‌باشند سرمست غرور
های‌وهوی جمله همچون‌نعره‌ی مستانه است
هر که‌مشغول‌صدارت می‌شود،فرزانه نیست
هر که ازاین‌شغل دوری می کند،فرزانه‌است
توسری‌هائی که روز وشب زخانم‌می‌خورم
شام‌ها شام من است وصبح‌ها صبحانه‌است

۲۱ر۵ر۱۴

فضولی موقوف

تا گول زدن شیوه‌ی آن یار چو غول است
کار من بیچاره فقط خوردنِ گول است
رفتم بزنم طعنه به یارم که: چه پر روست!
او مسخره‌ام کرد که: یارو چه خجول است!
گفتم که شدم پیر و ندادی تو مرا کام
خندید و بگفتا که فلانی چه عجول است
گویند: بـه گفتن اثـری هست، ولیکن
یك حرف نگوئی که نگویند: فضول است
دایم کندم منع ز سیگار کشیدن
آن کس که ز تریاك به جیبش دو سه لول است
صد حیله توان برد به کار از ره قانون
آری، چه اداهاست که برطبق اصول است
دولت به ستوه آمده از شکوه‌ی ملت
دایم ز طلبکار بـدهکار ملـول است

توفیق ــ ۴۵/۱۰/۱

جفتك پرانی

بس کـه عشقش مرا دوانیده است
رمقـی در تنـم نمانیده است
یار با مـا اگـر که بد کـرده
رشوه ز اغیـار می‌ستانیده است
این که اکنون سوار ماست، به‌ما
سال‌ها مغز خـر خـورانیده است
این که سر کیسه می‌کند ما را
ته صد کیسه را تکانیده است
سال‌ها هر خری رسیده به ما
جفتکی سوی ما پرانیده است
هست بی شبهه علتی در کار
اگر آذوقه‌ای نمانیده است
گربه‌ای حیله‌گر در این انبار
سالها موش می‌دوانیده است

۲۱ر۱۲ر۱۵

در وصف نان سنگک
واختتام به مدح حسن‌بک

این نان که نام نامی او نان سنگک است
از زور کوچکی به علی عین توتک است
اکنون ز بچه‌دان تنور آمده برون
زین رو به سان بچه‌ی نوزاد کوچک است
کوچک‌تر و ظریف‌تر از تخم چلچله است
لاغرتر و نحیف‌تر از پای لکلک است
یک جای آن سیاه و دگر جای آن سپید
چون چهره‌ای کریه که پر از کک و مک است
از بس که چاله چوله و سوراخ اندر اوست
چون روی پر ز آبله و پر ز سالک است
این نان که چیز نازک و سفت و نپخته‌ای است
گوئی چو پوستی است که بر روی تنبک است
از بس که نازک است و سبک همچو زرورق
گوئی برای ساختن بادبادک است

این نان خشک و بی رمق و پوک و پرپری
چون بنگری درست، خوراک حسن بک است
آن فعله‌ی دلبر که با نان و اشکنه
هیکل درست می‌کند و هیکلش تک است
اندر کنار سفره‌ی او هیچ میوه نیست
نه گوجه و نه سیب و نه موز و نه گرمک است
خود خانه‌ای ندارد اگر چند ساخته است
صدها بنای نو که به تجریش و قلهک است
آن کو بنای حشمت اعیان به سعی اوست
لیکن به پیش دیده‌ی اعیان چو دلقک است

توفیق – ۴۵/۶/۱۷

دیوانه

گفتم به خردمند که دیوانه کدام است؟
گفت آن غلط اندیش که ناپخته وخام است
آنکو چو دراین ملك زحزبی سخنی رفت
پنداشت که دارای اصول است ومرام است
آن مرد که هر ظاهر آراسته‌ای دید
پنداشت درست‌است.نه‌دانه‌است.نه‌دام‌است
آن کس که به پا خیزد و خواهد که بجنگند
با هر که در این جا پی اغوای عوام است
آن مرد که منسوخ چو شد برده فروشی
پنداشت که دیگر نه کنیر و نه غلام است
آن کس که فقط رفت پی دانش وپنداشت
دانائی تنها سبب جاه و مقام است
آن کس که ندارد زد و بندو به گمانش
گر جدی و پاك است و امین، کار تمام است
آن مرد که پنداشت بود این سخنی راست
گر گفت کسی: حرف حسابی دو کلام است
آن کس که چو گفتند حرام است فلان چیز
پنداشت که بهر همه آن چیز حرام است
آن کس که گمان می‌کند امروز در این بزم
مستی فقط آن است که ازباده و جام است
آن مرد که شدصاحب یك‌منصب وپنداشت
آن منصب و آن مرتبه دارای دوام است
آنکو متأهل شد و پنداشت که با زن
جان خرم و دل بی‌غم و ایام به کام است

توفیق – ۲۷/۷/۲۵

کارهائی که آسان نیست

ترك دونبازی و بامبول مگر آسان است؟
در گذشتن ز سر پول مگر آسان است؟
دست بر داشتن از منصب والا و مقام
آخر ای آدم معقول، مگر آسان است؟
این‌چنین پا مکن ای‌دوست به‌کفش‌حضرات
حمله امروز به هر غول مگر آسان است؟
مرد بی‌زور، چه با این همه خر زور کند؟
جنگ با رستم و هرکول مگر آسان است؟
گر از آنان شنوی پرت و پلا، عیب مکن
یك سخنرانی معقول مگر آسان است؟
می‌دهی پند که از رشوه‌خوری دست کشیم
ترك این عادت مقبول مگر آسان است؟
می‌کنی توصیه تا توصیه بازی نکنیم
ترك این شیوه‌ی معقول مگر آسان است؟
حقّ خود خواستن و حرف حسابی گفتن
به عمو سام و به جانبول مگر آسان است؟
صاحب عقل و خِرَد بودن و بازی کردن
رل دیوانه چو بهلول مگر آسان است؟
در مقامی که درستی و صداقت نخرند
کار بی حقه و بامبول مگر آسان است؟

توفیق – ۵۰/۳/۱۱

خواب

یکی گفتا: زنم شب دید در خواب — که‌شوئی‌خوب وملیونر گزیده‌است
رفیقش خنده‌ای کرد و بدو گفت — زن‌من روز هم‌این‌خواب‌دیده‌است!

اسرار مگو

آن پریچهره که معشوقه‌ی عیار من است
هرکجا هست به دستش سر افسار من است

من حقوقم کم و خرج قر یارم بسیار
لاجرم رشوه گرفتن ز کسان کار من است

باخبر گشت رئیس من و اخراجم کرد
گفت: «همکاری تو ننگ من و عار من است»

گفتم: «آخر شوی از کرده پشیمان، زیرا
نکند فتح کسی کز پی پیکار من است

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم
هرچه هم خبط کنم، باز نگه دار من است»

پیش معشوقه شکایت ز رئیسم کردم
گفتم: «او مانع کار من و افکار من است»

گفت: «فوراً ز سر کار دکش خواهم کرد
کاین عمل بسته به یك عشوه و اطوار من است.»

رفت از خانه و یك ساعت بعد آمد و، کرد
معجزی کآن سبب حیرت بسیار من است

هم دگر باره سر کار فرا خواندندم
هم به ترفیع رسیدم که سزاوار من است

من سر کارم و افتاده رئیسم از کار
روز او تیره به مانند شب تار من است

پست او قسمت من گشت و، ریاست کردن
کار او بود پریروز و، کنون کار من است

آنچه درنصب من و عزل وی آن دلبر کرد
مایه‌ی شکر و سپاس دل بیدار من است

گفتم: «آخر زچه‌راهی‌توچنین کردی؟» گفت:
«مکن اصرار که این کار ز اسرار من است»

۵۰/۱۲/۹

افطار من

هر که زیر گذرِ ماست، طلبکار من است
چه طلب‌کار؟ که چون دشمن‌خونخوار من است

دارد از من طلب و پول ز من خواهد و بس
هر که در کوچه‌ی ما طالب دیدار من است

بر در خانه‌ی ما سبز شدن پیشه‌ی اوست
آفتابی نشدن بر دم در کار من است

من گرفتار صد و شصت طلبکار دغل
هر طلبکار دغل نیز گرفتار من است

بهترین شاهد افلاس و تهی دستی من
پارگی‌های کت و وصله‌ی شلوار من است

روزه می‌گیرم و گر روزه نگیرم چه کنم؟
خوی با تشنگی و گرسنگی کار من است

سر شب در رمضان می‌کنم افطار ولی
خوردن غصه و خون جگر افطار من است

۵۰/۸/۱۲

بهترین جهاز

به خنده گفت رفیقی که همطراز من است:
زنی گرفتم وگفتم که دل نوازِ من است

ولی به خانهٔ من چون نهاد پا، دیدم
بلای جان من و خصم جان‌گداز من است

شکم‌پرست بود آن چنان که می‌گوید:
«بهین مزیت من اشتهای باز من است»

چو گفتمش که: «جهاز تو کو؟» جوابم داد:
«جهاز هاضمه‌ام بهترین جهاز من است»

درگذشت شادروان عمو نوروز

رفت آن عید که هی سیم و زر از من می‌خواست
خرج و برجش ز طلا یك دو سه معدن می‌خواست

بهر آن عید ، که ده روز فقط عمرش بود ،
خانم بنده چه‌ها از منِ کودن می‌خواست

فرش شوئی ز پی شستن قالی آورد
باغبانی ز پی زینت گلشن می‌خواست

تا شود شیك و پی سور چرانی برود
کفش و جوراب و کلاه و کت و دامن می‌خواست

تا هنر کرده و در خانه پزد شیرینی
کیسه‌های شکر و کوزه‌ی روغن می‌خواست

پسر من که رسیده است به سر حد بلوغ
عوض عیدی امسال ز من زن می‌خواست

پسر دیگر من موقع تعطیلی عید
پول از بهر سفر جانب لندن می‌خواست

دختر من که کنون وقت خود آرائی اوست
طوق زرین ز پی زیور گردن می‌خواست

در سر راه به هر لات که بر می‌خوردم
عیدی از بنده‌ی درویش فروتن می‌خواست

احمقی قلدر و بد پوزه و بی‌ریخت مرا
بهر بوسیدن و لیسیدن و دیدن می‌خواست

اهل ذوقی چو پی دیدن من می‌آمد
از دعاگو می و ساز و قره‌نی‌زن می‌خواست

دوره‌ی عید دگر طی شد و الحق کاین عید
متحمل شدنش قلب چو آهن می‌خواست

توفیق ــ ۲۷ر۱ر۲۳

سیاه و سپید

گر سپید این قدر روشنفکر یا آزاده است
با سیاهان از چه‌رو هردم به‌جنگ افتاده است

اندر آن کشور که نامش «مهد آزادی» بود
گردن مردم زقید «رنگ» در قلاده است

زیرکی گفتا که این‌جنگ ازبرای‌رنگ نیست
بلکه دارد علتی دیگر که خیلی ساده است

آن‌که می‌باشد سیه، بارنج خو کرده است وفقر
سینه چاك و سوخته چون گندم بوداده است

و آن که می‌باشد سپید از رنج کم دارد خبر
ناز پرورداست چون درنازونعمت زاده‌است

لاجرم از بهر هر سختی سپید آماده نیست
لیك بهر هر فدا کاری سیاه آماده است

برسیه تا می‌تواند راه می‌بندد سپید
زآن‌که مغبون گشته هرجا راه رابگشاده است

هـر کجا او باز کرده راه را بهر سیاه
زو سیه در طرفة‌العینی جلو افتاده است

در سیاست، در هنر، درهرره دیگر، سیاه
پیش افتد چون که مرد هرره وهرجاده است

برسیه کم تردهد میدان سپید ازآن‌که سخت
گشته مغلوبش، بدوهرجا که میدان‌داده است

ترس فوق‌العاده از کار سیه دارد سپید
چون سیه دارای استعداد فوق‌العاده است

۵۰٫۳٫۷

بیست گرفته است

(به مناسبت امتحانات مدارس)

تنها نه سر جبر پری بیست گرفته است
یا در سر فیزیك زری بیست گرفته است

در مدرسه‌ی عشق، سر مسئله‌ی لاس
آن تازه جوان حشری بیست گرفته است

آن خانم عیار، که مادر زن بنده است،
درخودسری و حیله‌گری بیست گرفته است

بین همه زن‌های دهن لق ننه زهرا
بیش ازهمه در پرده‌دری بیست گرفته است

بر ریش تو چسبیده پی باج سبیل است
آن‌لات که درمفت‌بری بیست گرفته است

در مستی و چاقو کشی و عربده جوئی
چندی‌است که‌اصغرجگری بیست گرفته‌است

در درس دغل بازی و شیادی و تزویر
امروز به هر کس نگری بیست گرفته است

آن کزهمه کس پیش‌تو کند دعوی نیکی
بیش از همه در بدگهری بیست گرفته‌است

گردون ز پی جایزه آخر دهدش گنج
هر سفله که در کله خری بیست گرفته است

توفیق - ۱۹ر۳ر۳۹

گرانی تخم مرغ

تا که گردید تخم مرغ گران
دل ازین غصه پرغم و درد است

دائم از هجرِ رویِ زرده‌ی تخم
همچنان زرده، روی من زرد است

صبحدم با خروس مرغی گفت:
هر که تخم مرا خورد، مرد است!

توفیق - ۱۵ر۱ر۲۱

صفر گرفته است

در منطق و دستور هما صفر گرفته است
طفلك شده گریان که چرا صفر گرفته است

زن‌نیست بی‌منطق و، زین‌روی عجب‌نیست
در منطق اگر دختر ما صفر گرفته است

آن تازه عروسی که ندارد خبر از طبخ
در پختن هرگونه غذا صفر گرفته است

آن یار که عیارتر از او نتوان یافت
در راستی و مهر و صفا صفر گرفته است

تا روی نشان داد، مرا پاك ز رو برد
آن شوخ که درحجب وحیا صفر گرفته‌است

استاد من آن است در اخلاق که خود نیز
در درس نزاکت همه جا صفر گرفته است

آن کس که بود قاضیِ کارِ من بد بخت
در فن قضاوت ز قضا صفر گرفته است

در شانس یقین داشته باشید که مخلص
افزون ز تمـام رفقا صفر گرفته است

بیش از همه در آب فتد از بدیِ بخت
آن خسته که در درس شنا صفر گرفته است

ازصفر نرنجی، که به هرکس نهی‌انگشت
در اول خلقت ز قفا صفر گرفته است

توفیق ــ ۳۹٫۳٫۱۲

مایه‌ی معطلی

گفتم: «انـدر کجـاست اربابت؟» گفت: بهر نهار خـوردن رفت.»
گفتمش: «زود بـاز مـی‌گـردد؟» گفت: «آری‌ٔاز آن که بی‌زن‌رفت!»

اشیاء گمشده

کیف پول من پریشب درخیابان گم شده است
آنچه مشکل می‌شود پیداچه آسان گم‌شده است

ضامن چاکر فقط چاقوی ضامن دار بود
آن‌هم ازبدبختی اندرچاله میدان گم شده است

نیست تنها دل که در گیسوی دلبر کرده گیر
جانورهم اندرآن زلف پریشان گم شده است

با چماق خود شبان می‌گشت شب دنبال گرگ
گفتمش: لابد میان گوسفندان گم شده است

دور یك میز ریاست‌های وهو بر پای بود
چون که پرسیدم «چرا» گفتندوجدان گم شده‌است

در پی دنیا فتادن، پول پیدا کردن است
گرچه اندر راه دنیا، دین و ایمان گم شده است

بین رندانی که می‌دزدند عقل مرد را
پا منه زیرا که عقل آن‌جا فراوان گم شده‌است

ابله از سود و زیان خویشتن آگاه نیست
کی خبردارد الاغ ازاین‌که پالان گم شده‌است

هیچ‌گه کامل نگردیده است اسباب رفاه
نان اگر پیدا شده درسفره، دندان گم شده است

توفیق — ۱/۱۲/۴۶

اَنْگَلیران

عنوان تلگرافی شرکت نفت ایران وانگلیس «اَنْگَلیران» بود

شرکت نفت انگلیس امروز
انگلِ این دیار ویران است
ورنه عنوان تلگرافی آن
به چه منظور «انگلیران» است؟

۲۲/۵/۴

درد دل

رهزنِ فتنه زهر سوی نمایان شده اَست
خانه امروز عجب بی‌سر وسامان شده اَست
مجلس ما کـه بُود مرکز اصلاح امور
جای جنگ و جدل وتهمت و بهتان شده است
راهِ چاقـو زدن و رسمِ شکم جـر دادن
مشکلی بود که بهر همه آسان شده است
بس که سیگار در این شهر گران می‌باشد
بهر سیگار تنم چون نی غلیان شده است
کار گردیده چنان سخت که از قحط قماش
گونی پاره مـرا وصله‌ی تنبان شده است
ز آن سبب بهر بنا گشته مصالح کم یاب
که گچ و خاك نهان در وسط نان شده است
شب اگر بنده بخوابم، ننه‌ام بیدار است
بس که در کوچه‌ی ما دزد فراوان شده است

***

همه از مرحمت دولت و دربار بود
این خوشی‌ها که کنون قسمت ایران شده است

توفیق – ۲۳٫۳٫۲۷

کیفر باده خواری

شبی، می‌خوارهای، ودکای قاچاق
به‌خلوت برد وبازش کرد و بنشست
از آن ودکای قلابی چـو نوشید
به کُل بینائی وی رفت از دست
ظریفی گفت: تا چشمت شود کور
که دیگر هی‌نگردی‌ازعرق مست!

۶۰٫۲٫۱۰

لذت سورچرانی

خوش آنکه بر مرض جوع مبتلائیده است
به هر دقیقه به قدر سه من غذائیده است
به حیرتم که چسان میل آب گوشت کند
لبی که با پلو و آش آشنائیده است؟
نموده عشق گلابی دل مرا بیمار
اگر چه مردم بیمار را شفائیده است
فدای سبلت صوفی که پرخوری مخصوص
بدین جماعت دلقیده و ردائیده است
کسی که وقت غذا فکر دوستان باشد
به قول سورچران‌ها بسی‌خطائیده است
هر آن که گفته من از سور روی گردانم
یقین بدان به من سوری افترائیده است

توفیق ـ ۳۹/۱۱/۲۰

العشق

القند و العسل: لب همچون لبوی دوست
الشمس والقمر: به وجاهت، هووی دوست
الهیج: رحم آن مه و الپوچ: قول وی
الماه: روی دلبر و المشک: موی دوست
الفیس و باد: لازمه‌ی راه و رسم یار
العطر وپودر: واسطه‌ی رنگ وبوی‌دوست
البینوا: خران گرفتار بار عشق
البیحیا: سگان سر چارسوی دوست
المدعی: سر خربستان عاشقی
العشقباز: گوشه نشین سکوی دوست
المست و الملنگ: مقیمان بزم یار
الکور والچلاق: گدایان کوی دوست

رنج بیجا

ناکس‌مردم فریب‌ازحرف ما رنجیده است
گر بود حق‌بین زحرف حق‌چرا رنجیده‌است
چون ز آقای مذبذب هرچه آید نارواست
گر که ازما هم برنجد، ناروا رنجیده است
گفته‌ام کاندر رهی گامی خطا برداشت او
سخت از تذکار آن کار خطا رنجیده است
من ز خائن طینت خادم نما بد گفته‌ام
رند خائن طینت خادم نما رنجیده است
پندهای تلخ من هردرد را همچون دواست
وآن مریض ازتلخی طعم‌دوا رنجیده است
رنجش خائن زحرف‌حق فقط این‌بار نیست
از حقیقت گوئی ما بارها رنجیده است
چون که حرف مابجا بوده‌است درتقبیح او
لاجرم بیجا ازآن حرف بجا رنجیده است

تهران مصور ــ ۲۸ر۱۰ر۲۴

کثرت مشغله

یافت آن گل چهره در کار اداری ارتقاء
شد رئیس شعبه و، دارای مسئولیّت است
طرز کارش‌جلوه‌ای ازجدّوجهد وچابکی‌است
روی ماهش آیتی از حسن و مقبولیّت است
روزوشب بی‌کارهرگزنیست، زیرا شیوه‌اش
روز فعّالیّت و شب نیز مفعولیّت است

۱۶ر۷ر۴۸

خود پسندی

هر که تاحدی به‌کار خود موفق بوده است
خویش را عاقل‌ترین مردم گمان‌فرموده است
غره برخویش‌است ومی‌پندارد اززورغرور
آنچه کرده واقعاً عین زرنگی بوده است
فی‌المثل خود را شمارد اوستاد اقتصاد
گر که ده‌تومان به‌مال خویشتن افزوده است
گر که سودی برده از راهی،تصور می کند
بهر کسب نفع راه تازه‌ای بگشوده است
خانه‌ای کو ساخته عالی‌ترین دولتسرا است
پایه‌ای کو ریخته نیکوترین شالوده است
هرچه کرده، هرچه گفته،هرچه‌دیده، جمله‌را
نیك پندارد وزین بابت دلش آسوده است
لیك در پیری چو نیکو بنگرد، پی می‌برد
کآنچه‌دریك‌عمر کرده سربه‌سر بیهوده است
هر که‌راحوری گمان‌می کرد‌چون‌عفریته‌است
هرچه‌راچون‌سرمه‌می‌پنداشته‌چون‌دوده‌است
در ره پوچ و طریق باطل و خط خطا
بی‌ثمر یك‌عمرجسم‌وجان خودفرسوده‌است
آن‌که می‌پنداشت مغزی مبتکر دارد به‌سر
حال می‌بیند که مغز اوچو مغز روده است
آن‌که خودراعقل کل‌می‌خواندا‌ندرزندگی
چون‌سر آمد عمرمی‌بیند چه‌احمق بوده‌است!

توفیق — ۲۰ر۱۱ر۴۹

عجب دنیائی است

همه شب‌ازپشه در خانهٔ ما غوغائی است
راستی این پشه‌هم دشمن جانفرسائی است
منگر ظاهر اوراکـه به‌قـدر مگسی است
حذر ازباطن او کن که چواژدرهائی است
بس که شب آمدوخون همه‌را خوردوبرفت
دخترم کرده گمان پشه دراکولائی است
صبحدم چشم چـو از خواب گـران بگشایند
اثر زخم زنیش پشه در هر جائی است
بادکرده است به‌هرجاکه لبی شیرین است
زشت گردیده به‌هرسو که رخ زیبائی است
شب زدست پشه چون دوزخ جان‌کاه شود
روزاگر باغ به از جنت روح افزائی است
بـه جراید چـو نظـر می‌فکنم، می‌بینم
از هجوم پشه در شهر شکایت‌هائی است
آدمیزاده بدان هیکل وآن فیس و ورم
می‌خورد ازپشه‌ای‌زخم، عجب دنیائی‌است
می‌زند نیش و خورد خون و رساند آزار
بله.آخر پشه هم بهر خودش آقائی است
باکش از کشته شدن نیست اگر حمله کند
راستی‌هم که عجب دشمن بی‌پروائی است
بس کـه بـاخلق خـدا ظلم کند، پنداری
مالکی،محتشمی، مقتدری،دارائـی است

توفیق ــ ۲ر۲ر۴۵

حقه

همیشه درجگرم خون‌زدست آن‌حوری‌است
نصیب گرگ‌شود دلبری که‌این‌جوری است
مرا فکنده به دستور دشمنان از پای
که کار او همه فرمایشی و دستوری است
به حلقه‌های سر زلفِ بورِ او سوگند
کزآن نگار دبوری نصیب من بوری است
دلم زآتش‌غم چون سماور است به جوش
زبهریار شکم گنده‌ای که چون قوری‌است
نشد که هیچ شبی مغز بنده را نخورد
خوراك مغز مگر شام آن بت سوری است
مرا به «حقه» گرفتار کرد و پاك بسوخت
مگر که بنده چو تریاك واوچووافوری‌است
بگفتمش: چه کنم تا رخت نبینم باز؟
جواب‌داد: بهین چاره‌بی‌گمان کوری‌است

توفیق ــ ۶ر۶ر۳۷

ذخیره‌ی گوشت

طبق تصمیم شهرداری، قرار بود برای زمستان در سردخانه‌های تهران گوشت ذخیره شود.

دوشینه شوهری، به‌زن چاق خویش گفت:
کای جان فدای هیکلِ چون خیكِ شیره‌ات
بیرون مرو بدین تنِ پروار ازین سرای
زیرا که چشم خلق شود پاك خیره‌ات
وآن گاه، شهرداری تهران، کند به‌سهو
در سردخانه بهر زمستان ذخیره‌ات

توفیق ــ ۳۰ر۷ر۴۳

جای شکرش باقی است

دارم اندر سفره نانی، جای شکرش باقی است
در تنم مانده‌است جانی، جای شکرش باقی‌است

ماهی و مرغ و فسنجان را مگر بینم بخواب
مانده بهرم لقمه نانی، جای شکرش باقی است

ظالمان در حق مظلومان کجا رحم آورند؟
گر دهند اذن [illegible] جای شکرش باقی است

جنبش و کوشش چه می‌خواهی از آن کو گرسنه‌ست
گر خورد [illegible] [illegible] جای شکرش باقی است

مفلس بی‌جا و منزل چون به زندان رفت، گفت:
حالیا دارم مکانی، جای شکرش باقی است

مرغ بی قوت و غذائی، در قفس افتاد و گفت:
دارم این‌جا آب و دانی، جای شکرش باقی‌است

سنگ اگر کوبند برسگ هیچ جای شکوه نیست
می‌دهندش استخوانی، جای شکرش باقی است

گرچه بارت سخت سنگین است و راهت بس دراز
با شدت تاب و توانی، جای شکرش باقی است

گر نداری حق درد دل، مشو هرگز غمین
در دهان داری زبانی، جای شکرش باقی است

غم مخور گر بیمِ گرگان دنبه‌ات را آب کرد
بهر خود داری شبانی، جای شکرش باقی است

توفیق ــ ۱۱ر۷ر۴۲

قلبم متعلق به تست

گفت که قلبم متعلق به تست
گفتمش ای جان بعد از این لطف چیست

قلب تو گر شد متعلق به من
باقی جسمت متعلق به کیست؟

توفیق ــ ۲۲ر۶ر۴۰

واردات اروپا

آنچه در خاك اروپاست دراینجاهم هست
تحفه‌هائی که در آن‌جاست دراین‌جاهم‌هست

گر هوس پروری و دلبری و طنازی‌است
ور سروگردن زیباست دراین جاهم هست

گر برهنه شدن مرد و زن اندر برهم
ورشنا بر لب دریاست در این‌جاهم هست

گر غرض کافه وکاباره ورقاصه‌ی لخت
ورنظربرمی ومیناست در این جاهم هست

رقص و لاسیدن و بی‌عفتی و بی دینی
گر که مقصودتواین‌هاست‌در‌این‌جاهم‌هست

گر کوکائین هَوَسَت‌بود، دراین‌جاکم نیست
هروئین گر که‌دلت‌خواست‌دراین‌جاهم‌هست

هرچه محصول اروپاست رسیده است به‌ما
زین‌جهة‌هرچه‌در آن‌جاست‌درین‌جاهم‌هست

پول خود را به اروپا زچه می‌ریزی دور؟
آنچه درغرب مهیاست در این‌جاهم هست

توفیق ــ ۱۸ر۶ر۲۸

تغییر منصب

دیدم آن یار را که از پیری
صبح او همچو شام تار شده‌است

چهره‌ی او، که بود سرخ وسپید
حالیا سخت زرد و زار شده‌است

گشته سرگرم کار مطبوعات
مخبری جلد و کهنه‌کار شده‌است

در جوانی فقط نگاری بود
سر پیری خبرنگار شده‌است

توفیق ــ ۱۹ر۳ر۳۹

خواب خرگوشی

نافع‌تر از گرفتن حق و حساب چیست؟
اندیشه‌ی جزا و حساب و کتاب چیست؟
نانی بـه هرطریق که پیداشود، خوش است
بهر فقیر حرف خطا و صواب چیست؟
ما را به فضل ودانش و علم وعمل چه کار؟
بهرگرسنه خوب‌تر از نان وآب چیست؟
حرف از کباب جوجه زدم پیش مفلسی
اصلا خبرنداشت که جوجه کباب چیست؟
گفتم که قاب قاب پلو می‌دهم تو را
گفتاکه دیگ دیگ بده،قاب قاب چیست؟
ای آن که می‌زند به سرت فکر انتحار
آخر چوفقر می‌کشدت، این شتاب چیست؟
من گنج می‌رسانم وخود ماندەام فقیر
گل می‌دهد گلاب و نداند گلاب چیست؟
با معده‌ای زنان و لبو گشته نیمه سیر
ای یار، این رسوم فرنگی مـآب چیست؟
گفتم: رجال ما همه در خواب غفلتند
گفتند: نعمتی به‌جهان به زخواب چیست؟

توفیق ــ ۱۷ر۹ر۴۹

کامیابی واقعی

ز پـرواز انسان بـه ماهِ فلك
همه‌کس به‌گفت وشنود آمده‌است
اگـر چند، زین کار، ای ماه روی
بشر در سرور و سرود آمده‌است
نه آن کام یابد که در مَه فرود
درین آسمـان کبود آمده‌است
به نزدیك من‌کامیاب آن کسی‌است
که درجوِ تو ماهی‌فرود آمده‌است

موضوع روز

پیش نوکرخوب‌تر از ذکر نان و آب چیست؟
اوچه می‌داند سیاست‌بازی ارباب چیست؟

بهر حمال فقیر بینوا «موضوع روز»
غیر نان سنگک و بریانی و سیراب چیست؟

جنگ من تا بوده بهر گوشت با نان بوده است
من چه می‌دانم که جنگ رستم و سهراب چیست؟

در پی نانم، چه دارم از غم نانوا خبر؟
گوشت می‌خواهم چه دانم غصهٔ قصاب چیست؟

چون غم خود داشت ملت کی غم دولت خورد؟
تشنه تنها آب خواهد، قصه‌ی میراب چیست؟

هر غذای گندرا درویش ازبس گرسنه است
می‌خورد بی آن که بیند در توی بشقاب چیست؟

ماهی بیچاره چون چشمش در آب افتد به نان
می‌رود پیش و نمی‌پرسد که این قلاب چیست؟

گر ز مسجدهم تواند برد فرشی، می‌برد
پیش دزد لخت و عریان مسجد و محراب چیست؟

توفیق - ۴۰/۵/۵

نعل اسب

مبارزه با خرافات

از چه هر کاسبی به خاطر شانس
گفت مردی که: نعل اسبی را
اسب من در مسابقات نبرد

دم دکّان خویش نعل گذاشت؟
مایهٔ شانس کی توان پنداشت؟
گرچه خود چار نعل همره داشت!

توفیق - ۳۸/۳/۲

تکیه به شیطان

آن‌قدر که در فکر تو وعده است وفا نیست
آن‌قدر که در چشم تو هیزی است، حیا نیست

از جمله‌ٔ خوبانی و خوبان جهان را
آن‌قدر که جور است و جفا، مهر و وفا نیست

رفتم به دره عشقت و دیدم که در این راه
آن‌قدر که مشت است و لگد، لطف و صفا نیست

عشاق سر کوی تو ما را خفه کردند
آن قدر که آن‌جاست هواخواه، هوا نیست

از بس که ز دست تو بلا دیده دل من
آن قدر که وحشت ز بلا هست، بلا نیست

از دردِ سرِ راه ترقی چه بگویم؟
آن قدر که لنگ است در این راه عصا نیست

این است اگر نسخه و تجویز و طبابت
آن قدر که مرگ است در این عهد شفا نیست

فریاد که دور و بر این سفره‌ی یغما
آن قدر که مهمان گرسنه است غذا نیست

با گربه گدا گفت به همسایه‌ی دارا:
آن قدر که درد است در این خانه، دوا نیست

خندید که در منزل من وضع به عکس است
آن قدر که عیش است و طرب آه و عزا نیست

نان خوردن ما بیش‌تر از راه فریب است
آن‌قدر که تکیه است به شیطان به خدا نیست

توفیق – ۴۵/۷/۱۴

انصاف نیست

آن که در عین توانائی پی اجحاف نیست،
وآن که گرم کوشش و کاراست‌وفکرلاف نیست،

وآن که با میهن پرستان خاطر او همره است،
وآن که بامیهن فروشان سینه‌ی وی صاف نیست،

وآن که در کار وزارت، موقع احقاق حق،
خاطرش را بیمی از اخلاف یا اسلاف نیست،

وآن که بر اهل حقیقت کارهای مثبتش
می‌کند این نکته را ثابت که منفی باف نیست،

وآن که سرتا پاست سعی و همت و مردانگی،
وآن که‌فخرش درحقیقت‌جزبدین اوصاف‌نیست،

گر نماند برکنار از تهمت بیجا، بجاست
زآن که دراعضاءاین دولت جوی‌انصاف نیست

تهران مصور ـ ۲۴/۱۰/۲۱

مهم نیست

گر نَبُوَد خاطر تو شاد، مهم نیست
شادی و تفریح ما زیاد مهم نیست

روی ز شمشیر آب دار مگردان
گرسرت ازگردنت فتادمهم نیست

هر که‌زتوپول قرض‌خواست به‌اوده
پول‌تو گرخوردوپس نداد‌مهم‌نیست

ازدل وجان اعتماد کن بـه رفیقت
گر که کلاهی سرت نهاد مهم‌نیست

خاطرمردم‌به‌وعده خوش کن‌وبگذر
بردی اگر وعده را زیاد مهم نیست

پول بجوی وزحرف خلق مینديش
پول مهم است، انتقاد مهم نیست

گر که‌فتدسیم وزربه‌چنگ‌مهم‌است
گر که رود آبرو به باد مهم نیست

یافتن منصب و مقام مهم است
تجربه و دانش و سواد مهم نیست

سعی کـن از هر نمد کلاه بسازی
بهر سرت گر بُوَد گشاد مهم نیست

۲۵/۱۲/۴۹

ساکت باش

با زبان بسته‌ی خاموش کسی دشمن نیست
در نگفتن اثری هست که در گفتن نیست

هر چه بختند برایت، بخور و جیك مزن
هی مکن داد که در روی پلو روغن نیست

هی مزن طعنه و مشکن دل یاران عزیز
چون دل نازك این طایفه از آهن نیست

آخر آن‌جا که‌عیان است' چه حاجت به‌بیان؟
این میان هیچ کسی کور، و یا کودن نیست

آن معایب که تودانی، همه کس می‌داند
نکته‌ای نیست که درپیش کسی روشن نیست

باغبانان همه خواهند که باور بکنیم
چون که گفتندخس‌وخار دراین گلشن‌نیست

بگذارید کند فکر که باور کردیم
فاسقی گر بزند لاف که تر دامن نیست

بگذارید زنی زشت چنین پندارد
که به زیبائی او در همه عالم زن نیست

راهزن را، که به حرف تو مجازات کند؟
حاصل‌حرف توجزرنجش هر رهزن نیست

آن که باریك‌تر از موی بود گردن او
مرد میدان فلان قلدر خر گردن نیست

گر که بادزد در افتم' چه ثمر خواهم برد؟
فتح با اوست به‌هرجاکه رود، با من نیست

توفیق ــ ۴۳/۷/۱۶

بگو نیست

امروز کسی گر تلفن کرد، بگو نیست
هرگاه مرا خواست فلان مرد، بگو نیست

آن مفلسِ بی‌پول که می‌خواست ز من قرض
گر رو به درِ خانه‌ام آورد، بگو نیست

گر مرد طلبکار مرا خواست ببیند
ز آن پیش که پیشش بکنم زرد، بگو نیست

از یزد برایم دوسه مهمان رسد امروز
باید همگی را بکنی طرد، بگو نیست

آن کس که ز من برده مرتب سرِ بازی،
گر خواست که با من بزند نرد، بگو نیست

صد مرتبه دلال محل داده فریبم
آمد اگر آن مردک نامرد، بگو نیست

خواهد کمک از بنده جوانی که گرسنه‌است
گر خواست مرا آن لش ولگرد، بگو نیست

مادرِ زن من تشنه‌ی خونِ منِ زار است
با همچو عجوزی چه‌توان کرد؟ بگو نیست

با هر که شود باعث تفریح، بگو هست
با هر که بود مایه‌ی سر درد، بگو نیست

با دختر نو بالغ خون گرم، بگو هست
با مادر چل ساله‌ی خون سرد بگو نیست

توفیق – ۴۹/۳/۲۶

در این جنگل مولا

دختری رابطه گر با پسری خواهد داشت
عاقبت دردل خودکره خری خواهد داشت
گر که در راه خطا پای گذاری امروز
این خطا بهرتو فردا خطری خواهد داشت

گفت معشوقه‌ی بیمار بدان عاشق مست:
کار بد،هر چه بُوَد، بد اثری خواهد داشت
در شب جمعه زنی گفت به شوهر کای یار
هر درختی که بکاری، ثمری خواهد داشت
هر کسی مرتکب کار زیان آور شد
آخر آن کار برایش ضرری خواهد داشت
هر که چون ما سخن ازحق و عدالت گوید
بی هرحرف که زد دردسری خواهد داشت
هر که در گفتن اسرار نماید اصرار
هر طرف دشمن بیدادگری خواهد داشت
هر که دایم غم آشفتگی مردم خورد
خود او حالت آشفته تری خواهد داشت
هر که بی باك در این جنگل مولا تازد
ناگهان درپی خود شیرنری خواهد داشت

نوبیق – ۱۲ر۱۲ر۲۴

دهن بند

پسر از دختر جوان پرسید: «گر ببوسم لبت چه خواهی گفت؟»
گفت: «دیگر چه گونه حرف زنم گر لبم بالب تو باشد جفت!»

بهترین نعمت

دیدم قلندری که به تن رخت نو نداشت
شب، غیر نان خشك، غذا در جلو نداشت
هر شب که مانده بود معطل برای شام
چیزی به درد خور که گذارد گرو نداشت
رنگ چلو کباب بـه عمرش ندیده بود
آگاهی از وجود کباب و چلو نداشت
جز اشکنه به سفره‌ی صد وصله‌اش نبود
ته چین و مرغ و بره و شیرین پلو نداشت

ایام سرد و سخت زمستان چو می‌رسید
در کلبه هیزمی کـه نماید الو نداشت
شب‌ها همیشه خانه‌ی او سوت و کور بود
بزم و بساط عیش و بیا و برو نداشت
جز عکس خود در آینه‌ای تیره، همدمی
در آن اطاق ریخته و بلبشو نداشت
دلخور نبود از این که ندارد مصاحبی
طبع چرند گوی و مزخرف شنو نداشت
محروم مانده بود ز هر نعمت بزرگ
زیرا که پول و مال به قدر دو جو نداشت
امـا ز نعمت عجبی بهـره منـد بود
زیرا درون کلبه‌ی خود رادیو نداشت

توفیق – ۴۹/۱۲/۱۱

گزند حضرات

این قدر مگوی کز گزند حشرات — شاید که نصیب خلق گردد خطرات
چون دفع گزند حشرات آسان است — سخت است رهائی از گزند حضرات

توفیق – ۴۷/۵/۱۰

از دست رفته

(به‌مناسبت بسته شدن مجلس بیستم)

آخر آن کرسی معجز اثر از دستم رفت
وه که نانِ دانیِ بی دردسر از دستم رفت

انتخابات به یك مرتبه باطل گردید
رأی‌هائی که خریدم به زر از دستم رفت

آنچه یك عمر به صد حقه بدست آوردم
سر یك ماه از آن بیش‌تر از دستم رفت

عجبی نیست اگر بی همه چیزم خوانند
همه چیزِ منِ خونین جگر از دستم رفت

آن مقامی که به صد شور و شر افتاد به دست.
دیدی آخر که چه بی‌شور و شر از دستم رفت

آن درختی که به صد خون جگر پروردم
آه و افسوس که وقت ثمر از دستم رفت

روی هر رفتگری داغ دلم تازه کند
ز آن که آراء بسی رفتگر از دستم رفت

همچو یاری که وفائی نکند، کرسی نیز
شب به‌دست آمد و ناگه سحر از دستم رفت

طمع سود کلان غرق زیان ساخت مرا
بودم اندر پی پالان که خر از دستم رفت

توفیق – ۱۷ر۶ر۳۹

دیزی بی گوشت

ازهر که چومافقیرومسکین و گداست،
مأمور حریص رشوه نتواند خواست

آندیزیِ بی‌گوشت همین دیزیِ ماست
گر در بر گربه روسیاه است به‌جاست

فرصت چند روزه

هر که آمد چند روزی خلق را آزرد و رفت
گوششان برد، چشمشان برد، پولشان را خورد و رفت

با بیان دلنشینی گوش مردم را برید
با زبان آتشین هم گوش ما را برد و رفت

چون به‌روی کار آمد، کرد هر کاری که خواست
هیچ کس هم مانع کارش نشد تا مرد و رفت

عقده‌ای با پنجه‌اش نگشود از کار کسان
لیك بیرحمانه حلقوم کسان افشرد و رفت

یار کس هرگز نشد تا مرگ یارش گشت و بس
دل به‌کس نسپرد تا روزی که جان بسپرد و رفت

آنچه پول و مال از اول برد گوئی بس نبود
لامروت آبرو را نیز آخر برد و رفت

آن که هریك غاز پول ما شمرد وزد به جیب
هستی ما را به چیزی عاقبت نشمرد و رفت

همچو غول سهمگینی بود و هر جا پا نهاد
کرد زیر پای خود بیچارگان را خرد و رفت

من ندانم چیست میدان سیاست کاندر آن
هر که اول چون لر آمد گشت همچون لرد و رفت

روز اول چاکر و عبد و عبید جمله بود
گشت آخر رستم یل یا حسین کرد و رفت

چون ز کار افتاد و شد ناگه بهار او خزان
ما شکفتیم از خوشی، هرچند او پژمرد و رفت

توفیق – ۱۶/۱۰/۴۷

کسی چیزی نگفت

هر چه با مردم جفا کردم کسی چیزی نگفت
هرچه در کارم خطا کردم کسی چیزی نگفت

دسته گل بر آب اگر دادم، کسی حرفی نزد
فتنه‌هائی گــر به پا کردم کسی چیزی نگفت

چون به‌کاری دستیار از بهرخود می‌خواستم
گر که‌شیطان راصدا کردم کسی چیزی نگفت

آب گیرم آمد و فرصت به دستم اوفتاد
هرچه از هر سوشنا کردم کسی چیزی نگفت

گر بساط حیله گستردم، کسی حرفی نزد
ور دکان حقه واکردم کسی چیزی نگفت

گر که‌خودداراشدم‌ازمن حسابی کس‌نخواست
ور گروهی را گدا کردم کسی چیزی نگفت

هیچ دانی کز چه گشتم اینچنین پر مدعا؟
چون که هرقدر ادعا کردم کسی چیزی نگفت

گوسفندان را رها کردم کسی مدحم نکرد
گرگ‌ها را هم رها کردم کسی چیزی نگفت

بعدازاین هم‌کارخودرا می‌کنم چون‌پیش‌ازین
هر چه بیجا یا بجا کردم کسی چیزی نگفت

۵۰/۱/۲۱

بستر گرم

تا این‌دم‌واین‌حرارت و این گرماست
اندر همه جا آتش دوزخ برپاست

بدبخت فقیر یافت در تابستان
آن‌بستر گرمی که‌زمستان‌می‌خواست

توفیق – ۴۱/۴/۲۱

مدرسه

ای نور دیده‌ام که به جان دوست دارمت
امسال من به مدرسه‌ای می‌گذارمت
یك جا از آن جهت که توئی کودکی شرور
در طی روز به که ز سر باز دارمت
یك‌جا در این طمع که پس از طی دوردرس
در رأس یك مقام حسابی گمارمت
آری به عشق میوه‌ی توست ای نهال دل
ور نه به بوستان فضیلت نکارمت
ما بین شصت طفل، توی یك اتاق تنگ
با زور می‌چپانمت و می‌فشارمت
رخت تو اندك است و هوای کلاس سرد
ای طفل بینوا، به خدا می‌سپارمت
این ره پیاده گز کن و پول اتول مخواه
تا آنکه طفل زبر و زرنگی شمارمت
گر وعده‌ی دوچرخه دهم، باورم مکن
چون پول نیست توی پسی می‌گذارمت
هم وضع خانه‌ات بد و هم وضع مدرسه
در حیرتم چه گونه سر شوق آرمت

بگذارمت به مدرسه امروز بیسواد
تا بیسواد نیز از آن جا در آرمت

توفیق - ۱۱ر۸ر۴۰

مظهر سرد مهری

این اشك توای عزیز باران من است — فیس وورم تو، باد و طوفان من است
مویت که سپید گشته، برفم باشد — حرفت که بُوَد سرد، زمستان من است

نفرین شرق به غرب

ای غرب به دنیای پر از ننگ تو لعنت
بر راه تو و رسم تو و رنگ تو لعنت
سازت ننوازد بـه جز آهنگ غم انگیز
صد بار به ساز تو و آهنگ تو لعنت
زآن سوی جهان می‌فکنی چنگ بدین سو
بر دست دراز تو و بر چنگ تو لعنت
از ننگ تو دنیای تو پر گشته سراسر
ای بر تو و دنیـای پراز ننگ تو لعنت
کردی به سیه فخر که رنگ تو سپید است
بر فخر فروشی تو و رنگ تو لعنت
روی تو سپید است و درون تو سیاه است
بر چهره‌ی تابان و دل سنگ تو لعنت
درجنگ پی صلحی و درصلح کنی جنگ
بر قاعده‌ی صلح تو و جنگ تو لعنت
دنیا زتوجز سیلی و اردنگ نخورده است
بر مشت تو و سیلی و اردنگ تو لعنت
فکر تو همه مکر بود، رنگ تو نیرنگ
ای بر تو و مکر تو و نیرنگ تو لعنت
از علم تو بمب افکن و بمب اتمی زاد
بر دانش و علم تو و فرهنگ تو لعنت

توفیق — ۲۸/۸/۴۹

ملك عدم

گرمحنت ورنج است وگَر درد وغم است
خاصیت آب و خاك ملك عجم است
این قدر که درد ورنج و محنت دارد
این ملك عجم نیست که ملك عدم است

توفیق — ۲۱/۶/۴۱

توقع بیجا

کس زان ترقصی بکند ساز برایت
دارد همه کس وقت کمک ناز برایت
بنگر به چه منظور سبیل تو کند چرب
روغن چو دهد مردك رزاز برایت
دارد ز تو صد گونه سرانجام توقع
یك کار اگر کرد در آغاز برایت
باشد متوقع که برقصی تو به سازش
مفتی نزند هیچ کسی ساز برایت
ای گُل، طمع وصل تو را داشت، وگر نه
بلبل ز چه خواند این همه آواز برایت؟
ای کبك نگون‌بخت، ره عیش تو بسته است
تا باز بُوَد پنجه‌ی شهباز برایت
گر یار دهد وعده‌ات امروز مخور گول
دامی نهد آن دلبر طناز برایت
فردا عوض بوس و هم آغوشی و لبخند
مشت آورد و توسری و گاز برایت
اسبی که از او داشتی امید سواری
دیدی که چه سان شد لگد انداز برایت؟
باید ز خداوند جوی شانس بخواهی
تا بخت تو هر دم کند اعجاز برایت

توفیق – ۴۳/۵/۱۵

نفرین یا دعا؟

در مهلکه‌ای که زندگی همچو بلاست
گر مرگ خود از خدا بخواهند رواست
گفتم به یکی: «خدای مرگت بدهاد!»
خندید که نفرین تو بهتر ز دعاست

توفیق – ۴۱/۱۰/۲۷

با قید دو فوریت

به مناسبت پایان دوره‌ی سیزدهم
و آغاز دوره‌ی چهاردهم مجلس شورای ملی

برخیز و [illegible]را با قید دو فوریت
یك بوسه بده ما را با قید دو فوریت

ای پیر وکیل آخر خود تخلیه‌کن دیگر
این‌مجلس‌شوری را با قید دو فوریت

در مرگ‌تو عزرائیل صد لایحه آورده
تصویب‌کن آن‌ها را با قید دو فوریت

در جای دگر جاکن و آن‌گاه ز سر واکن
این باغ مصفا را با قید دو فوریت

رفتم بَرِ صدراعظم کردم به برش قد خم
دیدم دم آقا را با قید دو فوریت

گفته که در آینده بنمای نماینده
تنها من تنها را با قید دو فوریت

بابا شملی گر گفت تبعیض خطا باشد
بشکن سر بابا را با قید دو فوریت

تا رأی دهد بر من هی‌کفش و کله دادم
هر بی سرو بی‌پا را با قید دو فوریت

ای قائد هوچی‌ها باید که کنی امضا
هوچی گری ما را با قید دو فوریت

۲۲/۸/۱۸

رجال امروزی

این سبزه که در رهگذر بادصباست
عیارتر از رجال امروزی ماست
چون از همه حیث در دورنگی یکتاست
گاهی به‌چپ است‌مایل و گاه به‌راست

[illegible] – ۲۵/۱/۱۴



ادای حج، از راه کج!!

چون بهر طیِّ راه حج، آماده شد مشدی فرج،
گفتم: چه‌کردی تا چنین واجب شد ازبهرتو حج؟

گفتا که جستم پول‌ها، زیرا زدم بامبول‌ها
کم کم بدین فرمول‌ها، در کار حاصل شد فرج

دیدم چو این خر توخری، من نیز در سوداگری
از بهر صدها مشتری کردم هزاران حقه رج

گر ناصحی آمد جلو، گفتا: ز راه راست رو،
گفتم: به چشم.اما ز نو رفتم همان از راه کج

می‌خواست گر گیرد کسی هی مالیات از من بسی،
خود را زدم برمفلسی، چون نیست برمفلس حرج

اول تهی دست آمدم، اما ز بس نارو زدم
یك ساله ملیونر شدم با این اصول و این نِهَج

جیبم چوشد پر سیم و زر، دیگر چه غم دارم اگر
ملت ز من بیند ضرر، دولت شود کارش فلج

هر کس که طرحی ریخت تا بندد ره اجحاف ما
فریاد کردم کای خدا، یارو چرا با ماست لج؟

گر اسکنِ نو لاجرم، چینم کنون پهلوی هم
مفروش سازم بیش و کم ره را ز تهران تاکرج

یك صد هزارم ز آنچه ما کندیم از جیب شما
اکنون چو مردان خدا سازیم صرف راه حج

۴۳/۱۲/۹

شب زنده‌دار

هر کسی خوابد و آرام کند شب تا صبح
من بیچاره‌ام از رنج معذب تا صبح
بچه‌هایم همه بیمار و نزارند و علیل
این کند سرفه و آن نیز کند تب تا صبح
پخش دارو است میان بچه‌ها کار حقیر
این‌خوردشربت‌و آن نیزخوردحب تا صبح
سگ همسایه اگر دزد نبیند در شب
شیر غران شود و وق زند اغلب تا صبح
تا مگر موش ز سوراخ سر آرد بیرون
گربه یك گوشه نشسته است مؤدب تا صبح
مژه بر هم ننهد فاطمه از دست بتول
بس که غرغرزند ازخورخورزینب تا صبح
کیك بالا رود از پاچه‌ی تنبان تا روز
ساس پائین رود ازگردن و غبغب تا صبح
گر مرا هی نزند پشه‌ی لامذهب نیش
همسرم می‌زندم نیش چو عقرب تا صبح
لامروت ز پی ژاکت و دامن دیشب
بهر من خرج تراشید مرتب تا صبح
چون که گفتم ابداً پول ندارد مخلص
به هزاران لقبم ساخت ملقب تا صبح
گرشما راهمه شب ساغرعیش است به لب
بنده را جان عزیز آمده بر لب تا صبح

توفیق ــ ۴۶/۶/۱۶



استیضاح

به‌هوش باش و بترس از بلای استیضاح — که دولت تو نگردد فدای استیضاح
تو آن نخست‌وزیری که بی‌گمان داری — خبر ز عاقبت ماجرای استیضاح
همیشه باش مهیای خدمت وکلا — و گر نه باش مهیا برای استیضاح
تو اهل زنگی و نیرنگ، نیک می‌دانی — که‌رنگ صدق ندارد حنای استیضاح

هزار خواهش بیجا ز جانب وکلا — بود همیشه نهان لا به لای استیضاح
هر آن وکیل که‌از دولتی کدورت یافت — هزار دوز و کلك زد سوای استیضاح
ز کارشان بگشا عقده، ور نه می‌جویند — مدد ز پنجه‌ی مشکل‌گشای استیضاح
مشو ز کبر چو فرعون بهر مجلسیان — که اژدها شود آخر عصای استیضاح
مپیچ با وکلا، ور نه عاقبت پیچند — به دست‌و‌پای تو زنجیرهای استیضاح
تو با وظیفه‌ی خود آشنا اگر باشی — نمی‌شوند رنود آشنای استیضاح

تهران مصور — ۱۳ر۸ر۲۲

دلبر دلاور

هر کجادست دهد، برسر جنگ است آن شوخ
پیرو قاعده‌ی اهل فرنگ است آن شوخ

تا چنین با همه بی‌واهمه دارد سر جنگ
جای شکر است که بی‌توپ وتفنگ است آن شوخ

هیچ درّنده به درّندگی او نرسد
جان فدای خط و خالش که پلنگ است آن شوخ

خانه‌ی بخت مرا کرده ز بنیاد خراب
خواهر ناتنی بیل و کلنگ است آن شوخ

یار با ما شود و بوسه به اغیار دهد
نخورد چشم، که بسیار زرنگ است آن شوخ

از غذاها فقط او میل به ماهی دارد
اشتهایش نشود کور! نهنگ است آن شوخ

ز برون سخت لطیف و زدرون سخت سخیف
چشم بر شهد میفکن، که شرنگ است آن شوخ

توفیق — ۲۵/۱۱/۲

یخ

گرما رسید و باز شد از نو دکان یخ — تا هر کسی بیاید و گیرد نشان یخ
چون ظالمی که حمله به مظلوم آورد — با تیشه یخ فروش در افتد به جان یخ
چون قصه‌ی یخی که مکرر شود مدام — گردیده باز ورد زبان داستان یخ
تنهانه‌این یخ‌است که باشد به‌طبع سرد — بس‌چیزها که هست ز سردی به‌سان یخ
رو کن به‌یك‌ضیافت رسمی که بنگری — تعظیم یخ، تملق یخ، با زبان یخ
تکریم یخ، تعارف یخ، احترام یخ — تحبیب یخ، تشکر یخ، امتنان یخ
در پای رادیو بنشین تا که بشنوی — آواز یخ، ترانه‌ی یخ، از دهان یخ
بسیاری از جراید یخ‌تر ز برف را — پر کرده نطق یخ، سخن یخ، بیان یخ
اخبار یخ، مطالب یخ، وعده‌های یخ — موضوع یخ، حکایت یخ، داستان یخ
هر چیز یخ اگر کند اندر هوا اثر — چون زمهریزمی‌شود این،جا به‌جان یخ

توفیق — ۱۵ر۵ر۴۷

عسل آباد

ای کلّه‌ی تو میوه‌ی باغ کچل آباد — قدِّ دَکَلت تحفه‌ی شهر دکل آباد
اندام‌تو‌چون سیم‌بُوَد، لیك چه سیمی؟ — سیم دغلی، رایج شهر دغل آباد
تا یار و هوا خواه تو بابا شملانند — البته بُوَد کوی تو بابا شمل آباد
خوش‌آن‌که شب وصل تو می‌رفت دو دستم — گاهی به کمرگاه و گهی در بغل آباد
دل یاد کند از لبِ همچون عسلِ یار — هرگاه که آرند عسل از عسل آباد
قربان سر و شاخ غزالی که به‌وصفش — شد دفتر این بنده سراسر غزل آباد

نفرین

بنای ظلم و تعدی ز پایه ویران باد — همیشه مشت ستمگر به فرق سندان باد
ستمگری که بنای ستم به پا کرده است — معلق از سر کاخی بلند ایوان باد
به هر که شد دهنش باز بهر مفت‌خوری — بگو که مفت خور ازدرد معده نالان باد
هر آن وکیل که دندان عقل‌او گرداست — شبانه روز گرفتار درد دندان باد
اگر که در طلب‌کاه وجو شوی خرغیر — همیشه روی مدال تو نقش پالان باد
به حق ریش سفید رجال کشور ما — که تیز مردم دانا به ریش نادان باد

توفیق — ۲۴/۳/۹

بدشانس

کاش روزی به کفم گیسوی دلدار افتد
همچو آن ریش که در دست طلبکار افتد

کس نداند که چه رنجی ز کمر درد برم
مگر آن کس که به زیر لگد یار افتد

چشم عاشق که بر آن ران بلورین نگرد
چشم گرگی است که بر دنبه‌ی پروار افتد

دلم از آتش هجران جگر سوز تو سوخت
همچو آن کت که در آن آتش سیگار افتد

نیك داند که من از نیش زبانت چه کشم
هر که در پیرهنش عقرب جرار افتد

چون رَوی، می‌شوم افسرده‌و،چون باز آئی
لرزه از ترس به جان من زن دار افتد

پی آزار دل من نه تو تنها هستی
هر که شد یار من زار، دل‌آزار افتد

بس که بدبختم اگر دست به کاری بزنم
گرهی سخت از آغاز در آن کار افتد

گر به دربان برسم، خود بتر از دزد شود
ور به دکتر برسم لنگه‌ی بیمار افتد

بس که بد دیده‌ام از خلق، به هر کس گذرم
همچو آنم که گذارش به سگ هار افتد

با ادب گر به رئیسی کنم امروز سلام
پاسخم می‌دهد آن روز که از کار افتد

توفیق ــ ۴۷٫۲٫۲۶

جادوگری

کسی که در هنر امروز نامور گردد
همو، دو روز دگر، عاری از هنر گردد
به هیچ هر که بسی در نظر عزیز شود
به پوچ نیز بسی خوار در نظر گردد
کسی که بهرتو این هفته همچو راهنماست
همو چو راهزنت هفته‌ی دگر گردد
همان طریقه که بوده است خوب‌تر از خوب
به دیده‌ی همه ناگه ز بد بتر گردد
همان فلز که برای تنت زره گردید
دو روز بعد برای سرت تبر گردد
همان کسی که به‌شب تیره دل تر از شب بود
سحر به پاك دلی چون دم سحر گردد
همان که خائن کشور بود، پس از دو سه روز
شود وجیه و دگر خادم بشر گردد
همان کسی که شد امروز غرق بد نامی
به نام نیك دگر روز مفتخر گردد
مرتباً همه اوضاع ماست در تغییر
به راستی ورق این جا چه زود بر گردد
به پشت پرده که جادو کند؟ که هر فردی
به هر دقیقه به یك رنگ جلوه‌گر گردد

توفیق – ۲۱/۸/۳

نشئه‌ی می

لات چون لب از عرق تر می‌کند
فتنه می‌انگیزد و شر می‌کند
شورِ مِی اوباش را خر می‌کند
آنچنان را آنچنان تر می‌کند

۲۱ر۳ر۳

امید بهبود

بیاید آن زمان کز رنجبر این رنج برگردد
به دل‌ها تیر آه کارگرها کارگر گردد
بیاید آن‌که روزی شاخ بی بار دموکراسی
به طَرْفِ این گلستان در ثمردادن سمر گردد
بیاید آن‌که در صحرای آزادی خرِ ملت
چمان درسایه‌ی عرعر به عزم عرّوعر گردد
بیاید آن‌که مشتِ کاریِ یك مشت کار آمد
به سدّ اشتهای مفت خورها مفتخر گردد
بیاید آن‌که هر شیّادِ صاحب جاهِ نالایق
جل و پالان استر را لباسش آستر گردد
بیاید آن‌که هر دم رشوه‌گیرِ مال مردم خور
ز فرط باختن شب درپوکربازی پکر گردد

توفیق – ۲۴٫۴٫۷

آینده‌ی درخشان

بعد از این کشور ما رشگ گلستان گردد
دیو بیداد و فسون سر به گریبان گردد
چون دمادم شود از نیکی نیکان تمجید
آن‌که بدکرده، خود ازکرده پشیمان گردد
چون طبیبی که بصیر است زند دست به‌کار
دردهای دل این جامعه درمان گردد
گر به کار همه خورده است گره، باك مدار
عاقبت مشکل کار همه آسان گردد
کم کم آن جمع که کردند پریشان ما را
جمعشان عاقبت الامر پریشان گردد
آن که از بی سر و سامانی ما جوید سود
دارم امید که خود بی سر و سامان گردد
هر چه از کیسه‌ی ایرانی و ایران بردند
باش تا بسار دگر قسمت ایران گردد

کیفر بیدادگر

سوی ما روزی عدالت را نظر خواهد فتاد
آتشِ بیداد در بیدادگر خواهد فتاد
آن که آمد جانش از فقر و بی‌نوایی به لب
راهش آخر سوی گنج سیم و زر خواهد فتاد
آن که ملت را به نامردی ز پای افکنده است
روزی اندر پای مردان خود به سر خواهد فتاد
آن که افکنده است جان مملکت را در خطر
عاقبت خود نیز جانش در خطر خواهد فتاد
آن که جورش شاخه‌ی آمال ما را خشک کرد
شاخه‌ی آمال او ز برگ و بر خواهد فتاد

۵۷/۲/۲۰

پوزخند

گر ز دیدار من آن غنچه دهن می‌خندد
به سر و روی چو بوزینه‌ی من می‌خندد
من به دنبال وفا هستم و غافل که مدام
به وفاداری‌ام آن عهدشکن می‌خندد
چون که آید سخنِ عقد و عروسی به زبان
مَرد می‌گرید از این صحبت و زن می‌خندد
بلبل و غنچه و گل هریکی اندر حالی است
باغبان بر همه در طرف چمن می‌خندد
بی‌برگ آن است که در رنج و بلا غرق شده‌ست
لیک پیوسته در این بحر محن می‌خندد
بی‌غم آن است که در قعر لجن زار افتاد
بساز باروی و لبی غرق لجن می‌خندد
زندگی گر که بدین مسکنت و عریانی است
مرده بر حال من از زیر کفن می‌خندد

توفیق – ۴۱/۷/۵

نسیم بهار در کشور گل و بلبل

به هر دیار نسیم بهار حال آرد
ولی به کشور ما محنت و ملال آرد

ز بس که شهر کثیف است، بادچون خیزد
بسی به همره خود آت و آشغال آرد

به جای برگِ گل و لاله و بنفشه و یاس
تفاله چائی و گندیده پرتقال آرد

به جای عطر گل وبوی روح پرور باغ
همیشه، خیر سرش! بوئی از مبال آرد

ز بس که در ره خویش از خرابه‌ها گذرد
زباله‌ها بدر از هر سیاه چال آرد

گیاه و برگ و پروموی وپشم وپنبه و کرک
برای خلق فزون‌تر ز صد جوال آرد

ز عطر گیسوی سنبل مگر بُوَد محروم
که بوی کاکلِ گندیده‌ی بلال آرد

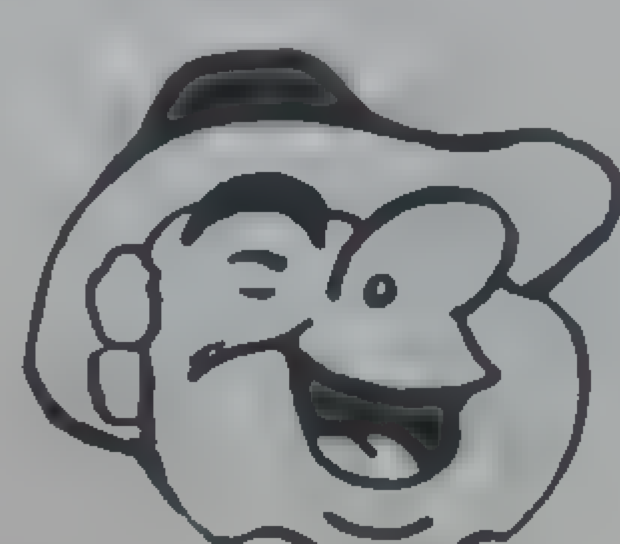
گذشته اَست گمانم ز تون یك حمام
که دوده آرد و خاکستر زغال آرد

مگر صبا ز کدامین زباله دان گذرد
که بوی لاشهٔ اسب و سگ و شغال آرد

به سال تازه نسیم بهار مردم را
به یاد آنچه که گندیده پارسال آرد

صبا دهد خبری هردم از کثافت شهر
که شهرداری ما را به انفعال آرد

توفیق ــ ۱۰ر۲ر۴۳



اسفالت خیابان‌ها

خیابان‌های تهران چاله‌ها و چاله‌ها دارد
دوصدسوراخ درهریك‌وجب چون‌سنگ‌پادارد

رخ پر آبله، کف گیر، یا غربال، یا توری،
خیابان را به اینها گر کنی تشبیه جا دارد

کسی پایش اگر در لغزد و در چاله‌ای افتد
چو زآن آید برون، دیگر نه‌سر دارد نه‌پا دارد

چنان هر چاله پهنا و درازا دارد و گودی
که گر آب اندر آن ریزند امکان شنا دارد

خیابان شمال شهر باشد گر چه اعیانی
دوصدسوراخ‌ویکصد وصله‌چون‌رخت گدادارد

ره شمران که چون ماری دراز افتاده وپیچان
خط و خال و لك وپیسی چو پشت اژدها دارد

خیابان‌ها چنان باشد که شوفر از بیابان‌ها
چو وارد می‌شود در این خیابان‌ها عزادارد

به دست اندازها ازبس خسارت دیده ماشینش
سزا باشد اگر راننده برلب ناسزا دارد

مرتب شهرداری پول از رانندگان گیرد
ولی فکر رفاه حال آنان را کجا دارد

دهد راننده هی دشنام اما گوش‌باشد کر
چه سود ازاین که آن بدبخت فریادی‌رسا دارد

توفیق – ۲۲ر۵ر۴۳



نگرانی بیجا

یک نفر از دوستان دیدم که حالی زار دارد
دیده‌ای گریان بسان شیر آب انبار دارد
گفت: آخر، آدمی با این همه دردو مصیبت
زن دگر بهر چه می‌گیرد؟ مگر آزار دارد؟
بچه‌ای شد قسمتم کز بس تهی مغز است و بی‌مخ
مادر او نیز از زائیدن او عار دارد
نمره‌های امتحانش را نشانم داد، دیدم
صفر دارد، هفت دارد، پنج دارد، چار دارد
بابت تحصیل او نهصد تومن امسال داده
چاکرت کز فقر صدها وصله بر شلوار دارد
ترسم آخر در بزرگی ماند او بیکار و ویلان
با چنین وضعی که این بی‌نور بدکردار دارد
گفتم ای جان گر بد آورده است فرزندت مخور غم
«چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»
گر شد او امسال رد، سال دگر گردد موفق
«روزگار است این که گه عزت دهد گه خار دارد»
گیرم آقا زاده آخر فارغ التحصیل هم شد
خود مگر هر کس که درسی خوانده اکنون کار دارد؟
ای بسا عاقل که بیکار است و بی‌نان است و مفلس
گر چه علم بوعلی سینا و بهمنیار دارد
وی بسا جاهل که نادان است و بی‌علم است لیکن
هم مقام شامخ و هم ثروت سرشار دارد

توفیق — ۱ از ۲۷/۵



آسایش مطلق

هر که در صحبتِ خود یار دهن لق دارد
در که رسوای جهانی شود، حق دارد
آن‌که نه‌زور به‌تن دارد و نه پول به جیب
بی شعور است اگر گردن خود شق دارد

مشو آن مرد تهی مغز که پیراست و هنوز
حکم یك بچه‌ی چلغوز و جُعَلَّنَقْ دارد
سخنِ تلخ مگو، خاصه به آن‌کس که تورا
می‌تواند زِ سرِکار معلق دارد
به سهولت نتوان راه شهامت رفتن
چون بسی پیچ وخم و چاله و خندق دارد
باش‌چون موم و به‌هرشکل که خواهند درآی
سازگاری چو دکانی است که رونق دارد
جای خود باز کند دردل خلق آن‌که به‌لب
وعدهٔ پوچ و سخن‌های ملقلق دارد
اگر آسایش کامل هوست هست، بمیر
کیست جز مرده که آسایش مطلق دارد؟
هر شب‌ازبخت بدآن‌دم که کنم‌میل به‌خواب
سگ همسایه‌ی ما میل به وق وق دارد؟

توفیق – ۱۴/۲/۵۰

جیب‌بر

در اتوبوس ، همان جیب‌بری
که دراخلاق چو دیواست وچودد
با زبردستیِ مخصوص به‌خود
عینکم را جلوِ چشمم زد!

آقای مدیر کل

آقای مدیر کل، یك خمره شکم دارد
ترسم ترکد ناگه، از بس که ورم دارد

هی صاف کند سینه، هی باد کند غبغب
زین گونه اداها او هفتاد رقم دارد

گفتی که فقط فحش است در توی دهان وی
ای دوست خطا گفتی، چون عربده هم دارد

از اهل جهان یکسر خود را شمرد برتر
خرده به عرب گیرد، منت به عجم دارد

فکری که به سردارد هرگز نبود روشن
گر چه سرِ برّاقی مانند کلم دارد

نگرفته زنی هرگز، نه صیغه و نه عقدی
لیکن دو سه تن مترس در توی حرم دارد

نه جنبش و نه کوشش، نه سازش و نه جوشش،
نه دانش و نه بینش، نه جود و کرم دارد

چیزی ننویسد او، جز یك دوسه تا امضا
زیرا که سواد وی گویند که نم دارد

خواهد بکشد آقا تصویر الاغی را
زین روست اگر بینی در دست قلم دارد

پشتِ دَرِ او گر کس ده روز معطل شد
آقای رئیس ما زین باب چه غم دارد؟

هرگز نکشد باری، هرگز نکند کاری
چون کار برای او انگار که سم دارد

توفیق ـ ۴۳/۲/۲۱



خنده دارد

بلوف‌های این خائنین خنده دارد
چو خوانند خود را امین خنده دارد

امیری که باشد سزاوار نفرین
اگر بشنود آفرین خنده دارد

ز دزدی که کرده است صدها جنایت
تمنای خلد برین خنده دارد

ز راه تملق اگر «بدترین» را
بخواند کسی «بهترین» خنده دارد

فلان راهزن را چو خوانند رهزن
از این حرف اگر شد غمین خنده دارد

اگر گرگ خونخواره‌ای بازرنگی
شبان را شود جانشین خنده دارد

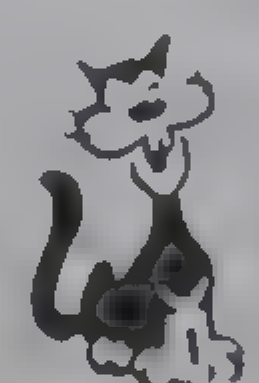
اگر موش خودبین، پی قتل گربه
کند در کناری کمین خنده دارد

اگر پهلوانی ز یك طفل ریغو
به کشتی خورد برزمین خنده دارد

خران چوب خواهند در راه رفتن
شوی گر تو قانع به هین خنده دارد

توئی راست کردار و، هر نادرستی
به ریش تو می‌خندد این خنده دارد

توفیق — ۱۱ر۷ر۲۴



خوش‌مزه

قفل از دَرِ صندوق گشودن مزه دارد
پول و پله‌ی خلق ربودن مزه دارد

آئینه‌ی من زنگ غم لیره گرفته است
ز آئینه‌ی من زنگ زدودن مزه دارد

هر کس که بُوَد نابغه‌ی دزدی و هیزی
سر بر دَرِ آن نابغه سودن مزه دارد

از غیرت و از عاطفه شد عرصه به من تنگ
بی غیرت و بی عاطفه بودن مزه دارد

بد نیست که قانون پی قانون بشود وضع
غم بر غم افراد فزودن مزه دارد

از نرمی این جامعه جا گرم کند غیر
کاندر تشك نرم غنودن مزه دارد

توفیق – ۱۱ر۷ر۲۴

خوش‌مزه‌تر

در راهِ وطن، رنج کشیدن مزه دارد
آزادی خود را طلبیدن مزه دارد

هرجامه که بیگانه براندام وطن دوخت
با پنجه‌ی تدبیر دریدن مزه دارد

هر کس که خبر می‌دهد از رفتن اغیار
بشنو ز دل و جان که شنیدن مزه دارد

زنهار، سَرِ خوان اجانب ننشینی
کآن نان و نمك را نمکیدن مزه دارد

آن را که در این ملك بسی فتنه به‌پاکرد
روزی به سر دار کشیدن مزه دارد

تا بهر مجازات خسان دار بسازیم
بی چانه زدن چوب خریدن مزه دارد

دونبازی ده بیست نفر بی سر و پارا
از دیده‌ی یك جامعه دیدن مزه دارد

تهران مصور – ۶ر۷ر۲۴

سنگ تفرقه

پریرخی که ز من بوسه‌ای مضایقه دارد
دگر برای چه با من سر معاشقه دارد؟

به جان رسیدم و دارم ز تنگیِ قفسِ خـود
همان ملال که گردن زتنگی یقه دارد

سخن مکن به بَرِ من زکاخ ابیض و مجلس
که دل به‌جان تو نفرت از این دومنطقه دارد

ازآن کسی که رسیده است بارها به‌وزارت
همیشه باش گریزان کـه سوء سابقه دارد

رئیس مجلس شوری وزنگ وی به‌حقیقت
چو کودکی‌است که‌دردست‌خویش‌جقجقه‌دارد

حکومتی که بـه پیران دهد مناصب عالی
چـو ابلهی است کـه با پیرزن معاشقه دارد

ز ما مپرس: چرا سرشکسته‌اید بدین سان؟
از آن بپرس که دردست سنگ تفرقه دارد

توفیق ــ ۲۴ر۳ر۳۰

آب ونان

(بمناسبت سیل اردبیل)

سیل را آنکه رند و عیار است
رحمت کردگار پندارد

زآن کهٔ خیریه را کند عنوان
صحبت جمعِ پول پیش آرد

هی به نام کمك به سیل زده
پول گیرد ز خلق و بشمارد

یك قران را دهد بـه خیریه
نه قران را به جیب بگذارد

زین‌سبب‌سیل‌بی‌گمان‌آبی‌است
کز برای رنود نـان دارد

توفیق ــ ۲۵ر۷ر۷

هرج و مرج

هر که پرسید ترقی چه اساسی دارد؟
گفتم این راه نه درسی نه کلاسی دارد

کرسیِ سروری و جاه کسی خواهد یافت
که نه علمی، نه کمالی، نـه حواسی دارد

یـار گل چهره در آغوش کسی می‌افتد
کـه قد پیزری و شکل قناسی دارد

قسم ای‌دوست به‌مویت که شود شانه‌ی شیك
قسمت آن که چو من کله‌ی طاسی دارد

غالباً یافته آخر لقب «شیر افکن»
آن که از موش به دل هول وهراسی دارد

به جهنّم که به سر عقل ندارد آقا
شکر ایزد که بر اندام لباسی دارد

گیتیِ تنگ نظر، نیست خردمند شناس
غالباً دیده‌ی دیوانه شناسی دارد

مرد بدبخت به شب‌هم که رود در بستر
در لحاف وتشك خود كك و ساسی دارد

لاله را داغ از آن است که در باغ وجود
گُلِ خر زهره مقام گلِ یاسی دارد

آن که‌سررشته‌ی‌این‌مملکت‌اندر کف‌اوست
هیچ کارش نه اصولی نه اساسی دارد

توفیق ــ ۲ر۱۱ر۴۸

استعداد ترقی

طفل همسایه‌ی ما تیر و کمانی دارد
همه گویند: عجب دست و نشانی دارد!
ناز پرورده به بار آمده، زیرا پدرش
متمول بود و پول کلانی دارد
خانه داران همه دشنام بدان مرد دهند
که چنین توله سگ سنگ پرانی دارد
توله‌سگ سنگ‌پرانده‌است‌بدان تیرو کمان
جانب هر که در این کوچه مکانی دارد
گر که گنجشگ نشیند به‌درخت از سنگش
لحظه‌ای بعد، نه روحی و نه جانی دارد
کرد دیروز نشان پشت زنی زیبا را
چون دل بلهوس و طبع جوانی دارد
سنگ این بچه یکی شیشه‌ی سالم ننهاد
بهر هر کس که در این راه دکانی دارد
یکی از مردم زیر گذر احمد خان است
که ز دستش نه سلامت نه امانی دارد
گفتم ای دوست بدین بچه نباید رو داد
بزنش تا نفس و تاب و توانی دارد
گفت: البته که باید کتکش زد، اما
بهر من عاقبت این کار زیانی دارد
ز آن که او می‌رسد آخر به مقامات بلند
چون ز بدکاری و آزار نشانی دارد

توفیق ـ ۹ر۸ر۴۷

طفیل الدوله

طفیل‌الدوله در سینه دل چون آهنی دارد
چنان کاندر سر خود نیز مغز کودنی دارد

تن انسان بود دارای آهن، زین جهة، بینی
که این آقاهم اندر تن دل چون‌آهنی دارد

دل بی‌بند وبار اوهوس‌باز است وهرجائی
برای این که هرشب التفاتی با زنی دارد

برای آن‌که روشن بنگرد رخسار زن‌ها را
دل آقا ز چشم تیز بین نور افکنی دارد

دلش گرم‌است،می‌دانی‌چرا دلگرم‌می‌باشد؟
دلش از هر طرف سوی جهنم روزنی دارد

ویار مال ومکنت ازدلش دوری نمی‌جوید
دل او گوئیا حکم زن آبستنی دارد

کسی‌راهیچ گه درخانه‌ی دل‌ره نداده‌است‌او
فقط ابلیس ملعون است کآن‌جا مسکنی دارد

دل اورا به‌دست آرند همکاران و یارانش
برای این که او در دل نهان اهریمنی دارد

دل هر آدمی در زندگانی رهبرش باشد
ولی این لامروت دل ندارد، رهزنی دارد

وفا ومهر را کشته، مروت را کفن کرده
به هریك بنگری بینی در آن دل مدفنی دارد

دلش سنگست وسنگین‌دل چو او کم نیست در تهران
ازاین سنگ سیه گوئی که‌تهران معدنی دارد

توفیق — ۴۹/۵/۲۰

وقت تلف کردن

به چه‌سان وقت گران قیمت ما می‌گذرد؟
همه در راه هوس یا که هوی می‌گذرد
وقت حاجی توی حمام به هنگام سحر
بهر مالیدن یك مشت حنا می‌گذرد
زن کند وقت تلف تا که بفهمد شب‌ها
وقت آن شوهر عیاش کجا می‌گذرد
چار ساعت، دوسه خانم، دم در، بحث کنند
کز فلان کوچه فلان مرد چرا می‌گذرد
کمسیون معنی‌اش این‌است که دریك جلسه
وقت جمعی ز پی پرت و پلا می‌گذرد
در پی غیبت و غلیان کشی و قهوه خوری
غالباً وقت عموم رؤسا می‌گذرد
در خیابان ز پی لاس زدن با زن‌ها
وقت آن لاسی بی شرم و حیا می‌گذرد
دو سه ساعت، به امیدی که اتوبوس رسد،
توی صف وقت من و وقت شما می‌گذرد
هیچ‌کس چون‌که ندارد خبر ازقیمت‌وقت
نکند شکوه که بیهوده چرا می‌گذرد

توفیق – ۴۰٫۳٫۲۴

قدرتِ زن

هر زنی، بعد از آن که شوهر کرد، | دو سه ماهی خجالتی دارد
به گمانش که بَهرِ سُلطه به مرد | نه شجاعت، نه همتی دارد
تا نگِریَد چو اَبر در بَرِ وی | خود نداند چه قدرتی دارد

توفیق – ۳۸/۱۰/۹

یَرَقان

گردد تن بیمار ز درد یرقان زرد
رخ زرد، گلو زرد، دهن زرد، زبان زرد

بیند همه را زرد مریض یرقانی
من زرد، شما زرد، زمین زرد، زمان زرد

دیروز و پریروز به هرکس که رسیدم
دیدم که رخ او شده چون برگ خزان زرد

رنگ پری و اقدس و معصومه و زهرا
روی حسن آقا و حسین و رمضان زرد

آن سان که دل مرد ستمکار سیاه است
دیدم شده آن‌ها همه رنگ رخشان زرد

از رنگ فلان رفتگر خسته گرفته،
تا روی فلان فعله‌ی بی‌تاب و توان زرد

مانند رخ حصبه‌ای و رنگ وبائی
گردیده رخ مرد و زن و خرد و کلان زرد

گشتم متوحش که مرا گر یرقان نیست
از بهر چه بینم رخ بهمان و فلان زرد

گفتم به پزشکی که دچار یرقانم
زآن روی که دیدم رخ این و رخ آن زرد

گفتا که تو را هیچ نشان از یرقان نیست
تنبان مکن ازترس در این وهم وگمان زرد

تنها نه به چشم تو، که گر نیک ببینی
در چشم عموم است رخ پیر و جوان زرد

توفیق – ۱۲۱۸۱۴۹

کرسی

کرسی برای بنده زنم برقرار کرد
و آن گه بر آن لحاف کلفتی سوار کرد

بر روی منقلی که به زیرش نهاده بود
از بهر شام دیزی آبگوشت بار کرد

بوی دوتا زغال که دودش نرفته بود
ما را به رنج و درد سر آخر دچار کرد

تا کهنه‌های شسته شود خشك، زوجه‌ام
آورد جمله را لب کرسی قطار کرد

اکبر بـه شام بـر سر کرسی نوشت مشق
باباش روی آن عرقی زهر مار کرد

در زیر کرسی اکبر بد ذات آنچنان
زد بر حسن لگد که ز دردش هوار کرد

از گوشه‌ی لحاف، حسن بست شیشکی
چون مادرش به تربیتش افتخار کرد

لم داد زیر کرسی راحت پدر بزرگ
بهرم حدیث رستم و اسفندیار کرد

کاری چو نیست، غصه ندارم اگر مرا
کرسی نمود تنبل و عاری زکار کرد

با چارمن زغال و سه ری خاکه، تا دو ماه
یك خانواده از غم سرما فرار کرد

کرسی برای ما فقرا نعمت خداست
فضل خدای را که تواند شمار کرد

توفیق ــ ۱۰ر۱۰ر۴۳

شناگر قابل

گر من آیم به سرکار، نـدا خـواهـم کرد
که بسی خدمت شایان به شما خواهم کرد
مملکت را چوگلستان برین خواهم ساخت
زنده باشید و ببینید چـه‌ها خواهم کرد
خون‌خوددرره خدمت به‌شماخواهم‌ریخت
سر ناقابل خود نیز فدا خواهم کرد
وعده دادند ازین پیش و نکردند وفا
لیك من گر بدهم وعده، وفا خواهم کرد
پایه‌ی خود به سر کار چو محکم کردم
خدمت اول به عموم رفقا خواهم کرد
هر یکی را سمت و شغل کلان خواهم داد
همه را زین جهةازخویش رضا خواهم کرد
خوان رنگین زبرای همه خواهم گسترد
سوریان را به سر سفره صدا خواهم کرد
گربه‌ها را به طریقی ز میان خواهم برد
موش‌ها را سوی انبار رها خواهم کرد
عده‌ای نیز ز اعمالم اگر بد گویند
هریکی را طرفی پرت و پلا خواهم کرد
نیستم فکر شنا، چونکه نمی‌یابم آب
آب چون یافتم البته شنا خواهم کرد

توفیق - ۱۴ر۳ر۴۳

دیگ زود پز

ز آن پول که خانمم به بازار ببرد، بازآمد و دیگ زودپز باز آورد
یعنی که غذاهای بدِ خانم را هر روز سه‌ربع زودتر باید خورد

توفیق - ۱۰ر۴ر۳۸

وعده‌ی کشکی

ای شوخ، دگر قول تو باور نتوان کرد
دل خوش به سخن‌های تو دلبر نتوان کرد

حرفی که دروغ است پیاپی نتوان زد
قولی که چرند است مکرر نتوان کرد

تا چند به امید وفای توکنم صبر؟
من صبر بسی کردم و دیگر نتوان کرد

تاکی شود از دست غمت دیده‌ی من تر؟
این غمزده را این همه منتر نتوان کرد

یك چندگرم خر بکنی، هیچ عجب نیست
اما به همه عمر مرا خر نتوان کرد

هروعده که دادی به‌دعاگو همه کشك است
با کشك به هرشام و سحر سر نتوان کرد

باید هدفی داشتن ای دوست، وگر نه
هی این همه تیر الکی در نتوان کرد

در گلشن ویران اثر گل نتوان یافت
ازکیسه‌ی خالی طلب زر نتوان کرد

خواهی که به ساز تو برقصم همه‌جا، لیك
خود را همه جا لنگه‌ی عنتر نتوان کرد

فریادکه هرجا زدم از جور تو فریاد
گفتی: خفه شو، این همه عرعر نتوان کرد

توفیق – ۴۴/۱/۲۶

کچل وشانه

آنکس که شریر و نامسلمان باشد
حرفش همه سوگند به قرآن باشد
بی کله مدام می‌زند لاف کمال
درجیب کچل شانه فراوان باشد

توفیق – ۴۶/۴/۲۹

مکافات عمل

بقال که پیوسته ز موشان گله می‌کرد
ای کاش تلاشی ز برای تله می‌کرد

فریاد ستم دیده اگر از ته دل بود
در قصر ستمگر اثر زلزله می‌کرد

رهرو به تنش خستگی راه نمی‌ماند
تا منزل مقصود اگر حوصله می‌کرد

گر شوهر احمق زنش اندر سرزا رفت
زآن بود کزاول حذر از قابله می‌کرد

گر آفت جان همه شد قافله سالار
زآن غفلت بیجاست که از قافله می‌کرد

آن پشه که شب تا به سحر خون مرا خورد
ای کاش گذر در دهن چاچله می‌کرد

گر بود مکافات عمل، هر که چو خولی است
از ترس خرابی به سر حرمله می‌کرد

کاش آن که بَرَد نفع ز آزار خلایق
قطع نظر از منفعت حاصله می‌کرد

توفیق ــ ۳۷/۱۱/۲۳

بد بختی

آن هنر پیشه‌ی هوس پرور
که به هر فصل همسری دارد،
گفت: هروقت می‌رسم به زنی
که جمالی و منظری دارد
بختِ بد، یا که بنده زن دارم
یا که آن ماه شوهری دارد

توفیق ــ ۴۰/۹/۳۰

غرقه درحوض

کودک شش ساله‌ای در توی حوض افتاد و مرد
در میان آب پرلای ولجن جان داد و مرد

آرزو می‌کرد او یک شب خورد شیرین پلو
داد طفلک عاقبت این آرزو برباد و مرد

کودکانِ بی‌شمار افتاده بودند اندر آب
این یکی هم در پی آن‌عده سر بنهاد ومرد

هم لگد از زن پدر می‌خورد هم مشت از پدر
عاقبت خود را رهائی داد از این بیداد و مرد

عمه‌اش جن‌گیر بود ودائی‌اش هم‌قاپ باز
این به‌عکس آن دو تن آخر نشد شیاد و مرد

هم غم نان داشت طفلک هم غم رخت ولباس
شد دگر از قید غم‌های جهان آزاد و مرد

بار خرج خانه و فرزند و زن در مفلسی
درد جانکاهی است زین رو او نشد داماد و مرد

زنده گر می‌ماند می‌آموخت کم کم حیله‌ها
فوت وفن زندگی نگرفت آخر یاد ومرد

زود زیر خاک رفت اما درست و پاک رفت
چون پدر برشیره وافیون نشد معتاد و مرد

مرگ او مهلت ندادش تا به‌راه کج رود
لاجرم در دزدی وهیزی نشد استاد و مرد

شاید ار می‌ماند، قتلی نیز سر می‌زد از او
گور را ترجیح برزندان دائم داد و مرد

توفیق ـ ۴۵/۲/۲۳

تحفه‌های زمستان

آنچه امسال زمستان به سر ما آورد
تحفه‌ها بود که با یاری سرما آورد

از دماغ پسرم رود ارس جاری ساخت
وز برای ننه‌ام آنفلوانزا آورد

خرج‌ها بود که برگردن افراد نهاد
پول‌ها بود که در جیب اطبا آورد

اسکی و سرسره بازی و به‌هم برف‌زدن
بهر اشراف از این‌گونه خوشی‌ها آورد

سینه درد و تب و سردرد و گلودرد شدید
از برای پری و شمسی و زهرا آورد

این گریپ است همان تحفه که دوش از ژاپن
مرحمت مرحمتاً بهر زلیخا آورد

رفت بابا به سرکار و شب آورد زکام
بچه هم زود گرفت آنچه که بابا آورد

پیرزن کیسه به‌دست از عقب خاکه‌زغال
دم به‌دم روی بدین جا و بدان‌جا آورد

چون عدوی فقرا بود طبیعت، بالطبع
هرفشاری که توانست، بدان‌ها آورد

چون نیامد خوشش از خانه‌ی تنگ فقرا
بهر ویرانی آن سیل در آن‌جا آورد

روی او دید به‌شب نیست پتو، جای پتو
طاق را روی عیال حسن آقا آورد

واجب‌الحج شده هر دکتری از بس که مریض
روی بر درگه او بهر مداوا آورد

کرد آقا تب و از بهر علاج تب خویش
یك پرستار پری چهره‌ی زیبا آورد

خانمش هم چو بەشب گشت گرفتار زکام
رو بەیك دکتر زیبای توانا آورد
خانمی حامله پایش سر یخ لیز گرفت
بەزمین خورد و یکی بچه بەدنیا آورد
کار برعکس بود، بچەی ما رودل داشت
مسهلی خوردو به یك مرتبه بالا آورد

توفیق – ۲۷/۱۱/۲۲ و ۲۸/۱۰/۱۱

گول خورها

این بەرخسار قشنگ آن بەطلا گول خورد
هرکس آخر به طریقی زشما گول خورد
آن کەفوری است بەیك شش نخودی پخته شود
وآن کەسوری است بەیك وعده غذا گول خورد
هرکه مسکین شد و بیچیز، خوردزودفریب
که بەیك لقمەی نان مردگدا گول خورد
بەیکی حلقه که دارای نگین بدلی است
از فلان رند، فلان ماەلقا گول خورد
ریش انبوه بجنباند فلان تاجر و گفت:
مشتری خود بەهمین ریش وقبا گول خورد
هرکه را می‌نگری، درپی مکراست وفریب
تا که راگول زند، یا به کجا گول خورد
چون زند گول نگوید که چرا گول زده است
چون خورد گول، بنالد که چرا گول خورد
آن که اکنون سریك مسئله ما را زده گول
وقت دیگر، سر یک کار ز ما گول خورد
وای بر عاقبت زندگی ساده دلی
که خورد گول ونداند زکجا گول خورد

توفیق – ۴۰/۴/۸

تحفه‌های تابستان

گرما فراز آمد زره، تا تحفه‌ای چند آورد
از کاسبان میوه‌چی، راه تو را بند آورد

از شهری واز کومبوزه، از گرمك واز خربزه،
بس میوه‌های خوش‌مزه بی‌مثل ومانند آورد

توتـی به‌هنگام سحر، آرد برایت نقل‌تر
سیبی هم ازسوی دگر، سیب دماوند آورد

زیر گذر مشدی رجب، از بهرجمعی تشنه‌لب
هرروز یا دوغ عرب، یا شربت قند آورد

در هرطرف چشم‌افکنی، بینی بسی نوشیدنی
در کوچه از نو بستنی، مردی تنومند آورد

ریزند باصدهای‌وهو، این‌جاخیار آن‌جا کدو،
این‌یك گلابی، آن هلو، شادان وخرسند آورد

گرما ز بهر اغنیا، آرد گل و باغ و صفا
هرچند بهر بینوا سوز و غم و گند آورد

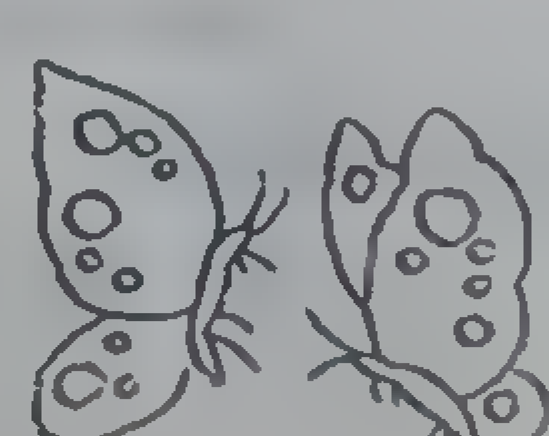
هر کس به کنجی دلنشین، گردد به‌شادی جاگزین
این رو به‌تجریش‌واوین، آن‌رو به‌دربند آورد

شبها به‌شمران روی پل‌یاری که‌باشدهمچو گل
بهر تو اندام تپل بـا روی دلبند آورد

سازد جوانی بی حیا ظاهر دوصد اور و ادا
تا دختری زآن عشوه‌ها برچهره لبخند آورد

گر دختری با یك پسر، هردم گذارد سربه‌سر
لابد به نه ماه دگر، خواهد که فرزند آورد

توفیق — ۲۸ر۲ر۴۰



بابا نوئل

هرزمان بابا نوئل رو سوی طفلان آورد
بهر آنان مفت سوغات فراوان آورد
یاعروسك یاترن یا اسب یاخرس وپلنگ
یا دوچرخه یا اتول یا آبروپلان آورد
هرچه اومی‌آورد، یکسربرای بچه‌هاست
کاشکی چیزی هم از بهر بزرگان آورد
کاش بهر لختیان رخت و لباس نونوار
وز برای سوریان مرغ وفسنجان آورد
هر کسی نان دارد و دندان ندارد دردهان
بهرش از راه‌کرم یك‌دست دندان آورد
در دل هر زورگوی ناکس بی‌معرفت
یك‌گرم انصاف یا یك ذره وجدان آورد
ازبرای آن‌خر کچی کوخرش‌پالان‌نداشت
مرحمت فرماید و یك دست پالان آورد
بردهان آدم پرحرف بندد پوزه بند
وز برای مردم کین‌توز نسیان آورد
هرضعیفی را به بازو قوت و نیرو دهد
هربخیلی را به‌سر سودای احسان آورد
درخورحاجت‌به‌هر کس تحفه‌ای‌بخشدزلطف
بهرمن هم دلبری شیرین وخندان‌آورد

توفیق ــ ۴۶/۱۰/۷



روزه‌داری

در سراسر سال!

به روز ماه مبارك غذا نباید خورد — زصبح تا سر شب جز هوا نباید خورد
حرام کرده خداوند روزه خوردن را — غذا به‌روز به‌حکم خدا نباید خورد
کباب و ماهی و مرغ و شنیسل و کتلت — چهارده‌سه ازاین پنج‌تا نباید خورد
هلیم زیرگذر صبح‌ها نباید زد — جگرمیان محل عصرها نباید خورد
به‌صبح نان و پنیر و کره نباید زد — به‌ظهر ترپلو و شوربا نباید خورد
چه‌خوردنی و چه‌نوشیدنی دگر در روز — به کافه یا که به‌مهمانسرا نباید خورد
شبی فلان متمول به‌مفلسی می‌گفت: — «به روز بامیه و زولبیا نباید خورد
چه لقمه‌های حرام و چه لقمه‌های حلال — بدون شبهه و چون و چرا نباید خورد»
جواب داد: «برای گرسنه‌ی بی‌پول — مده شعار کزین چیزها نباید خورد
به‌من که هیچ‌زمان نان به کف نمی‌آرم — دگر مگوی که نان برملا نباید خورد
به‌جان تو که منم روزه در سراسر سال — اگر به‌روزه گرفتن غذا نباید خورد.»

توفیق — ۲۸ر۲ر۹

بی‌انصافی

مپرس زآنچه سیه بخت بی‌پناه خورد
به‌جای نان، تو بمیری که خاك راه خورد

نهد به‌چشم خر خویش خواجه‌عینك‌سبز
که کاه را عوض جو به اشتباه خورد

اگر الاغ الاغ است، این چه‌انصاف است
که یك الاغ جو و یك الاغ کاه خورد

رسیده کار به جائی که کس نمی‌داند
در این میان غم سر یا غم کلاه خورد

فقیر اگر به‌غنی دست اتفاق دهد
فریب او نخورد، گول مال و جاه خورد

قوی به‌قوت خود غره است و زین غافل
که‌گاه مشت ضعیفان به گیجگاه خورد

توفیق — ۲۴ر۱۲ر۱

عاقبت عشق

وقت آن است که هر کس پرو بالی گیرد
سوی تجریش رود هرشب وحالی گیرد

هروئینی به سرپـل هروئین آورده است
تا که بفروشدش و پول حلالی گیرد

پسری با دهن گاله خیاری بجود
دختری در لب چون غنچه بلالی گیرد

آن زن هرزه به دنبال شکاری گردد
ماده گرگی است مهیا که شغالی گیرد

ژیگولو با پز عالی سر پل آمده است
تا کـه دنبال زن حـور جمالی گیرد

بس که سگ‌دو زده اندر پی زن‌ها، شده است
قهرمان دو و بایـد کـه مدالی گیرد

عشق رخسار زنان می کشدش از هرسوی
تا چنان خر شود آخر که عیالی گیرد

توفیق ـ ۳۰ر۲ر۲۵

الکی‌ها

آن سیاستمدار را نازم
که قدم ناشمرده نگذارد

دوستان را محک زند دایـم
تا مگر نبضشان به دست آرد

تا کسی را درست نشناسد
دل بدو هیچ گاه نسپارد

رفقا را الك کـنـد هرماه
الکی‌هاش را نگه دارد

توفیق ـ ۱۰ر۵ر۴۷

روزه داریم تا روزه

روزه آن نیست که همسایه‌ی ما می‌گیرد
یا که ارباب هوس‌ران شما می‌گیرد
روزه آن است که مسکین سحری‌ناخورده
با همان معده‌ی خالی ز غذا می‌گیرد
روزه آن نیست که این ماه به‌عنوان رژیم
مالك چاق شکم گنده‌ی ما می‌گیرد
روزه آن است که با پیکر بی‌بنیه‌ی خود
مفلسی از سر ایمان و صفا می‌گیرد
روزه آن نیست که چون مرد ریاکار گرفت
می‌کند اخم وچنان سگ پروپامی‌گیرد
روزه آن استکه هر باربر گرسنه‌ای
زیر بار غم و اندوه و بلا می‌گیرد
روزه آن نیست که آقای خبیث‌الوکلا
یا که سرکار خسیس الوزرا می‌گیرد

روزه آن است که بی‌رنگ‌وریا درهمه‌حال
مرد زحمت‌کش بی‌برگ و نوا می‌گیرد
روزه آن نیست که آقای خدا نشناسی
پر حر گردن مخلوق خدا می‌گیرد
روزه آن است که گیرد ز سر صدق فقیر
وز پی خرجی افطار عزا می‌گیرد

آزادی قلابی

گر چهره ز خون دیده‌سرخابی شد
ورشاخ‌طرب خشگ ز بی‌آبی‌شد،
ور کار عناد پیشه قصابی شد،
در سایه‌ی آزادی قلابی شد

توفیق – ۲۳٫۴٫۰۴

سنگ محك

آن که دزد است؛ اگرپا به‌فلك خواهد زد
گوشه‌ی عرش برین جیب ملك خواهدزد
وضع قانون و مجازات چه دارد تأثیر؟
چون کلك‌باز به هرحال کلك خواهد زد
می‌شود باطن هر ناکسی آخر ظاهر
چون که‌یك روزبدوچرخ محك‌خواهدزد
آن که با قلدری وزور مخالف شده‌است
چون‌قوی گشت‌دم‌ازچوب‌وفلك‌خواهدزد
آن که پای تو به‌عنوان ارادت بوسد
دست اگریافت به‌رخسارتوچك‌خواهدزد
روز بهر دو قران نان تو آجر سازد
آن که‌شب باتودم‌ازنان ونمك خواهدزد
فرصت‌اریافت، زند جیب توبا دست‌دگر
آن که زیر بغلت دست کمك خواهد زد
دست‌چوپان‌چوبه‌چوبی‌برسد، خواهی‌دید
که چه اندازه براین گله‌کتك خواهد زد
پنبه زن را بنه آزاد که تا درنگری
عوض پنبه چه در لای تشك خواهد زد
این محیطی است که فاسد کند آخرهمه را
نان‌به‌هرحال دراین‌دیگ کپك خواهد زد

توفیق ــ ۴۱ر۶ر۲۹

دست و دلم می‌لرزد

چنان از زور سرما این تن تب دار می‌لرزد
که‌وقت‌رشوه‌گیری‌دست‌رشوت‌خوار‌می‌لرزد

بگفتم اشهدم را موقع اصلاح، چون دیدم
ز سرما دست آن سلمانی ناکار می‌لرزد

چو بینم لکه‌ی ابری، تنم در لرزه می‌افتد
چو آن کز دیدن روی سگان هار می‌لرزد

به‌فکر دوری از کرسی همی لرزد تن‌وجانم
چو آن عاشق که از یاد فراق یار می‌لرزد

زِهَر دول و تکانی لرزه می‌افتد براندامم
چولرزانک که از هریك تکان صدبار‌می‌لرزد

مگر چون‌پنبه‌برف از آسمان‌بارد که‌هرمردی
به‌سان بیضه‌ی حلاج وقت کار می‌لرزد

چو مقروضی که می‌لرزد ز دیدار طلبکاران
تنم از دیدن هر برف و هر رگبار می‌لرزد

ز باد سرد می‌لرزد تنم آن سان که در حجره
ز دست مالیاتی پیکر تجار می‌لرزد

به‌بزم‌عیش‌منعم‌سرخوش‌است‌ازمی‌؛چه‌غم‌دارد
که اندر کوچه مفلس با تن بیمار می‌لرزد

دل مردم بود در راه سخت زندگی لرزان
چوماشینی که اندر راه ناهموار می‌لرزد

توفیق — ۳۷/۱۱/۳۰

تازه بالغ

آن پسر کو تازه‌بالغ گشته است
آرزوی دلبری خندان کند

داشت تا دیروز پستانك به لب
گفت‌وگو امروز از پستان کند

توفیق — ۲۷ر۵ر۳۹

آمرزش سفارشی

خطیب گفت: فلان را خدا بیامرزد
به خنده گفتمش آخر چرا بیامرزد؟
اگر حساب و کتابی به‌روز محشر هست
خدا برای چه آن مرد را بیامرزد؟
برای این‌که به‌دوران زندگانی خویش
شده است مرتکب ظلم‌ها بیامرزد؟
برای این‌که از آن مرد تا دم مرگش
ندید هیچ کسی جز خطا بیامرزد؟
برای این‌که دل‌سنگ و طبع سفله‌ی او
نبرده هیچ به‌رحم آشنا بیامرزد؟
برای این‌که ز راه حرام گرد آورد
دلار و پوند و فرانک و طلا بیامرزد؟
برای این‌که بسی گنج بهر خویش اندوخت
ز دست رنج شب و روز ما بیامرزد؟
برای این‌که ز بهر سه چار وارث خویش
نهاده ارث کلانی به‌جا بیامرزد؟
برای این‌که گرفتند مجلس ترحیم
به‌نام او بی رنگ و ریا بیامرزد؟
برای این‌که تو درباره‌اش در این مجلس
کنی ز روی تکلف دعا بیامرزد؟
خدا جواب حسین شهید را چه دهد
اگر به‌حرف تو هر شمر را بیامرزد؟

نوبق ـ ۲۷/۳/۹



خوشبخت و بدبخت

گرز کرمان فرش اعلا بهراعیان می‌رسد
بهرمفلس جمله کشك ازشهر کرمان می‌رسد
گرزکاشان مخمل آرند از برای نیك‌بخت
بهر بدبختان فقط عقرب ز کاشان می‌رسد
هم‌فلان‌خوشبخت گیرد رشوه‌وهم‌تیره‌بخت
آن به کیف‌زندگی، این‌یك‌به‌زندان‌می‌رسد
قسمت بیچارگان از اصفهان تنهاککه است
گـر برای منعمان گز از صفاهان می‌رسد
گرکـه از مازندران بهـر شما آید برنج
بهر من مالاریای مزمن آن می‌رسد
از برای مـا سیه‌روزان فقط آید زغال
گرکه از بهرشما ماهی زگیلان می‌رسد
از خراسان میوه گر می‌آید از بهر شما
بهرمن یك مشت مهمان از خراسان‌می‌رسد
آن که بدبخت‌است‌اگر‌خودخضر گردد، بهراو
پشت هم‌حیوان به‌جای‌آب حیوان می‌رسد
یك نفر بی‌رنج یابد گنج، اما دیگری
برلبش جان می‌رسد، تا برلبش نان می‌رسد
صبر کن، زیرا چوشعرمن که‌پایان‌یافته است
هر بلائی عاقبت روزی به‌پایان می‌رسد

توفیق — ۲۸ر۲ر۴۶

قیل وقال بعدازظهر

هرروز تا خوابم به‌چشم اندر خماری می‌رسد
فریاد سنگینی به‌گـوش از بدبیاری می‌رسد
آن با الاغ خود کدو، بهر فروش آرد به‌کـو
ازپیش‌چون بگذشت او، پشتش‌خیاری می‌رسد
آن سیب قندك‌آورد، بـا نعره گوشت را بـرد
آن دم که سیبی بگذرد، از پی اناری می‌رسد
زین کوچه آقای فلان، خواهد کند نقل مکان
از بهر حمل بارشان ماشین باری می‌رسد
ماشین رود در جو فرو، برپای گردد های وهو
چون گِردِ او از چارسو، هرکس به‌یاری می‌رسد
آقای دارای دگر، کرده است عزم رامسر
بهرش برای این سفر، فورد سواری می‌رسد
همسایه‌ی ما کل امان، دارد خیال ساختمان
بهرش مرتب این زمان آجر فشاری می‌رسد
ناگه چو مست میکده، در کوچه‌ی ما سر زده
گاریچی بد عربده، همـراه گاری می‌رسد
از زنگ درخیزد صداخواب از سرم‌گرددجدا
کز بهرمن همچون بلا حکمی اداری می‌رسد
مأمور دارائی ز در نارفته گامی پیش‌تر
ناگاه مأموری دگر از شهرداری می‌رسد
همسایه‌می‌خواهد کمك‌چون‌می‌خورداززن‌کتك
فریاد او سوی فلك از بیقراری می‌رسد

توفیق – ۴۱/۵/۲۵

بی‌دست و پا

گر از آغاز کار ای دل‌کسی بی‌دست و پا باشد
در این محنت‌سرا پایان کارش بسا خدا باشد
کسی از بهر علم او نگردد ارزشی قائل
ز چندین رشته‌گر دارای چندین دکترا باشد
پس از یاث عمر تحصیل قضائی، کی بردسودی
چو مسکین ماند و عاجز ز تحصیل غذا باشد؟
پزشکث حاذقی کامروز بی‌پول است و پشتیبان
خودش درمانده‌ی دردی‌است کآن هم بی‌دواباشد
چو اندر بیـن مسترها ندارد آشنایانی،
چه سود ار با زبان انگلیسی آشنا باشد؟
به‌کسب علم‌کوشیده است و ناکامی کشداکنون
نخوانده درس پرروئی که تا کامش روا باشد
اگرچه درس‌ها خوانده است،درمانَد به‌هرکاری
گـر او را ذره‌ای کم‌روئی و شرم و حیا باشد
ولی ای بس که مردی بی‌سواد وجاهل است‌اما
ترقی می‌کند، چون حیله باز و ناقلا باشد
اگرحرف تو راکس نشنود، بیخود پکر منشین
که هوچی نیستی،زین رو صدایت نارسا باشد
بده حق وحساب آنگه بزن حرف حسابت را
وگرنه هرچه گوئی پیش ما پرت و پلا باشد

توفیق — ۴۲/۹/۱۸



چه توقع‌ها

ای خدائی که اگر لطف تـو یاور باشد،
از برای همه هرکار میسر باشد،

لطف کن درحق من تا که شود عاشق من
دختر خوشگل مردی که توانگر باشد

لطف کن تا که برم یکسره بی زحمت و رنج
ره به گنجی که پر از سیم و پر از زر باشد

لطف کن تا که مگر موی بروید به سرم
کـه مثال سر بـی موی بز گر باشد

لطف کن لطف که مستخدمه‌ی خانه‌ی من
فرز و پرکار ولی کم خور ولاغر باشد

لطف کن کز همه گر دانش من کم تر بود
لااقل ثروتم از جمله فزون‌تر باشد

لطف کن لطف که تا لوطی این معرکه‌ام
کار من مایه‌ی خرسندی عنتر باشد

لطف کن کآنچه که گویم پی خر کردن خلق
همه را گفته‌ی من یکسره باور باشد

لطف کن تا اگر افسارفروش است حقیر
هر که با بنده ملاقات کند خر باشد

توفیق — ۳۸/۲/۳

دیوانه‌ی پابرهنه

ای دولتیان، برای هرکار
اشکال چه قدر می‌تراشید؟
هرجا که به دجله‌ای رسیدید
دیوانه‌ی پابرهنه باشید!

وزی — ۲۵/۲/۲

خوشبختی احمق‌ها

درها به روی احمق، پیوسته باز باشد
دور فلک همیشه، احمق نواز باشد

ای بس که بهر احمق گردد ره سعادت
راهی که عاقلان را ز آن احتراز باشد

اغلب نصیب احمق مرغ‌وبرنج وماهی‌است
اما خوراك عاقل نان و پیاز باشد

آن کو به آدمیزاد اندیشه و خرد داد
می‌خواست قسمت او سوز و گداز باشد

می غم‌خورد که ازچه اجحاف گشته رایج؟
یا از چه رو فلان جا دزدی مجاز باشد؟

نالد که از چه بره در دست گرگ افتد؟
گرید که ازچه گنجشگ درچنگ بازباشد؟

گوید که‌ازچه‌هرکس‌هوچی‌وپرهیاهواست؟
مانند غاز باید گردن فراز باشد؟

سوزد دلش که ازچیست کوتاه عمر بلبل؟
اما کلاغ باید عمرش دراز باشد؟

عاقل، به‌هرچه بیند، غم می‌خورد که آخر
درآن چه علتی‌هست؟ دراین چه رازباشد؟

اما همیشه گوئی آه و فغان عاقل
در گوش احمقان چون آواز و ساز باشد

آنان نه گوش دارند، تا بشنود فغان را
نه عقل و هوش دارند تا چاره ساز باشد

غافل ز عیب کارند، چون واقعاً ندارند
چشمی که تیز بیند، گوشی که باز باشد

کار پر دردسر پرستار

کسی که بر سر وی سایه‌ی اجل باشد
مشوّش است، وگر حضرت اجل باشد
کسی که ناخوش و بیمار گشته، هرساعت
به نقّ و نق چو خروسان بی محل باشد
زنی که گشته پرستار، دائماً بـه ستوه
ز آه و دادِ مریضان کور و شل باشد
هوارمی‌کند آن بچه کو. سرش زخم‌است
علاج اگـر نشود، عاقبت کچل باشد
یکی دمل به در آورده است و فریادش
ز درد موقع جـر دادن دمل بـاشد
یکی هوار ز دل درد می‌کشد° وین درد
به جرم خوردن خربوزه و عسل باشد
یکی همین کـه نشیند، فغان او خیزد
ز درد آن دو سه زخمی که در کپل باشد
یکی به آسم دچار است و باچنین مرضی
فتد ز پا، وگـر اسفندیـار یل باشد
به خود همیشه پـرستار بینوا گوید
که ای خدا عجب این شغل مبتذل باشد
برای آن که نجاتش دهد خدا زین کار
به استغاثه بـه درگاه لم یزل باشد
چو آن کسی که پرستار بیست‌بیمار است
بسی ز دست مریضان خود مچل باشد
چه‌گونه‌آن‌که پرستار بیست ملیون شد
همیشه راضی و خشنود ازاین عمل باشد
بسان بار گرانی است سرپرستی خلق
که خسته گردد از آن گرچه سام یل باشد

دروس تجربی

بچه‌ی سن؛ ثمرش چیست که عالم باشد؟
علم از بهر کس امروز چه لازم باشد؟

آن که هر روز رود در پی این دوره دروس
عاقبت انگل و سربار و مزاحم باشد

حیف از عمر معلم که در آخر شاگرد
شاعر و دکتر و بیطار و منجم باشد

به که از تجربه‌ی زندگی مشکل خویش
بچه را یاد دهد هرکه معلم باشد

دهدش یاد که بی‌زحمت چه‌سان زیست کند
که ز سرما نشود [illegible] و سالم باشد

دهدش یاد که در [illegible] نشود
کج [illegible] و [illegible] چو بهائم باشد

دهدش یاد که با دخل کم و خرج زیاد
روزه‌داری کند و عابد و مسلم باشد

دهدش یاد که هرچند کشد محنت فقر
باز با روی خوش و خوی ملایم باشد

دهدش یاد که از وضع ملال‌آور خویش
گر شکایت نکند، یاغی و مجرم باشد

رفیق – ۴۰/۱۱/۱۰

راننده‌ی ناشی

زن به رانندگی چو ماهر نیست
دل از این کار به که برگیرد
شوهرش گر بدو اجازه دهد
تا که در پشت رل مقر گیرد،
یا که ماشین دیگری جوید.
یا که خواهد زن دگر گیرد!

توفیق – ۶/۱۰/۳۹

گرمابه‌ی مجانی

نگو گرمای تابستان بلای مرد و زن باشد
که این گرما مددکار فقیرانی چو من باشد

فقیر بینوا لخت است وزین بابت ندارد غم
به تابستان که گوئی فصل عریان زیستن باشد

من بیچاره‌ی مفلس ز عریانی چه غم دارم
اگر نه کفش در پا و نه پوشاکی به تن باشد؟

برهنه روز و شب سرمای کشنده بی آن که هر ساعت
نصیبی از زکام و سرفه و تب در بدن باشد

من از عریانی خود کی خجالت می‌کشم دیگر
چو عریان پیکر هر دلبر شیرین دهن باشد؟

چو زن لخت است من هم لخت خواهم شد به تابستان
چه مرد است آن که اندر زندگی کم‌تر ز زن باشد؟

به یکتا پیرهن قانع شوم، هرچند می‌ترسم
که نگذارند دزدان برتنم یک پیرهن باشد!

نه زیر انداز می‌خواهم، نه‌رو انداز می‌جویم
روم در خواب هرجا بستر نرم چمن باشد

به تابستان توان هر روز تن را شست وشو دادن
در آن گرمابه‌ی مجانی که حوضی پر لجن باشد

کسی فکر علاج درد بدبختان نمی‌افتد
مگر این فصل گرما یاور امثال من باشد

تهران — ۲۲/۳/۲۲



جهان ایده آل

قربان جهانی که در آن جنگ نباشد
مشت و لگد و سیلی و اردنگ نباشد
از وحشت بمب اتم و توپ و مسلسل
پیوسته به پا خار و به سر سنگ نباشد
هر مملکتی تا طلبد حق خودش را
محتاج به صد لشکر و صد هنگ نباشد
با هم نستیزند سپیدان و سیاهان
دعوا سر نام و نسب و رنگ نباشد
آن جا که پی رایزنی گرد هم آیند
سرهای کسان چون سر من منگ نباشد
افسار به دست دو سه گمراه نیفتد
ایام بـه کام دو سه الـدنگ نباشد
در باغِ وفا مرغ بـد آواز نیابی
در بزمِ صفا ساز بد آهنگ نباشد
احمد ز پی خواهـر محمود نیفتد
جمشید رفیقِ زنِ هوشنگ نباشد
غمگین نشود مرد و، پی دفع غم خویش
فکر هروئین و عرق و بنگ نباشد
مادون ز ستمکاری مافـوق ننالـد
از دستِ دلی سنگ دلی تنگ نباشد
آن بار که بایـد ببرد بـاری ده تُن
بر پشت خری مردنی و لنگ نباشد

توفیق – ۴۶/۵/۱۹



مرد زرنگ

مرد اگر خوار و زبون چون خر لنگی باشد
بهتر از آن که ستمگر چو پلنگی باشد
ساده لوحی که نه رنگی و نه بوئی دارد
به از آن رند که هر لحظه به رنگی باشد
مرد اگر پیش کسان نرم‌تر از خاك شود
به که سرسخت‌تر از پاره‌ی سنگی باشد
به که اندر عوض صید دو تا ماهی خرد
مرد اندر صدد دفع نهنگی باشد
گر ببندی دهن و هیچ نگوئی سخنی
به که حرفی زنی و حرف جفنگی باشد
مرد اگر جقجقه سازد، به علی خوب‌تر است
تا پی ساختن توپ و تفنگی باشد
نان خشکی که سر خوان کریمی یابی
به ز شیرین پلو مرد دبنگی باشد
آدم بی‌هنری کو نرود از پی نام
به از آن باهنری کز پی ننگی باشد
آهنی گر شده گاو آهن بد ترکیبی
به از آن است که شمشیر قشنگی باشد
جای آن لقمه که از رشوه به‌دست آوردی
به که اندر شکمت تیر خدنگی باشد
هیچ‌کس مسند قدرت چو به دستش افتاد
نکند ظلم، اگر مرد زرنگی باشد

۴۰/۱۰/۲۸

غرق شدن شناگر

گرما رسید و مایه‌ی صد التهاب شد
بهر شنا و آب تنی فتح باب شد
احمد رفیق ما، که هوسباز و کمره است.
راهی به سوی بحر خزر با شتاب شد
تن را در آن کرانه‌ی دریا برهنه کرد
همچون هزارها تن دیگر در آب شد
بود از پی شنا که به ناگاه رو به رو
با دختری لطیف‌تر از مهتاب شد
از یک نگاه شیفته‌ی آن نگار دست
وز عشق او اسیر دو صد اضطراب شد
از شعله‌های عشق به جانش شرر فتاد
در توی آب بود و ز آتش کباب شد
ناگاه خانه‌ی دل او در میان آب
چون خانه‌ای که سیل ببیند، خراب شد
روزی از او در آب چکی آبدار خورد
چون دست او پی عملی ناصواب شد
روز دگر رفیق شد او را و ماه بعد
با او روان به محضر ملا تراب شد
او را به عقد خویش در آورد و ز آن سپس
بیچاره و اسیر زنی بد لعاب شد
بشنید این ظریفی و گفتا که بینوا
آمد برون از آب و دچار عذاب شد
آن کس که در میانه‌ی دریا نگشت غرق
دردا که غرق در وسط منجلاب شد

توفیق – ۴۸/۴/۱۹

چاقو کشی

لات میدان بهر یاری سیمبر چاقو کشد
نره خر اندر هوای ماچه خر چاقو کشد
آن که می‌خواهد به‌نامردی‌خورد خون تو را
پیش رویت گر نشد، ازپشت سر چاقو کشد
نیست تنها قلدر میدان پی چاقو کشی
قلدر دیگر به یك نوع دگر چاقو کشد
هر که رابینی،به‌نحوی دز ین چاقو کشی‌است
بهر جلب نفع یا دفع ضرر چاقو کشد
گاه مغرب بهر مشرق می‌کشد قداره‌ای
گاه خاور از برای باختر چاقو کشد
ترسم آخر هر وکیلی نیز از بهر وکیل
در مقام اختلافی مختصر چاقو کشد
ای بسا معشوقه کو با خنجر مژگان خویش
از برای عاشق خونین جگر چاقو کشد
شغل چاقو تیز کردن بعد از این یابد رواج
بس که بهر خلق هر بیدادگر چاقو کشد

توفیق – ۲۷ر۹ر۳۷

آرایشگر ناشی

شدم دچار یکی تازه کار سلمانی
که داشت شکوه ازو، هر که پیشش آمده بود
بدین‌سری که‌زده‌است‌او، چه‌گونه‌زیست کنم؟
به جای سرزدن ای کاش گردنم زده بود!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان – ۱۳ر۶ر۳۱

فرنگ رفته

عنقریب است که محتاج به نان خواهم شد
سوی میهن ز پی کار روان خواهم شد

تا بگیرم ز بـرای وُزَرا توصیه‌هـا
به در خانه‌ی بَهمان و فـلان خواهم شد

بنده هم عاقبت الامر به هرطور که هست
پشت میزی به خوشی زورچپان خواهم شد

با بزرگان وطن دست یکی خواهم کرد
گرم‌خدمت به‌وطن چون دگران خواهم شد

چون که در خارجه تحصیل زبان می‌کردم
کاملا خوش سخن و چرب زبان خواهم شد

زیرِ عنوانِ دهن پرکنِ «خدمت به وطن!»
صاحب ثروت بسیار کلان خواهم شد

گر به غربت منم افتاده تر از مورِ ضعیف،
در وطن مست‌تر از پیل دمان خواهم شد

بخت تـا یار بُوَد، در همه جـا جلوه کنم
چون بگردد ورق از دیده نهان خواهم شد

چون گُلم من که در آیم به چمن فصل بهار
لیك از باغ فراری به خزان خواهم شد

از فرنگ آمدم و چون که شود جیبم پر
باز هم جانب آن خطه دوان خواهـم شد

من همان اهل فرنگم کـه از اول بودم
عاقبت نیز بـه جان تو همـان خواهم شد

توفیق ــ ۴۰/۴/۲۹

خانه یا مریض خانه

هر آن که اول کار اهل بد لعابی شد
گرفت حق و حساب آدم حسابی شد

چو برف آب شد آثارجرم و رفت ازبین
جمال رشوه به هرجا که آفتابی شد

ز پول چای مزن حرف و پول باده بده
که رشوه خور عرقی گشت یا شرابی شد

طریق رشوه گرفتن ز اهل فن آموز
کـه فن رشوه خوری نیز اکتسابی شد

حجاب شرم و حیا هم ز روی خلق افتاد
بدین بهانه که دوران بی حجابی شد

دلم بر آتش حسرت کباب کرد آن یار
همین که رفت و رفیق حسن کبابی شد

همیشه بود زنخدان یار همچون سیب
ز بخت بنده زنخدان او گلابی شد

هر آن که هیچ کجا کار بهرخویش نیافت
برفت و صاحب بنگاه کاریابی شد

یکی سبیل ز بیکاری آن قـدر تابید
که خود به خود متخصص به پشم تابی شد

نداشت کار من ارزش به قدر کار سپور
چو شغل بندهٔ شرمنده ارزیابی شد

هرآنچه بود به مغرب اساس آبادی
به مشرق آمد و سرمایهٔ خرابی شد

شدند اهل وعیالم مریض و خانهٔ من
مـریضخانهٔ پنجاه تخت خوابی شد

توفیق ــ ۱ر۱۲ر۴۲

چه خوب می‌شد

یار اگر رام من محجوب می‌شد خوب می‌شد
گربه پیش موش اگر مغلوب می‌شد خوب می‌شد
گاه‌گاهی شب میان بستر این آغوش خالی
گر پر از اندام آن محبوب می‌شد خوب می‌شد
کیست مخلص تا که آقائی کند از بهر خانم؟
نوکر او هم اگر محسوب می‌شد خوب می‌شد
توسری تا کی خورد زآن یار مغز خالی من؟
این‌سر گچ دوراز آن گچ کوب میشد خوب‌می‌شد
گفتمش چندان که خواهی کن مرا توبیخ گفتا
خر اگر آدم به ضرب چوب می‌شد خوب می‌شد
گفتم این درویش آماده است تا خدمت نماید
گفت اگر ریشت‌مرا جاروب می‌شد خوب‌می‌شد
همچو اعیان زاده‌ی بی‌معرفت، فرزند من هم
برمقامی خوب اگرمنصوب می‌شد خوب می‌شد
هرکه بد راه است اگر می کرد دوری ازبدی‌ها
خوب‌می‌شدخوب‌می‌شد خوب‌می‌شدخوب‌می‌شد

توفیق ــ ۲۶ر۴ر۲۷

کله بره

دوش گفتم بـه کلّه برّه فروش: همه از کله بـره‌ی تـو برند
گفت: آری، برایِ آن که همه در شکم پروری چو جانورند
هنرِ جمله پـرخـوری باشد فقط استاد در همین هنرند
مشتری‌های کله بره‌ی من گاه گاه از دویست بیش‌ترند
روبه‌راه است کار کلـه فروش بس کـه اهل زمانه کله خرند

۴۹ر۱۱ر۲

بدشانسی

هرکجا یاری گرفتم، کودن و هالو درآمد
هرکجا اسبی خریدم، بدتر از یابو درآمد
هرکه را از بهر یاری برگزیدم، کرمکی شد
هرچه این‌جا میوه چیدم سر به سر کرمو درآمد
هردهانی‌را که همچون‌غنچه‌ای‌خوشبوی‌خواندم
تاکه رنگش پاك شد چون گاله‌ای بد بو درآمد
هر زمان در زیر زلف دلبری دستی کشیدم
ز آن کله گیس اوفتاد و کله‌اش بی‌مو درآمد
هرکجا خربوزه کردم پاره، بدتر از کدو شد
هرکه را دوشیزه خواندم، عاقبت بانو درآمد
هر زمان با چشم گریان در بر معشوقه رفتم
از پی دك کردنم فراش با جارو درآمد
هرکجا قد را علم کردم که با دشمن بجنگم
دشمنم بسیار خرزور و قوی بازو درآمد
هرکه پیش منطق من کند شد تیغ زبانش
بهر عاجزکردنم از جیب وی چاقو درآمد
هرکجا با یار گفتم شرحی از درد دل خود
خنده زن گفتا عجب این هم مزخرف‌گو درآمد

توفیق — ۱۷ر۷ر۳۷

نظام وظیفه‌ی امروزی

در نظام وظیفه‌ی امروز — هرکه‌داخل زفرط خامی شد
بینوا، قسمتش دوسال تمام — تیره بختی و تلخ کامی شد
از تَعَب‌جان‌سپردو رفت‌به‌خاك — خاك او، آجر نظامی شد

۲۲ر۴ر۲

سیورسات عید

نوبهار آمد و گل هم به گلستان آمد
وقت چه چه زدن بلبل خوشخوان آمد

عید نوروز شد و دُورِ عمو نوروز است
که ز نو در سر هر کوچه به‌جولان آمد

هر فروشنده که اجناس بد و بنجل داشت
کرد قالب چو خریدار به دکان آمد

صبح با پول فراوان زنم از خانه برفت
ظهر با دست پر و جنس فراوان آمد

تا فروشد به کسان سبزی صحرائی را
باز دهقان ز بیابان به خیابان آمد

روز شیرینی و آجیل به هر خانه رسید
شام سبزی پلو و مرغ به هر خوان آمد

کشمش و برگه و زردآلو و انجیر ومویز
پیش قطاب و گز و پشمك و سوهان آمد

پرتقالی که رسیده است ز بابل دیروز
دیشب اندر بر نارنگی کرمان آمد

سحرم دولت بیدار برانگیخت ز خواب
گفت: برخیز که از بهر تو مهمان آمد

صبح یك شاعر عیاش ز شیراز رسید
عصر یك مرد مقدس ز خراسان آمد

آن زند هی به‌سرم داد که این دیگر کیست؟
این به من توپد و غرّد که چرا آن آمد؟

عیدجمشیدی و دیدارعزیزان چه‌خوش‌است
گرچه از خرج زیادش به لبم جان آمد

توفیق ــ ۵۰/۱/۱

دوغلو یا سه‌غلو؟

لب سرخ تو نگارا به لبو می‌ماند
رنگ زلف تو بـه رنگ سمنو می‌ماند

روی صافت چو هلو باشد وافسوس افسوس
که دل سخت تو بر هسته هلو می‌مانـد

آن دو پستان بلورین به چه ماند؟ دانی؟
به دو تـا جام بلور دمـرو می‌ماند

خنده کن، غمزه بزن، بوسه بـده، عشوه بیا
غیر از این‌ها چه از آن روی نکو میماند؟

می‌مکم آن لب وحرصی که دراین کار مراست
به غـذا خوردن مـرد شکمو می‌ماند

خوب و شیرینی و خوش مزه ولی پرخطری
همچو آن لقمه کـه در بیخ گلو می‌ماند

بس که غافل شدی ازمن، صنما، سوخت دلم
همچو آن چیت که در زیر اتو می‌ماند

دلم امروز به دست آر که فردا دیگر
از گل روی تو نه رنگ و نه بو می‌ماند

گر دهی دست به هر رذل برایت آخر
یك غلو یا دوغلو یـا سه غلو می‌ماند

توفیق – ۱۵ر۷ر۳۸

شانس

گر شانس در این زمانه پیدا می‌شد
هردرد کـه داشتم مـداوا می‌شد
آن قدر که بند کفش من بازشود
ای کاش گره زکار من وا می‌شد

توفیق – ۳۰ر۴ر۴۹

ارمغان‌های حضرات

شامِ تار و روی زرد و چشمِ زارت داده‌اند
جمله این‌ها را به رسم یادگارت داده‌اند

جسمِ بی‌جان، خوانِ بی‌نان، مزدِ کم، کارِ زیاد
وه چه نیکو تحفه‌ها دراین دیارت داده‌اند

من نمی‌دانم چرا تا حال این جا مانده‌ای؟
گر چه از روز ازل پای فرارت داده‌اند

شیره و تریاك و مرفین و کوکائین و عرق
دام‌ها ترتیب از بهر شکارت داده‌اند

چون درختِ باروَرازهرکس وناکس مدام
می‌خوری سنگ جفاتابرگ وبارت داده‌اند

گر نه بَهرِ بردنِ بارِ گرانِ اغنیاست،
اینچنین پشت قوی، بَهرِ چه‌کارت داده‌اند؟

تا شکایت کم کنی از بردن بار زیاد
طینتی نرم و صبور و بردبارت داده‌اند

حق نداری بر لب آری حرفی ازسوزِدرون
گر چه‌گوئی بر سر آتش قرارت داده‌اند

گر که عزرائیل برحالِ تو گرید، دور نیست
دکتر ناشی و درد بی‌شمارت داده‌اند

محنت ورنج و بلا و فقر و افلاس ومرض
تا ز تنهائی رهی، این چند یارت داده‌اند

بس عجب‌دارم که باوضعی بدین یأس آوری
باز هم جان و دل امیدوارت داده‌اند

توفیق — ۴۱/۱/۳۰

تعبیر خواب

خواب دیدم عده‌ای پیشم به خاک افتاده‌اند
جملگی سر در پی فرمان من بنهاده‌اند

می‌کنند از من اطاعت هم فقیر و هم غنی
می‌برند از بنده فرمان گر نر و گر ماده‌اند

هر کجا خواهم که آنان را به دنبالم کشم
جمله می‌آیند از پی گرچه بی قلاده‌اند

روی اگر در جاده‌ای آرم که شیطان کرده باز
دیگران هم از پی من رهرو آن جاده‌اند

تا سبیلم را کنند از بهر سود خویش چرب
دنبه بر دست از پی خدمت همه آماده‌اند

همفردیفم گوش تا گوش وسبیل اندر سبیل
جمله اشرافند و اعیانند و اعیان زاده‌اند

گرچه از کار کسی هرگز گره نگشوده‌ام
هر کجا رو می‌کنم بهرم رهی بگشاده‌اند

روز در ظاهر ز عیب باده می‌گویم سخن
شب خورم خود باده با آنان که اهل باده‌اند

گاه با اهل شراب و ساز و دلبر دمخورم
گاه با آنان که اهل سبحه و سجاده‌اند

گرچه مردم زیرکند و نکته دان و هوشیار
من گمانم جمله کم عقلند وصاف وساده‌اند

صبح گفتم با یکی خواب مرا تعبیر چیست؟
گفت: شاید وعده‌ات بهر وزارت داده‌اند

توفیق ــ ۲۶/۲/۴۲

یار در نظر اصناف

باغبان گر چهره‌ات را نوگل بی‌خار خواند
اکبر نجار هم قد تو را السوار خواند
بس که ای زیبا صنم پهن و کلفت و بادوامی
اصغر بزاز جنست را بهین چلوار خواند
کله‌ات را گر فلان گچ کوب کان گچ شمارد
قامتت را هم فلان جلاد چوب دار خواند
هست نامت کوکب وپیوسته گرم سیر وگشتی
زآن تو را مرد منجم کوکب سیار خواند
بس که دودت می‌رود هردم به چشم عاشقانت
مرد توتونچی تو را چون پیپ یا سیگارخواند
بس که با گیسوی پیچاپیچ خرکردی کسان را
گیسوانت را خرکچی لنگه‌ی افسار خواند
آن دو لب عناب و خالت فلفل و رخ زردچوبه
صورتت را هرکسی چون دکه‌ی عطار خواند
کله پز کاین رندی و پرحرفی و چاقی ببیند
مر تو را مغز و زبان و پاچه‌ی پروار خواند

توفیق ــ ۱۶/۱۱/۲۷

دیروز وامروز

در دوره‌ی قدیم جوانان نوبلوغ
می‌خواستند زود به‌مردی نشان شوند
می‌خواستند ریش برآرند و زودتر
مردانه در میانه‌ی مردم عیان شوند
اما دراین زمانه جوانان به جای ریش
گیسو نهند تا که شبیه زنان شوند

۶/۹/۴۹

مزایای ریاست

تا به دستور مدیر کل رئیسم کرده‌اند
اهل خشم و کبر و ناز و باد و فیسم کرده‌اند

گشته‌ام پا تا سر از زور تکبر شق و رق
گوئی اندر کاسه‌ی آهار خیسم کرده‌اند

نیست بی علت اگر اهل تکبر گشته‌ام
زآن که با اهل تکبر هم انیسم کرده‌اند

در اتاقم بعد از این آسان نشاید پا نهاد
مخفی از انظار چون جنسی نفیسم کرده‌اند

تا شوم بالکل فرنگی مسلك و قرتی مآب
چندروزی هم روان سوی سویسم کرده‌اند

داده‌ام دیگر زن گلچهره‌ی خود را طلاق
زآن‌که با یاری از او بهتر جلیسم کرده‌اند

زیر دستان اداری از پی خوش خدمتی
دختری طناز را ماشین نویسم کرده‌اند

دوردی مهر وصفا ودست و دل بازی گذشت
تازگی دون‌طبع وبدذات وخسیسم کرده‌اند

نیستم من آن‌که ازدوز و کلك پرهیز داشت
تازه اهل بندوبست وراس وریسم کرده‌اند

آن‌که بود ازرشوه‌خواری برحذرمن نیستم
زآن‌که دیگر پاك اهل لفت‌ولیسم کرده‌اند

پیش اربابان کنم پیوسته عرض چاکری
هم تملق پیشه و هم کاسه لیسم کرده‌اند

توفیق – ۹د۲د۴۲



سوء تفاهم

اهل فساد و زور و وبالم شمرده‌اند
در باغ روزگار شغالم شمرده‌اند

همچون شغاد در ره من چاه می‌کنند
گوئی شبیه رستم زالم شمرده‌اند

دندان به جسم سوختهٔ من فرو برند
این ناکسان مگر که بلالم شمرده‌اند

دایم ز نیش من همه اندیشه می‌کنند
شاید که مار خوش خط و خالم شمرده‌اند

دارم دلی پر و دهنم پاك دوخته است
گوئی در این بساط جوالم شمرده‌اند

هر دز مرا اجازه‌ی گفت و شنود نیست
شاید به راستی کر و لالم شمرده‌اند

پرواز انتظار ندارد ز من کسی
گوئی که مرغ بی پر و بالم شمرده‌اند

خواهند پای در گل و سر در هوا مرا
گوئی به دشت فقر نهالم شمرده‌اند

جانم بسوخت تا که کنم بزم خلق گرم
در منقل زمانه زغالم شمرده‌اند

باید که نوش جان کنم امروز لنگه کفش
عیب مرا برای عیالم شمرده‌اند

روزی مرا نفهم و سبك مغز خوانده‌اند
یك روز اهل فهم و کمالم شمرده‌اند

یك روز داغ باطله بر جبهه‌ام زده
یك روز مستحق مدالم شمرده‌اند

۳ر۵ر۵۰

رنگی نشوید

دوش بَهرِ صنمی سرخ و سپید
دلم اندر وسط سینه تپید

تنه‌اش برتنه‌ام خوردو، به سهو
لب خود را به کُتِ من مالید

یقه‌ی من ز تماس لب وی
پاك قرمز شد و رنگی گردید

چون زنم چشم بدان لکه فکند
بین ما، گشت به‌پا گفت وشنید

گر نمی‌ساختم او را راضی،
داشت از زور حسد می‌ترکید

فکر کردم که زیك لکه‌ی سرخ
تا چه‌حد رنج ومحن باید دید

زین جهت به که شما آقایان
بانوان را پس ازاین پند دهید

کای نکویان که درین دنیائید،
بابزك چون که برون می‌آئید

باخط سبز به پشت لب سرخ
بنویسید که: «رنگی نشوید!»

روزنامه‌ی خرم‌آبادان – ۱ر۸ر۲۸

سیب سرخ ودست چلاق

آنان که سنگ وچوب و چماق آفریداند
از بهر دست و پای چلاق آفریده‌اند

این جاکسی به فکر حساب و کتاب نیست
بیخود چرا حساب و سیاق آفریده‌اند

آن جا که اهل ذوق لب یار می‌مکند
بهر مکیدن تو سماق آفریداند

ما را که داده‌ام به جان تشنگی وصل
گوئی فقط برای فراق آفریداند

ما مستحقِ سوختن و دود گشتنیم
چون هیزمی که بهر اجاق آفریده‌اند

هم دختری برای زناشوئی شما
هم دفتری برای طلاق آفریده‌اند

دانی که موش‌ها ز چه این قدرلاغرند؟
زیرا که گربه‌های براق آفریده‌اند

ما نیز ریز و لاغر و بیحال ماندایم
تا سروران گنده و چاق آفریده‌اند

مال جهان بـه مردم احمق رسیده است
سیب از برای دست چلاق آفریده‌اند

۴۹ر۸ر۲۷

داروی خواب آور

هر که آید چند روزی‌روی کار
وعده پی درپی به‌مردم در دهد

خواهد اوباوعده‌های بی‌اساس
خلق‌را در خواب غفلت‌سر دهد

چون‌طبیب‌ماست‌می‌کوشد مدام
تا به‌ما داروی خواب آور دهد

توفیق ـ ۶ر۸ر۴۴

وظائف الاعضا

در جهان روز ازل از چشم دیدن خواستند
اززبان گاهی سخن گاهی چشیدن خواستند
ده عدد انگشت هم دادند از بهر کمك
آن زمان کزدست کاراز پا دویدن خواستند
تنبل از سر سرگرانی خواهد از تن تنبلی
چون وجودش را فقط بهر لمیدن خواستند
از گلوی سرکشان آب خوشی پائین نرفت
زآن که‌ازگردن فقط گردن کشیدن خواستند
ای شکم،انبار دار سوریان شو،کاین گروه
ازدهن نشخوار وازدندان جویدن خواستند
چانه‌ای دادند مردم را پی پر چانگی
بعد ازآن از گوش یارای شنیدن خواستند
ماجراجویان که پیشانی پر از چین کرده‌اند
سینه‌ی مخلوق را بهر دریدن خواستند

توفیق – ۲۰ر۶ر۲۱

وطن

از برای ترقی ملت — نقشه‌ی رنگ رنگ می‌ریزند
بر سر علم نقل می‌پاشند — در ره جهل سنگ می‌ریزند
باده از دست نام می‌گیرند — زهر درکام ننگ می‌ریزند
هرکه سستی نمود،در کامش — جای شربت، شرنگ می‌ریزند
هرکه کوشش نمود در پیشش — سیم وزرچنگ‌چنگ می‌ریزند
الغرض تاقوی شوند افراد — نقشه‌های قشنگ می‌ریزند
بعد ازآن جمله را به نام وطن — دم توپ و تفنگ می‌ریزند

۲۱ر۴ر۱۶

فرصت عیش

با استمداد از حافظ

آستان تو نبوسیده‌ام ایامی چند
«محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند»
بی عنایات شما، کس به وکالت نرسد
«هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند»
بوسه بر دست مبارك چو زنم، دل گوید:
«بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند»
ای نماینده‌ی مجلس، غم ملت چه خوری؟
«فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند»
دردِ خود با وکلا گفتم و وجدانم گفت:
«که مگو حال دل سوخته با خامی چند»
از وکالت بگذر، با وکلا یار مشو
«تا خرابت نکنند صحبت بدنامی چند»
زین وکیلان کذائی چه توقع دارید؟
«چشمِ اِنعام مدارید ز اَنعامی چند»
توفیق — ۱۰ر۵ر۲۲

قاب عکس

کرد معلم نظر به طفل فقیری
کش نه تن فربه و نه جامه‌ی نو بود
خواندش و یك قاب عکس جایزه‌اش داد
چون که سر درس، او ز جمله جلو بود
کودك مسکین، گرفت قاب و به دل گفت:
کاش که این قاب عکس قاب پلو بود

شست وشوی مغزی

دوش در محفل اشراف کبابم دادند
شربتی ساخته از قند و گلابم دادند

تا بدزدند بدین دوز و کلک قاب مرا
از پلوهـای مزعفر دو سه قابم دادند

به گمانم که چو مسکین و فقیرم دیدند
آنچه دادند،به عنوان ثوابم دادند

چون که گفتند چه باید بکنم، دانستم
کآن همه آش و پلو را زچه بابم دادند

گفتم از بهر خدا دست بدارید ز من
این شنیدند و ندانم چه جوابم دادند

تا که راضی شوم از آنچه نصیبم شده است
سیم و زر بیش‌تر از حد نصابم دادند

منگ گردیدم و دررفت حساب ازدستم
تا ندانم که چرا حق و حسابم دادند

با همان پول که در جیب گشادم کردند
فکرها جای در این مغز خرابم دادند

توفیق – ۱۷ر۹ر۴۵

معنی مدیریت

با رفیق قدیم خود گفتم — که فلانی ز ما کناره کند
تا که گشته مدیر کل، زغرور — ناز بر ماه یا ستاره کند
پول او بسکه گشته است زیاد — نتواند کسی شماره کند
گفت: لابد مدیر گردیده است — که فقط خویش را اداره کند

توفیق-۲۱ر۵ر۴۱

پاداش

دوش در ظلمت شب آب حیاتم دادند
راه در محضرِ خـاص حضراتم دادند

لطف کردند بسی در حقم آقای مدیر
ز آن که با دست مبارك شوکولاتم دادند

نیمه شب حکم ریاست به کفم بنهادند
گوئیـا آب بقـا در ظلماتم دادند

منصبی عالی و پر سود نصیبم کردند
دیگر از مسکنت و فقر نجاتم دادند

پُستِ من منشی گل چهره‌ی زیبا دارد
دلبری خوش گل و شیرین حرکاتم دادند

تا که دستم بشود از پی چاپیدن باز
حق امضاء چك و قبض و براتم دادند

من پس از آن همه خوش خدمتی و خوش رقصی
«مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند»

من به هوچی گری و رشوه خوری مُتّصِفم
بی شك این پست به پاداش صفاتم دادند

توفیق — ۲۶ر۱۰ر۲۲

نان و آجر

شاطران از بهـر یك نان سیاه — دم به دم بـر ما تغیر می کنند
آرد چون کم می‌شود، جای خمیر — هر تغاری را ز گِل پر می کنند
مـردمان این نان خاك آلود را — خشت یا آجر تصور می کنند
ای خدا، این شاطـران بیحیا — نان ما را از چه آجر می کنند؟

توفیق — ۲ر۱۱ر۲۱

در شب چله

به شب چِلّه مـرا در بر یار آوردند
پیش رویم ز خوراکی دو سه بار آوردند
پرتقـال از پیِ نارنگی اعـلا آمد
این، یکی را به میان، آن به کنار آوردند
لیموی زرد که باشد چو دو لیموی نگار
سیب سرخی که بُوَد چون رخ یار آوردند
ناگهان پاك ز چشم همه افتاد خیـار
موز را چون که به پهلوی خیار آوردند
دلم انگشتر یاقوت هوس کرد و عقیق
چون که یك قاب پر از دانه انار آوردند
باد می‌کرد در آن بزم به خود خرمالو
که مرا میوه‌ی شیرین به شمار آوردند
هندوانه ز چپ و خربزه از راست رسید
این یکی را ز یمین، آن ز یسار آوردند
پشت هم دم به دم انگور، گلابی، ازگیل
از برای من بی صبر و قرار آوردند
میزبان هی به من اصرارکنان گفت: بخور
پس در این خانه تورا بهر چه‌کار آوردند؟
بنده هم خوردم و این‌گونه خوراکی‌ها نیز
هی بر این معده‌ی بی پیر فشار آوردند
تا فکندند مرا پاك به دل درد شدید
بینوا را بـه فغان و به هوار آوردند
دکتر پر طمع و داروی سنگین قیمت
بهر این بنـده‌ی بدبخت ندار آوردند
ده تومن بنده فقط میوه در آن‌جا خوردم
صد تومن دخل من مفلس زار آوردند

توفیق – ۲ر۱۰ر۴۸

کهنه دزدان

کهنه دزدان که ز مال فقرا می‌دزدند
نان خشکیده ز انبان گـدا می‌دزدند
رحم بر عاجز و افتاده ندارند روا
از کران سمعك و از کور عصا می‌دزدند
چه به صبح وچه به شام وچه به کوفه چه‌به‌شام
غرض اندر همه وقت و همه جا می‌دزدند
رأفت و رحم کجا آید از آن قوم دنی
کـه ز افتـاده‌ی بیمـار دوا می‌دزدند؟
جرأت سرقت اموال بزرگان نکنند
کله و کفش ز هر بی سر و پا می‌دزدند
هر کجا رزق کسان در کف ایشان افتد
قند از چائی و روغن ز غذا می‌دزدند

گر حنا بسته ببینند بـه گرمابه تو را
از سرِ ریش و سبیل تو حنا می‌دزدند
دو سه شب پیش‌گر از کیسه‌ی ما دزدیدند
دو سه روز دگر از جیب شما می‌دزدند
پول دزدند گر از کیسه‌ی ما چیزی نیست
عقل هم، پا چو دهد، از سَرِ ما می‌دزدند
بهر خاگینه و کوکوی خوداین مفت خوران
زرده از بیضه‌ی مرغان هوا می‌دزدند
عمر دزدان چه قدر نیز دراز است اغلب
مگر از خضر نبی آب بقا می‌دزدند!
ماتم ازاین که اگر کیسه‌ی مخلوق تهی‌است
دزدها این همه ثروت ز کجا می‌دزدند

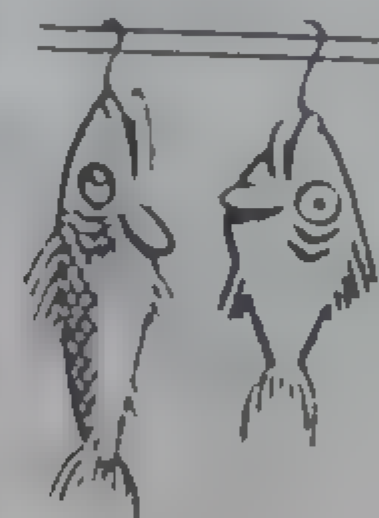
۱۵ر۶ر۴۰

ای مشدی حسن جان

این درد تو، ای‌مشدی‌حسن‌جان، همه دارند
داری تو غم نان و غم نان همه دارند
تنها تو نداری گله از گـردش دوران
داد و گله از گردش دوران همه دارند
گر وصله به تنبان زدی از زور فلاکت
هی غصه نخور، وصله به‌تنبان همه دارند
فریاد تو از دخلِ کم و خرجِ زیاد است
وین مخمصه هم، ازتوچه پنهان، همه‌دارند
حسرت‌کشی از دیدن یك دیزی آبگوشت
وین‌حسرت‌جزئی‌است که درجان‌همه دارند
تنها تو نباشی که فریبت دهد ابلیس
جان تو که سر در پی شیطان همه دارند
گـر یار تو دایم پی آزار دل تست
این کرم عجیبی است که خوبان همه دارند
گـر با تـو ستم کـرد فلان آدم دارا
این عیب ضعیفی است که اعیان همه دارند

با دودِ دلت چشم مـرا آب نینداز
کاین دود دل امروز چوغلیان همه دارند
داری تو کمی دغدغه و غصه و این هم
چیزی است که امروز فراوان همه دارند

توفیق – ۲۸ر۱۱ر۳۴



مردم بی‌جربزه

هر چه کردیم ز ما جمله رضایت دارند
نه ملال و نه کدورت نه شکایت دارند
شاید از ما گله‌مندند و اگر دم نزنند
حجب و کم رونی بی‌حد و نهایت دارند
چون ندارد ثمر از ما گله بیخود نکنند
آن کسانی که به سر عقل و درایت دارند
به که با تیغ جفا در دلشان چاك زنیم
تا ببینیم کـه در دل چه حکایت دارند
خنده‌ام گیرد از اندیشه‌ی آن ساده دلان
که ز امثال من امید حمایت دارند
واقعاً مسخره است این که منم خود گمراه
دوستان جمله ز من چشم هدایت دارند
همه خواهند که من گردن خائن بزنم
این چه عشقی‌است که‌یاران به جنایت دارند!
قسمت مردم بی جربزه می‌دانی چیست؟
رؤسائی که نه عقل و نه کفایت دارند

توفیق — ۲۹ر۴ر۴۲

عاقبت کره‌ی ماه

قطعه‌ی زیر پیش ازسفر به‌کره‌ی ماه سروده شد

ماهِ دیگر، پی ورود به ماه
آدمیزاد رو به راه کند
پا گذارد به ماه و، همچو زمین،
ماه را هم پر از گناه کند
با زد وخورد و فتنه و آشوب
حالتِ ماه را تباه کند
هرخرابی که درزمین کرده‌است
میرود تا به قرص ماه کند

۲ر۴ر۴۸

به نخست وزیر آینده

این کهنه وکیلان که به پشت تو چو بارند
زآن پیش تو خوارند که در پای تو خارند
آن قوم که هستند کم از مصدر سرهنگ
از مرحمت این وکلا مصدر کارند
ای آن که در آینده رئیس الوزرائی
بپا وکلا دخل تو را نیز نیارند
کاری مکن امروز که این طایفه فردا
در عرصه‌ی مجلس پدرت را به در آرند
بپا نزنی دست به آنان، که چو تیغند
بپا نخوری نیش از آنان، که چو مارند
بپا که تو را عشق به میهن نکند شیر
کاین فرقه‌ی روباه صفت شیر شکارند
امروز اگر جمله فروزنده چو نورند
از بهر تو فردا همه سوزنده چو نارند
گر بیضه‌ی این قوم نمالی به تملق
با دست جفا بیضه‌ی بختت بفشارند
چندی است که از بردن و آوردن دولت
جمعی ز وکیلان جوان سخت شکارند

گویند: رئیس الوزراهای گذشته
تا چند دگر باره قدم پیش گذارند؟
آن قوم که کردند از این پیش صدارت
باید پس از این راه صدارت نسپارند
دیروز دل مجلسیان بیوه هوس داشت
امروز عموماً هوس باکره دارند

۲۷٫۳٫۲۵

پشه‌ها

گرمـا رسید تا پشه‌هـا پر در آورند
در هر کجا که سر بنهی، سر در آورند
از یك طرف به امشی اگر دورشان کنی
سوی تو رو ز جانب دیگر در آورند
آیند تا به بام و زنندت به خواب نیش
پر در هـوا به سان کبوتر در آورند
آن دم که بهر خواب روی سوی بسترت
همراه با تو روی به بستر در آورند
تا در تن من و تـو چپانند دم به دم
نیشی به جان گـزائی نشتر در آورند
هی نیش بر تن تو مکرر فرو کنند
تا نالـه از لب تـو مکرر در آورند
افتاده‌اند چون ملك الموت در تلاش
تا جان ز جسم و روح ز پیکر در آورند
چون مردم فضول و سمج شام تا به صبح
کوشند تا که از همه جا سر در آورند

امشی به خانه هر چه فزون‌تر بری به کار
گوئی که سر به خانه فزون‌تر در آورند
چون پشه‌ی دو پا که خورد خون خلق را
پیوسته خون از این تن لاغر در آورند
خون کسان خورند و ندارند هیچ باك
تقلید مردمـان ستمگر در آورند

توفیق – ۴۶/۲/۱۳

پیش درآمد سرما

باد بی‌پیری دما دم نیش بر ما می‌زند
حرف با صد های‌وهوی از فصل سرما می‌زند

دست سرما هر تگرگی را که آید ز آسمان
می‌کند چون سنگ و آن را بر سر ما می‌زند

قابض الارواح زین پس می‌شود مسکین نواز
هر کسی را لخت می‌بیند بفرما می‌زند

بینوا تا چند یکتا پیرهن آرد به سر؟
گر ز سرما یخ نزد امروز، فردا می‌زند

هر کجا آقا ز پوشاك زمستان بحث کرد
زود خانم حرف از خزهای اعلا می‌زند

تا که خانم پول گیرد از برای کفش نو
لنگه کفش کهنه را بر فرق آقا می‌زند

برف و باران می‌کند کولاك و دارا در اتاق
پشت در بهر تماشا پرده بالا می‌زند

در کنار کلبه‌ی خود مفلس از سرما و فقر
آه ها بر می‌کشد از دل، فغان‌ها می‌زند

مرحمت بر عاشق مسکین بتا امروز کن
ور نه فردا در کنار کوچه سرما می‌زند

توفیق – ۱۲ر۸ر۳۹

این مدح است یا ذم؟

گویند: خط بد است نه‌کارِ حروف چین
گر درمقاله‌ای عوض «پوست»«پُست»چید

من خود دو روز پیش‌تر از بهر امتحان
گفتم: بچین«درشت» بدیدم درست چید

توفیق – ۲۸ر۹ر۲۰

همسایه

زحمت همسایه بر جان بس که نشتر می‌زند
صحبت همسایگی هردم آتشم در می‌زند

بچه‌ی همسایه آنکو روز و شب در کوچه‌هاست،
میخ بر دیوار کوبد، سنگ بر در می‌زند

گر کنم آن بچه‌ی لجباز را یك روز منع
روز دیگر سنگ بر در ده برابر می‌زند

هر زمان از خانه‌ی همسایه عرعری بر پاست
که زنش آواز خواند که خرش عر می‌زند

چون سگش وقت سحر خسبید و از وق‌وق فتاد
تازه آن موقع خروسش نعره‌ها بر می‌زند

با همان ماشین که باشد یادگار از عهد بوق
تا که از ره می‌رسد بوق مکرر می‌زند

خانه‌ی من هیچ، بانگ دلخراش رادیوش
خواب از چشم ملك در عرش اکبر می‌زند

تا کند گه‌گوشت از ما قرض و گاهی گوشتکوب
کلفتش در روز صد نوبت به ما سر می‌زند

دخترم را بچه‌ی نو بالغش سازد خراب
بس که با او حرف‌های وحشت آور می‌زند

می‌زند آقا به خانم حرفِ معمولی، ولیك
بس بلند آن سان که گوئی حرف با کر می‌زند

حرفشان چندان بلند است و رسا کآید به گوش
نیمه شب هم زن اگر حرفی به شوهر می‌زند

کارم از دست دو همسایه است زار و بر تنم
این از این‌ور می‌زند نیش، آن از آن‌ور می‌زند

توفیق ـ ۲د۴د۳۹

کمیابی قند و شکر در طی جنگ جهانی دوم

هرصبح و شب ز بس که دویدم برای قند
شد خرد پیکرم چو شکر در هوای قند

همچون مگس دودست ز حسرت به‌سرزنم
گاهی برای شکر و گاهی برای قند

بعد از بلای نان که بلائی عظیم بود
در هر بلا صبور شدم جز بلای قند

هم مسلك چغندر قندم که حاضرم
تن در فنا دهم به هوای بقای قند

از ماجرای خسرو و شیرین سخن مگوی
تا هست ماجرای من و ماجرای قند

آن خسروم که بر نگزیدم ز شاهدان
شکر سوای شکر و شیرین سوای قند

رویم اگر که چون شکر زرد زرد شد
تأثیر ماتم شکر است و عزای قند

هر جا به ضرب قند شکن قند بشکنند
آید دل غمین به نشاط از صدای قند

از بس زدیم نعره‌ی القند صبح و شام
شد جان ما چو جان چغندر فدای قند

بگذر ز توت و کشمش و خرما، که چای را
شیرینیِ دگر نبُوَد خوش، ورای قند

آن کس که قند در بر مهمان خود نهاد
رویش سپید شد چو رخِ جان فزای قند

و آن کو گذاشت کشمش و خرما به‌پای چای
مانند چای گشت سیه رو برای قند

خرد و بزرگ ومرد و زن وشیخ و شاب را
دل می‌برد ز دستْ رخِ دل ربای قند

این همچو مور بسته کمر در پی شکر
وآن چون مگس گشوده پر اندر هوای قند

از وصل قند کام تو شیرین نمی‌شود
ور همچو خاک‌ه قند شوی خاك پای قند

قند آنچنان گران شده کآن یار نوش لب
داده است بوسه‌ی شکرین در بهای قند

من بوسه جای قند نخواهم قبول کرد
با این که قند می‌دهدم در اِزای قند

گفتم که طعم قند دهد بوسه‌ی نگار
بهتان ناحقی است که بستم به پای قند

دانی کدام لب شکرین‌تر ز هر لبی است؟
بی شك لبی که بیش‌تر است آشنای قند

پیوسته یار نوش لبسم قند می‌جود
قربان آن دهن که بود آسیای قند

آن بد سقط فروش، که یارب سقط شود!
بنهاد قفل بر دَرِ انبارهای قند

هر صبح و شام محتکر خر دو اسبه تاخت
گه در قفای شکر و گه در قفای قند

از بس که قند گوشه‌ی انبار جمع کرد
مشهور شد که هست فلانی خدای قند

چندان نگاه داشت در انبار قند را
تا اوفتاد مورچه در لا به لای قند

از قند گشت منعم و از قند شد فقیر
اول خدای قند شد آخر گدای قند

۲۲ر۹ر۱۸

در کلاس اکابر

مسکین چو در کلاس اکابر مقر کند
فکرش به جای نیست که درسی زبر کند
آرد به ناگهان سر جغرافیا به یاد
کاو نذر کرده سوی خراسان سفر کند
در گفت‌گو ز غارت تاریخی مغول
او یاد هر چپوچی بیدادگر کند
آید سخن ز تخت فریدون چو در میان
اوتخت کفش پاره‌ی خود را نظر کند
چون سال شمسی و قمری را دهند شرح
فکر لباس شمسی و رخت قمر کند
وقت حساب رفته سر او در این حساب
کاندر فلان معامله شاید ضرر کند
بهداشت چون بدو دهد آموزگار درس
در جامه جستجوی دوتا جانور کند
چون مغزو قلب را دهد آموزگار شرح
او آرزوی قلوه و مغز و جگر کند
املاء «قرض» را چو معلم کند بیان
او یاد قرض خود فتد و دیده ترکند
انشاء گر طلب کند آموزگار از او
جز شرح فقر خویش چه انشا دگر کند؟

توفیق – ۴۲ر۸ر۲۳



یک مشت ادعا

در این دیار کسی با کسی وفا نکند
زند به دوست دوصد حقه و حیا نکند

یکی همیشه کند دعوی طبابت خلق
ولیک هیچ زمان دزد کس دوا نکند

یکی به صورت ظاهر گره گشاست ولی
به هیچ رو گره از کار خلق وا نکند

یکی زند به زبان دم ز طی راه صواب
ولی به وقت عمل، خود بجز خطا نکند

یکی همیشه به ابلیس می‌کند لعنت
ولی طریقه‌ی ابلیس را رها نکند

یکی به‌حرف، دم از حق زند، ولی به عمل
به حق هم‌وطنان هیچ اعتنا نکند

یکی مدام به ذکر خدا خداست ولی
دوصد خطا کند و شرم از خدا نکند

یکی فغان کند از دست کیسه بر، اما
خود از بریدن هر کیسه‌ای ابا نکند

چو نیست پای مجازات در میان، هر کس
هر آنچه خواست دلش، می کند، چرا نکند؟

توفیق – ۴۱/۱۱/۱۸

سن خانم‌ها

شب جشن تولدش، خانم
ره و رسم نشاط آموزد
گرچه دارد فزون‌تر از چل سال
او فقط بیست شمع افروزد
گفتم ار نگذرد ز حق، باید
شمع‌ها را ز هر دو سر سوزد

توفیق – ۲۱-۱۰-۴۰

شیطان صفت

گرگ اگر حمله به‌چوپان نکند گو چه کند؟
دیو اگر قصد سلیمان نکند گو چه کند؟

جغدِ ویرانه نشین خانه‌ی آباد تو را
گر به‌صد سفسطه ویران نکند گو چه کند؟

سختیِ زندگی و دخلِ کم و خرجِ زیاد
خود کشی را اگر آسان نکند گو چه کند؟

تا که تحصیل در این ملك مصیبت دارد
طفل اگر ترك دبستان نکند گو چه کند؟

بیخرد گر به پزشیك بنازد، چه عجب!
خر اگر فخر به پالان نکند گو چه کند؟

نازنینی که تورا یافته چون گرگ حریص
دنبه را گر ز تو پنهان نکند گو چه کند؟

راهزن گر گله‌مند است ز رهبر، چه عجب!
دزد اگر شکوه ز دربان نکند گو چه کند؟

گربه چون تیز کند پنجه و خیزد ز کمین
موش را گر که هراسان نکند گو چه کند؟

آن که شیطان صفتی ویژگیِ طینت اوست
پیروی گر که ز شیطان نکند گو چه کند؟

سعیِ خائن همه در بندگی اغیار است
عاشق ار خدمت جانان نکند گو چه کند؟

نوکر آن گاه که ارباب دهد فرمانی
گر به پاسخ بله قربان نکند گو چه کند؟

آن که کردند اجیرش ز پی فتنه گری
گر دو صد فتنه در ایران نکند گو چه کند؟

رشوه خور گر طلبد رشوه تعجب نکنید
هر که این گشت، اگر آن نکند گو چه کند؟

جرم از مجرم بالفطره شگفت آور نیست
عاصی ار خوی به عصیان نکند گو چه کند؟

آن که حقِّ نمك اهل نمك را نشناخت
گر جسارت به نمکدان نکند گو چه کند؟

آن شغالی کـه بُوَد در پی دزدیدن مرغ
اگر اندیشه ز دهقان نکند گو چه کند؟

۵۸/۱۱/۲۹

تصور باطل

دلبر من خویش را مه‌رو تصور می‌کند
در مقابل بنده را لـولـو تصور می‌کند

چون گیاهی هرزه و بیهوده می‌خواند مرا
لیك خودرا چون گلی خوش‌بو تصور می‌کند

می‌زند سیلی به رخسار من و، از درد آن
آخ اگر گویم، مرا ریغو تصور می‌کند

من ز رفتار بدش دارم دلی پر خون و، او
راه و رسم خویش را نیکو تصور می‌کند

گرندارم وعده‌اش باور، زمن دل‌خور شود
ور کنم باور، مـرا هالـو تصور می‌کند

هی به‌خودمی‌پیچم وجان‌می‌کنم‌وآن نازنین
این عمل را پشتك و وارو تصور می‌کند

گرشوم‌خاموش، می‌خواندمرا گنگ‌وخرف
ور زنم حـرفی، مرا پررو تصور می‌کند

زیر بار درد وغم هر روز گیرم زایمان
چرخ دون پرور مرا زائو تصور می‌کند

آنچنان ترسیده‌ازخونخوارها چشمم که‌دل
ابروی دلدار را زالـو تصور می‌کند

۱۶ر۹ر۴۳

دعای دعاگو

ای الهی که خداوند علیلت نکند
بنده‌ی دکتر طماع و محیلت نکند

بار هـر بـی‌سر و پا را ننهد بـر دوشت
لنگه‌ی بارکش و جر ثقیلت نکند

زرد رو همچو به‌وخون به‌جگر همچو انار
سخت دل همچو هلو یا که شلیلت نکند

نفکند در سر پوکت هوس بنائی
در کف فعله و معمار ذلیلت نکند

وسط خاك و خل اندر بر مشتی عمله
آلت دست چنان دسته‌ی بیلت نکند

مهر این مملکت اندر دلت اندازد و بس
روسفیلت نکند، آنگلوفیلت نکند

ندهد زن به تو، یك ریسه نیاری بچه
هی تو را کش ندهد بحر طویلت نکند

نخوری گول زن پیری و عقدش نکنی
تا همان یك شبه در حجله فسیلت نکند

نشوی هیپی و بیخود ننهی ریش و سبیل
تا که هر کس که رسد تف به سبیلت نکند

توفیق — ۴۹/۶/۱۲

درجست‌وجوی خوشبختی

هرزنی تا آن‌که بامردی نکرده است ازدواج
بخت‌خودرا جست‌وجودرچشم مقواش کند

لیك بعد از آن که با آقا زناشوئی نمود
بخت خودرا جست‌وجودرجیب‌پرپولش کند

توفیق — ۲۱ر۱۰ر۴۰

علت درویشی

هرکه بر درگاه آن دلبر توقف می‌کند
از پی‌خوش خدمتی کسب تشرف می‌کند
هر که با آن دلبر ملاك می‌گردد قرین
غیر قانونی به ملك او تصرف می‌کند
هر که‌راکافتد دوروزی فرصت کاری به‌دست
هر کجا پا داد، از قانون تخلف می‌کند
هر که یابد از رموز کار ارباب اطلاع
خود به حال نوکر اظهار تأسف می‌کند
هر که می‌خواهد که بردارد کلاهی از سری
بهر پی‌گم کردن از اول تلطف می‌کند
هر که بیند روی ظالم، می‌گریزد از برش
هرکه از ماشین شود غافل تصادف می‌کند
هر که دزدی دارد از او نآید اظهار ادب
هر که‌سرماخورد، هرجامی‌رسد تف‌می‌کند
هر که پیه بیرگی مالید برتن، چاق شد
هر که اندرخواب غفلت می‌رودپف‌می‌کند
هر که شد نومید، آخر رو بـه درویشی نهد
میهن ما جمله را اهل تصوف می‌کند

توفیق – ۳۸/۱/۱۹

دولتیان

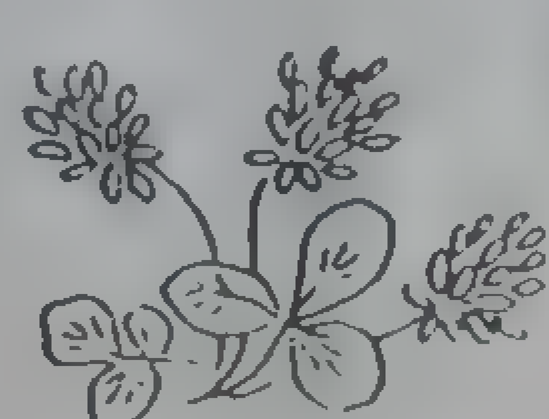
این دولتیان کـه رهبر مرد وزنند
شك نیست کـه باغبان باغ وطنند
چون شاخ گل از پی صفادادن باغ
هر گل که زنند برسرخویش زنند

توفیق – ۲۵ر۲ر۴

جلوه‌ی بهار

هر درختی چون جنون ما زنو گل می‌کند
هـر گلـی‌هم خنده‌ها برریش بلبل می‌کند
هرچه‌بلبل می‌نماید داد خواهی پیش گل
نیست گل گوشش بدهکار وتغافل می‌کند
همچو آرایشگری استاد وماهـر، نـوبهار
سعی در آرایش گیسوی سنبل مـی‌کند
هرگیاه هرزه‌ای را دور می‌سازد ز باغ
این دکان را پاك از اجناس بنجل می‌کند
مجلسی پـر شور در گلزار می‌سازد به پـا
دور این مجلس درختان را قراول می‌کند
باز نیلوفر همی پیچد بـه پای نارون
همچو بی‌زوری به‌خرزوری توسل می‌کند
باد هی بر سبزه‌ها چون ظالمان آرد فشار
سبزه‌هم مانند مظلومان تحمل می‌کند
همچو زالوئی دوپا کز خون مردم می‌مکد
کرم هم با ریشه‌ی گل‌ها تطاول می‌کند
ریش جنباند بنفشه همچو پیری بردبار
شکوه از گردن کشی‌های گلایول می‌کند
کرده سوسن‌هم زبان‌را باز وگیرد عیب‌ها
از بزك‌هائی که میخك یا قرنفل می‌کند
گشته زنبور ایـن میان آماده بهرمال مفت
رایگان از شیره‌ی گل‌ها تناول می‌کند

توفیق — ۲۸/۱/۴۸



چه فرقی می کند؟

ظالم خون خوار باحیوان چه‌فرقی می کند؟
موذی مکار با شیطان چه فرقی می کند؟
آدم دل مرده و بی‌جنب و جوش و ناامید
هیکلش باپیکری بی‌جان چه فرقی می کند؟
گر بلا نسبت به سان خر کشندت زیر بار
از برایت پشتی و پالان چه فرقی می کند؟
قسمت‌مفلس به‌هرجاهست‌جزاردنگ‌نیست
بهر او یزدو قم‌وکاشان چه فرقی می کند؟
زآن همی غُرّم کـه پاتا سر درآب و آتشم
حال من با حالت غلیان چه فرقی می کند؟
آن که چون‌من‌یك‌دم‌ازدست‌زنش‌آزادنیست
ازبرایش خانه با زندان چه فرقی می کند؟
آن یکی چاقوی واین‌یك تیغ ابرومی کشد
یار با چاقوکش میدان چه فرقی می کند؟
پیش مردپیر یك‌سان است گندم‌گون وبور
جوز وفندق بهر بی‌دندان چه‌فرقی می کند؟
هر که شیرینی نباشد با مزاجش سازگار
از برای او گزو سوهان چه فرقی می کند؟

توفیق – ۱۰ر۹ر۳۹

یادگار نوروز

از گردش نوروز دلی ریشم ماند
افلاس وبدهکاری وتشویشم ماند
زین‌عید سعید آنچه در پیشم ماند
تف‌بودکه ازماچ توبرریشم‌ماند

توفیق – ۱۷ر۱ر۴۶

سوگند نامه

خاك بر سرشده‌ام سخت، به جارو سوگند
زیر شلاق برم بار، به یابو سوگند
پیش آن چشم که باخشم به‌من می‌نگرد
قدم از ترس خمیده است به ابرو سوگند
هر زمان رقص به ساز دگری باید کرد
به ستار ونی و سنتور و پیانو سوگند
چیزها هست که با دیدنشان از حیرت
به در آید ز سرت شاخ، به آهو سوگند
هیئت حاکمه دانی که چه‌می‌خواهد و بس؟
تشك از بهر لمیدن، به پر قو سوگند
آنچه بین‌همه رایج شده شهوت رانی‌است
بـه سرو صورت آن یار پری رو سوگند
دستگاهی‌است که کارش چو به‌دقت نگری
خوردن خـون مـن و تست،به‌زالوسوگند
وعده‌ای نیز که گاهی به‌تـو این قوم دهند
همه حرف است وهیاهو، به‌هیاهو سوگند
من دروغ از همه‌آن قدر شنیدم که ز کس
حرف باور نکنم هر چه خورد او سوگند

توفیق ـ ۱۵ر۹ر۴۱

پیپ

پیپ خود آن رفیق سبیلو به‌لب گذاشت
گفتا: خوش است پیپ و مرا سود می‌دهد
گفتم: برو، چرند مگو، سود پیپ چیست؟
جز این که هی سبیل تورا دود می‌دهد؟

روزنامه خبرهای روزآبادان ـ ۱۱ر۸ر۳۳

ما، شما، ایشان

از دست گروهی کـه وزیرند و وکیلند
بالجمله ذلیلیم ، ذلیلید ، ذلیلند
در پنجه‌ی شیریم گـرفتار چـو روباه
زیرا که محیلیم ، محیلید ، محیلند
در خوی قبیحیم، قبیحید، قبیحند
در روی جمیلیم ، جمیلید ، جمیلند
در قول کثیریم، کثیرید، کثیرند
در فعل قلیلیم ، قلیلید ، قلیلند
در معده‌ی میهن همه چون میوه‌ی نارس
بی شبهه ثقیلیم ، ثقیلید ، ثقیلند
پای همه را زحمت و دست همه را رنج
مانند زگیلیم ، زگیلید ، زگیلند
با این همه دکتر که دراین جامعه داریم
بالجمله علیلیم ، علیلید ، علیلند

۱۵ر۷ر۲۲

سگ پرست

هست در کوی ما زنی که رُخَش
عقده از دل به خنده بگشاید
دارد آن نازنین سگی که بسی
بهر او وقت صرف بنماید
گه سراپای او فرو شوید
گه مرز و یال او بیاراید
گفتمش: عاشق سگت هستی؟
گفت مبهم به پاسخم: شاید!
بوسد و بوید و به بر کشدش
بسکه از شکل او خوشش آید
ترسم از سگ پرستی آخر کار
عوض بچّه ، توله‌ای زاید

توفیق ـ ۲۴ر۷ر۳۷

جویندگان طلا

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
هر کوششی کنند، برای طلا کنند
تا خود به درد شهوت وحرصند مبتلی
دیگر چه‌گونه درد خلایق دوا کنند؟
بی‌کار نیستند که زحمت به خود دهند
تا حاجت ستم زدگان را روا کنند
تنها خورند وچون به سر سفره ای رسند
هرگز قرار نیست که ما را صدا کنند
ز اینان مدد مخواه که جاه و مقامشان
بالاتر است از آن که به ما اعتنا کنند
ز آن پیش‌تر که گوش به‌حرف شما دهند
دزدانه یك نگاه به دست شما کنند
آنان که بهر کس ننمایند کار مفت
پولی بده که بهر تو جان‌هم فدا کنند
چون دستشان رسد همه‌جا، این عجیب نیست
گر گاه‌گاه دست توی جیب ما کنند
لب را ببند و هرچه که بینی به رومیار
دور از نزاکت است که گوئی خطا کنند

توفیق- ۴۲/۱۱/۲۱

پیکار باسواد!

به مناسبت آغاز نام نویسی درمدارس

اولیاء مدارس از امروز
هی سر ما هوار و داد کنند
از پی ثبت نام بچه‌ی ما
دمبدم ناز وفیس و باد کنند
دل ما خون برای شهریه
دل خود را به‌پول شاد کنند
شوی از کسب علم‌رو گردان
بس‌که اشکال را زیاد کنند
گوئیا این گروه آمده‌اند
تا که پیکار با «سواد» کنند

توفیق – ۴۸٫۷٫۱

درد سر بنائی

گردچارگرگ هار وشیرخون‌خوارت کنند
بــه که خود بیچاره‌ی بنا و معمارت کنند
هیکلت راگرکه بگذارند از اول لای جرز
به کــه آخر متر یــك تیغه دیوارت کنند
چیست زین‌بدترکه روزی درجهان احتیاج
همچو من محتاج کاگل مال‌وگچ‌کارت کنند
فعله وبنا تــو گــوئی متحد گــردیده‌اند
تــا ز بهر خانه‌ای عمری بــدهکارت کنند
این جماعت گرکه بنمایند صدتکلیف شاق
باکلك بهر قبولش نیز ناچارت کنند
زجرهائی کزپی یك دار بستت می‌دهند
بیشتر باشد از آن زجری که بردارت کنند
فعله و معمار اول خــوب خونت می‌مکند
بعد ازآن تسلیم آهن کوب ونجارت کنند
بندکش، گچ‌کار، بنا، شیشه‌بر، آهن فروش
هر یك ازاین فرقه‌ها یك‌جور آزارت کنند
بهر سی چل بار گچ، افزون‌تر ازهفتاد بار
چون خرگچ‌کش خرت‌سازندتابارت کنند
بس‌که بینی رنج در تعمیر سقف یك اتاق
بیش‌تر راضی شوی گر زیر آوارت کنند
ی‌گمان در فکر بنائی نیفتی هیچ گاه
گر درست ازدردسرهایش خبردارت کنند

توفیق ـ ۵ر۳ر۳۹



درصحنه‌ی سیاست

اغیار هر دو روز یکی را نشان کنند
مدح صفات او به هزاران زبان کنند
تبلیغ‌ها کنند در اطراف وی که خلق
او را گـره گشا و مدبّر گمان کنند
زآن حسن‌ها که هیچ در او نیست دم زنند
وآن عیب‌ها کـه هست به‌کارش نهان کنند
با این قبیل وسمه وسرخاب و عطر و پودر
اورا وجیه و خوب رخ و دلستان کنند
وآن گـه زمام کار مهمی بدو دهند
توصیف کار دانی او هرزمان کنند
بازیگری نو است و کند بازی نوی
ما را به‌حیله گرم تماشای آن کنند
در ضمن، وضع بازی او را به‌روی سن
از هر نظر نگاه کنند امتحان کنند
دیدند اگر کـه خوب رلش را گرفته یاد
از کار او همیشه حمایت به جان کنند
بندند یا به تو دهنی، یا بـه ضرب پول
لب‌های آن کسان که ز دستش فغان کنند
امـا از آن دقیقه کـه شد بازی‌اش خراب
او را کنفت پیش تماشاچیان کنند
از صحنه‌ی سیاستش آخر برون برند
او را به سوی خانه به خواری روان کنند

توفیق ـ ۴۱/۳/۲۳

زبان میوه‌ها

گر میوه‌جات نیز تلاش زبان کنند
شاید که وضع خویش بدین‌سان بیان کنند

گوید تو را انار که هر دانه‌ی من است
چندان گران که دانه‌ی لعلش گمان کنند

گوید به فیس و باد گلابی که بنده را
هم قیمت گلاب و هل و زعفران کنند

گوید به‌خنده سیب که تا کیسه‌ها تهی‌است
بیهوده از چه خارجم از بوستان کنند

انگور گوید از بر من ای گدا برو
تا اغنیا مرا می چون ارغوان کنند

انجیر گویدت که به من می‌زنند چشم
باید مرا ز چشم فقیران نهان کنند

نارنج گوید این که در این دوره مرد را
باید به پرتغال خری امتحان کنند

در این میانه موز کند قد خویش راست
گوید: خوش آن کسان که مرا دردهان کنند

گوید هلو: چه قدر ز بهرم کشند آه
حمال‌ها که بار مرا هی قپان کنند

با ناز و طعنه خربزه گوید که مفلسان
آن به که بگذرند ز من، فکر نان کنند

گوید خیار: من شده‌ام جزء میوه‌جات
تا دم به دم بهای مرا هم گران کنند

۴۱/۵/۲۷

رانده شدن سورچران‌ها

صنعت نفت ایران در روز بیست و نهم اسفند ماه ۱۳۲۹ ملی اعلام شد. سه ماه بعد نیز از شرکت نفت انگلیس و ایران خلع ید گردید.

کلیه‌ی کارمندان انگلیسی شرکت نفت از ایران اخراج شدند و با کشتی‌هائی که در کرانه‌های آبادان و خرمشهر پهلو گرفته بودند ایران را ترک کردند.

رفتن حضرات از ایران تماشائی بود. گروهی از عرشه‌ی کشتی‌هائی که که آماده‌ی حرکت بودند بادیده‌ی حسرت به‌ایران می‌نگریستند و گریه می‌کردند واشك تمساح می‌ریختند ومی‌خواستند وانمود کنند که از ترك ایران متأسف و متأثرند.

ولی ایرانیانی که رهائی از شر بیگانگان را آرزو می‌کردند، ازرانده‌شدن آنان خوش‌حال بودند و در ساحل از شادی دست افشانی وپای کوبی می‌کردند وبه‌گریه‌ی خارجی‌ها می‌خندیدند.

دراین‌باره مردم‌خوش‌ذوق ایران مضمون زیاد کوك کردند وشعارهای‌بسیار به‌درودیوارنوشتند. شعرصفحه‌ی‌مقابل‌را نیزمن‌ساختم که درهمان‌تاریخ‌درروزنامه‌ی «خبرهای روز» آبادان چاپ شد.

زین خانه آن جماعت مغرور می‌روند
مختار آمدند وچه مجبور می‌روند
زین خانه می‌روند گروهی که از غرور
نزدیکشان اگر بروی، دور می‌روند
دیروز آمدند و، عجب قاهر آمدند!
امروز می‌روند و، چه مقهور می‌روند!
وقتی که آمدند، تهی دست آمدند
چون می‌روند، منعم وگنجور می‌روند
روزی به‌ضرب و زور به هرجای تاختند
اکنون ز جا به ضرب کمی زور می‌روند
در این دیار زحمت بسیار داده‌اند
وین بی‌دلیل نیست که منفور می‌روند

هر کس شکست یافته، رنجیده خاطر است
زین روی دل شکسته و رنجور می‌روند
پیوسته پـای شور وشر خویش می‌خورند
آنان که از قفای شر و شور می‌روند
در این بساط مستی بسیار کرده‌اند
اکنون عجب مدار که مخمور می‌روند
دانی چرا ز رفتن خود شاد نیستند؟
چون از کنار سفره‌ی پر سور می‌روند

در سر پل تجریش

شب هر که بر سر پل تجریش می‌رود
دنبال آرزوی دل خویش می‌رود
تا آن‌کـه فحش بشنود و لذتی بـرد
انـدر پـی بتان جفـا کیش می‌رود
در هر کجا روانه یکی یار ماده است
صد نر به همرهش ز پس و پیش می‌رود
دنبال دختری، پسری شوخ و بلهوس
با سینه‌ای کباب و دلی ریش می‌رود
دلداده نیست کـز پی دلبر فتاده است
گرگی است این که ازعقب میش می‌رود
دخترکه لك زده است دلش بهرشوهری
دنبال آن جـوان بـد اندیش می‌رود
باری هر آن که شب سر پل پرسه می‌زند
دنبال هرزه گردی و مستیش می‌رود
کم‌ترکسی است کو ز برای‌هواخوری
یا بهـر دفـع غصه و تشویش می‌رود

توفیق ـ ۲۷ر۵ر۴۵

خرسواران جهان

خرسواران جهان کور و کرت می‌خواهند
تا سواری ز تو گیرند، خرت می‌خواهند

تا ندانی که چه مقدار به راهت چاه است
همه عمر از همه جا بی‌خبرت می‌خواهند

تاکه چون هیزم خشکیده بسوزانندت
همچنان شاخه‌ی بی‌برگ‌وبرت می‌خواهند

کار این شعبده بازان همه‌دوز و کلک است
تابدان پی نبری، کور و کرت می‌خواهند

تا ز سیری تنهی سر پی نافرمانی
زور گویان همه بی‌زوروزرت می‌خواهند

تا که از دام به‌بال و پر همت نپری
همچنان مرغك بی بال و پرت می‌خواهند

تا ز بهر تو نماند نفسی فرصت فکر
دایماً درخم صد درد سرت می‌خواهند

روز راحت ز تو احوال نپرسند ولی
گر رسد تیر بلا چون سپرت می‌خواهند

همچو تیغی تو که درصلح کسی یادت نیست
لیك در جنگ نشان از هنرت می‌خواهند

تو کنی جهد که پیوسته مرفه باشی
غافل از این که به وضع دگرت می‌خواهند

ساده لوحی تو که داد ازبدی وضع کنی.
پیش قومی که از این‌هم بترت می‌خواهند

توفیق – ۳۹٫۶٫۳۱

تف سربالا

آن که دایم به زبان حافظ جان ما بود
چون که آمـد به سر کار، دراکولا بود

در پس میز چنان زهـر هلاهل گردید
آن که تا خانه نشین بود، چنان حلوا بود

آن که در اوّلِ ره لاف زرنگی می‌زد
وسطِ ره بـه زبانش همه واویلا بود

رفت چون رنگ بزك، زشتی او پیدا شد
آن که تا داشت به رخساره بزك، زیبا بود

خلقت ای‌کاش چنان بود که در دیده‌ی خلق
باطن هرکسی از ظاهـر او پیدا بود

دوش پرسیدم از آن دوست که آزادی کو؟
گفت در اول مشروطه دو روز این جا بود

نیست گر در کشوِ میز ریـاست گنجی
بین اشخاص چـرا برسر آن دعوا بود؟

بچه‌هایش اگـر امثال من و سرکاریم
کاش از روز ازل مام وطن نازا بود

این همه منظره‌ی زشت نمی‌دید مدام
چشم اگر بسته چنان دیـده‌ی نابینا بود

نتوانم که نگویم بدی از خانه‌ی خود
گرچه بدگوئی خود چون تف سربالا بود

توفیق ـ ۴۱/۷/۱۹

کیفر شهوت رانی

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

خطا گفتم از دم ز راحت زدم
که آن وصل با رنج همدوش بود

از اوّل که بنشست در پیش من
بسی ناز در چشم و ابروش بود

گمان کرد من مرد ملیونرم
پریچهره از بس که بی‌هوش بود

گهی خواست او گوشوار طلا
که اندر پی زینت گوش بود

گهی گفت و گو کرد از زیرپوش
گهی نیز خواهان روپوش بود

چو فردا برآمد بلند آفتاب
ندانی که حالم چه مغشوش بود

ز جانت بلا دور بادا که من
سراپای جسمم پر از جوش بود

کجا راحتی داشت شام وصال
که صد نیش همراه آن نوش بود

توفیق – ۱/۸/۲۷

حرکت لاک‌پشتی

گویند که سنگ‌پشت با بانگ بلند
کن شکر که باتمام این کُند رَوی
می‌گفت به‌طفل خویشتن کای فرزند
این دولتیان به‌گرد ماهم نرسند

توفیق – ۹/۴/۲۷

درد دندان

مرا پریشب و دیروز درد دندان بود
مـدام کار من از درد، آه و افغان بود

ز بس که بی پروپی‌بود وسست وپوسیده
نبود دنـدان، لا، بلکه بند تنبان بود

فساد ریشه‌ی دندان من بـه قول پزشک
ز فرط ترشی و شیرینی فراوان بود

دگر گذشت زمانی کـه زیر دندانم
مدام کشمش و آلوچه‌ی لواسان بود

گذشت آن که پیاپی غذا فرو می‌ریخت
درون کیسه‌ی معدی که همچو انبان بود

دگر گذشت زمانی که کارمن شب و روز
جویدن گز و نقل و نبات و سوهان بود

چه غم اگر دهنم شد تهی ز دنـدانی
که کرم خورده و فاسد ز بیخ وبنیان بود

نیاز بود به دندان مـرا در آن ایّام
که هر قبیل خوراکی بسی فراوان بود

به دیده‌ی همه، دندان خوب‌قیمت داشت
که دربر همه، هم‌گوشت‌بود وهم‌نان‌بود

کنون چه فایده‌ای می‌برم ز دندانم؟
گرفتم این که چو دندان شیر غران بود

چو از برای جویدن غذای کافی نیست
دگـر مفید دنـدان خوب نتوان بود

توفیق ـ ۴۶/۱۰/۲۱

ام‌الفساد

گر که بقال سر کوچـه طمع کار نبود
پیه در خیك به نام کـره‌ی لار نبود

گر نمی‌کـرد خرکچی طمع پول زیاد
خر محنت زده این قدر گران بار نبود

فعلـه را رنج نمی‌داد ز بسیاری کار
هوس پول اگـر در سر معمار نبود

همه‌کس بنده‌ی پول است. بلی، جیب شما
گـر تهی بود، کسی بنده‌ی سرکار نبود

شکر کن گر عوض علم خدا پولت داد
علم را هیچ کس ای دوست خریدار نبود

مردك پیر اگر گنج زر و سیم نداشت
بـا وی آن دختر زیبای جوان یار نبود

گر در انبار حبوبـات نمی‌شد پیدا
این همه موش بـه هرگوشه‌ی انبار نبود

گر شب احمد به‌زنش پول قر وفر می‌داد
صبحدم همسر او مثل سگ هار نبود

سر نمی‌تافت بدهکار گر از دادن پول
روز وشب قسمت او فحش طلب‌کارنبود

رشوه شد واسطه‌ی عقد مودت، ورنـه
رهنما یـار فلان رهزن عیار نبود

درد بیمارنشد چاره، از آن روکه طبیب
جز به فکرِ زدنِ کیسه‌ی بیمـار نبود

توفیق ــ ۴۴/۳/۲۰



محک امتحان

ای کاش این قَدَر سخن از آب و نان نبود
هرصبح و شام پای شکم در میان نبود

ای کاش بهـر پول کت و کفش و پیرهن
اشك از دو چشم فاطمه خانم روان نبود

از بهر خرج خانـه به شب فتنه و نزاع
بین رقیّه خانـم و جبّارخـان نبود

گفتا زنی به شوی که: مردم ز دست تو
ای کاش بیرگی چوتو انـدر جهان نبود

شوهر جواب داد که: این قدر نق مزن
ای کاش در دهـان تو اصلا زبان نبود

ای کاش ما فزون‌تر از این مزد داشتیم
یا آنچه می‌خریم بهایش گران نبود

ای کاش بنده وصله بـه تنبان نمی‌زدم
یعنی به جامه‌ام ز فلاکت نشان نبود

بابا بـرای روزی اطفال غم نـداشت
دولت ز دست شکوه‌ی مردم به جان نبود

ای کاش حل مسئله‌ی آب و نان و گوشت
از بهر این و آن محك امتحان نبود

توفیق ـ ۲۶ر۳ر۴۵



صرفه در این بود

آن یار که گفتند چنان بود و چنین بود
افسوس که دیدیم اسیر هروئین بود
آن برّه که گفتند بُوَد ایمن از آفات
دیدیم که گرگی سر راهش به‌کمین بود
آن چهره که گفتند به زیبائی گل‌هاست
دیدیم پر از آبله و سالك و چین بود
آن را که نکوکارترین مرد شمردیم
بدکارترین جانور روی زمین بود
دیدیم که شب چاکر شیطان رجیم است
آن کس که سحر پیرو یزدان مبین بود
هم منصب و هم مال طمع داشتم از دهر
دردا که مرا بهره نه آن بود ونه این بود
با نوکر اگر خانم او بر سر مهر است
آقا چه ثمر داشت اگر بر سر کین بود
هر جنگ که در بین بدی آمد و نیکی
پیوسته ظفر قسمت شیطان لعین بود
تقصیر نداری که شدی منحرف از راست
افسار تو در دست بتی زهره جبین بود
گفتم که: ز پاکی به پلیدی گرویدی
گفتا که: فلانی، چه‌کنم؟ صرفه در این‌بود

توفیق ۴۶/۶۱/۳۰

خوش ظاهر و بد باطن

هر مرد که در صورت ظاهر ملکی بود
دیدیم که در باطن کارش کلکی بود

هر رند که زد صبح دم از پاکی و عفت
بر دامن او شام ز ماتیك لکی بود

گفتم کَمَکی هم کُمَکم می‌کند آقا
زو جای کمك قسمتم آخر کتکی بود

آن مرد که با دختر من حرف زد ازعشق
منظورش از این کار فقط ناخنکی بود

هرجنس که از کاسب عیّار خریدم
خوش‌جنسی و بدجنسی اورا محکی بود

چیزی که زنم خواست ز من، گر نخریدم
از بهر الم شنگه و دعوا گزکی بود

آن یار که می‌برد به زیبائی خود دل
دیدم‌که فقط مایه‌ی حسنش بزکی بود

مشهور شد آن یار به‌خوش رقصی بسیار
زیرا که به تنبانش از آغاز ککی بود

سهم‌من ازآن دست و دهان‌ولب ودندان
نشگونی و پرخاشی ومشتی وچکی بود

:ر شعر خود ازجور وجفایش گله‌کردم
بشنید و بگفتا : غـزل با نمکی بود

توفیق – ۴۹ر۱۱ر۲۷

نتیجه‌ی قطع برق

یك شب اندر خانه مهمانی به‌پا گردیده بود
زیر و روی کار را قبلا زنم سنجیده بود
کرده بود آماده او از صبح مقداری خوراك
جملگی را نیز در یخچال برقی چیده بود
گر نمی‌افتاد آن خاموشی برق اتفاق
لنگه‌ی مهمانی ما دیده کم‌تر دیده بود
لیك برق خانه پیش از ظهر ناگه قطع شد
وآن غذاها هم ز گرما تا به شب ترشیده بود
کتلت و مرغ و زبان و بره و ماهی و مغز
همچو مغز بنده فاسد گشته و گندیده بود
هر غذائی بوی بد می‌داد لیك از بوی آن
همسرم آگه نشد چون بینی‌اش چائیده بود
اهل مجلس هم نگردیدند از آن با خبر
چون که عطر زعفران هربوی را پوشیده بود
وقت‌صرف‌شام‌گشت ونیم‌ساعت‌چون گذشت
هر کسی تا خرخره از آن غذا بلعیده بود
بعد از آن‌شب هر کسی‌بیچاره تاشش‌هفت‌روز
گشت بیمار و میان بستری خوابیده بود
من‌خجالت می کشیدم‌پیش‌خود چون‌قطع‌برق
بهر مهمانان بساطی وحشت آور چیده بود

لیك از سوی دگر می کردم احساس شعف
چون رئیس برق هم مهمان من گردیده بود

توفیق – ۲۷/۴/۲۵

جلسه‌ی اداری

در وزارت‌خانه چون وضع بدی رخ داده بود
جلسه‌ای برپای از مردان جا افتاده بود
یك مداد و دسته‌ای کاغذ برای یاد داشت
پیش روی هر یکی از حاضران بنهاده بود
من گمان کردم زند هرکس بر آن کاغذ رقم
نکته‌ها از نطق ناطق کآدمی آزاده بود
لیك چون رفتند و خلوت شد، نگاه انداختم
روی کاغذها که پیش هرکسی آماده بود
روی هر کاغذ به جای ذکر برخی از نکات
نقش یا تصویر خامی با خطوطی ساده بود
کاغذ اول دلم را برد چون در روی آن
عکس یك تنگ بلور و چند جام باده بود
کاغذ دوم ملولم ساخت چون در روی آن
عکس یك سگ بود کاندر گردنش قلاده بود
کاغذ سوم بیان عشق می‌کرد و بر آن
یك الاغ نر به دنبال الاغ ماده بود
آنچه هم می‌خورد روی کاغذ چارم به چشم
عکس مردی با موتورسکلت روان‌درجاده بود
چون به روی کاغذ پنجم نگاه انداختم
زاهدی دیدم که جایش بر سر سجاده بود
آن میان یك صفحه با شش‌هفت سطری یادداشت
یافتم، وین غیرعادی یا که فوق‌العاده بود
روی آن دیدم نوشته: پوچ‌تر از هر سخن
نطق این آقای بدترکیب عنترزاده بود
آن که با لاطائلاتش داد ما را دردسر
کاش از اوّل به ما یك آسپرین هم داده بود

توفیق ــ ۲۰ر۸ر۴۸

کلاه دوز

در این محلّه کُلَه دوزِ بی‌پناهی بود
که روزِ او ز فقیری شب سیاهی بود

در آن مقام که‌سرهای جمله بی‌کله‌است
کلاه دوزی ایـن مرد اشتباهی بود

نداشت منفعتی جنس بی خریدارش
دوجیب خالی اوخود براین‌گواهی‌بود

کشید دست به ناچار عاقبت ز آن کار
که‌بهره‌ی‌وی‌از آن‌جمله‌اشک‌وآهی‌بود

گرفت با کلك اندر اداره‌ای کاری
که هرفلك زده‌را، این، پناهگاهی بود

مثال برق ترقی نمود، چـون با او
رئیس را نظـر لطف گاه‌گاهی بود

جلنبری که درآغاز نیم غاز نداشت
پس ازسه‌سال خداوند مال‌وجاهی بود

اگرمناقصه‌ای می‌گذاشت بهر خرید
پی گرفتن حـق و حساب راهی بود

وگر مزایده‌ای می‌گذاشت بهرفروش
به‌سودرشوه ده ونفع رشوه‌خواهی‌بود

به‌طرح کردن برنامه‌ای‌چو می‌پرداخت
نبود طرح، فقط نقشه‌ی گناهی بود

کلاه‌دوز قدیمی چو پشت میز نشست
هرآنچه کـرد، برای سری کلاهی بود

توفیق ــ ۴۷/۲/۳۰

رژیم لاغری

خواستم گیرم رژیم و پیکرم لاغر شود
لیك بینم چیزهای دیگـرم لاغر شود

مالیات امسال افزون گشته و خرجم زیاد
زین‌سبب هی کیسه‌ی سیم و زرم لاغرشود

کسب‌وکار از رونق افتادست و بازارست سرد
هم تجارت خانه‌ام هـم دفترم لاغر شود

دست‌کاری می‌کند گاهی زنم جیب مرا
کیسه‌ام از دستبرد همسرم لاغر شود

دزد هم کش می‌رود از ثروت من گاه‌گاه
لاجرم هی گنجِ دُرّ و گوهرم لاغر شود

بایدازاین‌خانه‌رفت‌وخانه‌ای کوچك گرفت
یعنی آخر خانه و بام و درم لاغر شود

پشت هم ناچار از خرج غذاکم می‌کنم
سفره‌ی من هی به قول دخترم لاغر شود

خانه‌ی من، حجره‌ی من، سفره‌ی من، جیب من
هرچه بینی هست در دور وبرم لاغرشود

موی من ریزد مرتّب، عقل کم گردد مدام
دم‌به‌دم از خارج و داخل سرم لاغر شود

چون حریفان دگر من نیز بگرفتم رژیم
تا که جسم فـربه و بـد منظرم لاغر شود

ذره‌ای لاغر نشد اندام چاق و گنده‌ام
لیك هـردم چیزهای دیگـرم لاغر شود

توفیق – ۴۷/۹/۵

ولخرجی بیجا

خانمی، نالان ز درد و سوزش بازوی خود،
از خیابان آمد اندر خانه پیش شوی خود
گفت: اندر راه بازوی مرا نشگون گرفت
ارغه‌ای با پنجه‌های آهنین نیروی خود
شوهرش گفت: این گناه تست کاندر رهگذر
می‌کشی باپول من‌هرارغه‌ای را سوی خود
زن به‌خشم آمد که: از بهرچه تهمت می‌زنی
بر زن پاکیزه و با عفت و نیکوی خود
گفت: آخر دور می‌ریزی توهی پول مرا
از پی آرایش اندام و روی و موی خود
پشت هم روژ ومداد ابروی وریمل‌می‌خری
تا که زیباتر کنی چشم و لب و ابروی خود
سینه‌بند قیمتی بر سینه می‌بندی مدام
کز دوتا به‌گنده‌تر سازی دو تا لیموی خود
یکصد وپنجاه تومان می‌کنی هرهفته خرج
از پی اصلاح یا آرایش گیسوی خود
می‌روی با دامن کوتاه و بی جوراب راه
تا که اندازی برون ران خود و زانوی خود
هیچ‌گه سویت نیاید لاسی زیباپرست
گر توهی با پول من زیبا نسازی روی خود
می‌دهی هی‌پول‌ونشگون‌می‌خری دررهگذر
رنجه می‌سازی پك وپشت وبروبازوی خود
گربه‌جیب شوهر مسکین نخواهی کرد رحم
رحم کن بردست وبازوی وپك‌وپهلوی‌خود
هیچ در اندیشه‌ی آرایش خود نیستی
تا که اندر خانه‌ی خود هستی وپستوی خود

غالباً زن روی خود را خوشگل و زیبا کند
از برای هرکسی، جز از برای شوی خود
روی زیبا را بـرد بیرون بـرای دیگران
لیك بهـر شوهر آرد روی زردنبوی خود

توفیق ــ ۵د۹ر۴۹

حرف، حرف، حرف!

با حرف درد جامعه درمان نمی‌شود
حرف از برای فاطمه تنبان نمی‌شود
برنامه‌های کشکی کابینه‌های کشك
از بهـر هیچ گرسنه‌ای نان نمی‌شود
گرمفسدی به‌جامه‌ی مصلح رودچه‌سود؟
کافر به‌صرف حرف مسلمان نمی‌شود
تـا برنیاوری ز گریبان جهد سر
دیو فساد سر به گریبان نمی‌شود
بی‌جدّ و جهد رنج به‌پایان نمی‌رسد
بی‌جنب وجوش کار به‌سامان نمی‌شود
تا ز آستین برون نشود دست اتحاد
بالله که هیچ مشکلی آسان نمی‌شود
تا مـرد لایقی نشود باغبان مـا
باغ وطن چو روضه‌ی رضوان نمی‌شود

تهران مصور ــ ۲۴/۴/۱۵

بهانه‌گیر

هر لحظه نگار من، شکل دگرم خواهد
یک روز دهد نفعم، یک‌شب ضررم خواهد

چون گوش فروبندم گوید زچه کر هستی؟
چون باز شود گوشم از بیخ کرم خواهد

تا بی‌مخ و بی‌فکرم خواهد که شوم عاقل
عقلم چو به‌کار افتد چون کره‌خرم خواهد

تا بی‌خبر از وضعم خواهد خبرم سازد
و آن‌گه که خبر جویم او بی‌خبرم خواهد

هرجا که شوم گمره خواهد به رهم آرد
هرجا که به راه آیم از ره به درم خواهد

تا برگ و بری دارم خشکم کند از ریشه
چون خشک شدم یکسر پربرگ و برم خواهد

تا بسته پر و بالم، گوید: پر و بالی زن
چون بال و پرم واشد، بی‌بال و پرم خواهد

چون شور و شرم بیند فوراً خفه‌ام سازد
چون از شر و شور افتم پرشور و شرم خواهد

تا زار و پکر هستم گوید پی شادی رو
و آن‌گه که شوم شادان زار و پکرم خواهد

گر قر بدهم، گوید: این اور و ادا بس کن
گر قر ندهم دیگر، قر در کمرم خواهد

آخر به چه ساز او رقصم من بیچاره؟
هرلحظه نگار من شکل دگرم خواهد

توفیق — ۲ر۶ر۴۰

طلبکارهای دائمی

صبح تا شام ز من عائله‌ام نان خواهد
حسنی پیرهن و فاطمه تنبان خواهد

گر که ماشین بخرم، روغن و بنزین طلبد
ور الاغی به کف آرم، جل و پالان خواهد

زنم از چون و چرا کردن من بیزار است
هرچه خواهد، همه را با بله قربان خواهد

اولِ تیر پی پوشش تابستانی است
آخرِ مهر ز من رخت زمستان خواهد

دخترم بهر دوات است به جوهر محتاج
پسرم چون که قلم یافت، قلمدان خواهد

پسر من که سه سال از پی هم رد شده است
پول از بابت تعلیم دبستان خواهد

هریکی نیز ندانی که چه اعیان منشند؟
این ز من بره و آن مرغ و فسنجان خواهد

میوه و شربت و شیرینی و نقل و شوکلات
زنم از بهر پذیرائی مهمان خواهد

دائی من چپقی گشته و توتون طلبد
عمه‌ی من شده غلیانی و غلیان خواهد

در بر خاله‌ی خود جوجه نهادیم، نخورد
گفت: من پیرم و این‌ها همه دندان خواهد

من که مسکینم و بی‌پول خدایا چه کنم؟
ز آن که این‌ها همگی پول فراوان خواهد

توفیق — ۲۷ر۵ر۳۹

تن پرور

من نه آهنگ نی و تار دلم می‌خواهد
نه گل و گردش گلزار دلم می‌خواهد
نه سبیلی که سرش رفته به‌بالا ز دو سوی
چون دم عقرب جرار، دلم می‌خواهد
نه‌چنان‌ریش درازی که‌نوکش‌آمده است
تا دم لیفه‌ی شلوار دلم می‌خواهد
نه به یاران صفاکیش نظر دوخته‌ام
نه رفیقان وفادار دلم می‌خواهد
من نه پابند شرابم، نه گرفتار عرق
من نه تریاك و نه سیگار دلم می‌خواهد
نه به شب آرزوی بره‌ی بریان دارم
نه سحر پاچه‌ی پروار دلم می‌خواهد
طالب بیغمی و بی خبری هستم و بس
این بود آنچه‌که بسیار دلم می‌خواهد
تا که احساس تأثر نکنم از غم خلق
سر بی مخ، تن بیعار دلم می‌خواهد

توفیق — ۲۸ر۲ر۵۰

به بهانه‌ی کمك

وای‌ازاین دوره که‌گرچرخ‌فلك بیکسی را به زمین درفکند،
به فغانش ندهد گوش کسی هرچه هم نعره و فریاد زند
ور کسی بگذرد و جانب وی دست پیش‌آرد وسر خم بکند،
بهر آن نیست که دستش گیرد بهر آن است که جیبش بکَنَد

خواست‌های زن

همسر من نه ز من دانش و دین می‌خواهد
نه سلوك خوش و حرف نمکین می‌خواهد

نه خدا جوئی مردان خدا می‌طلبد
نه‌فسون کاری شیطان لعین می‌خواهد

نه چو سهراب دلیر و نه چو رستم پر زور
بنده را او نه‌چنان و نه چنین می‌خواهد

اسکناس صدی و پانصدی و پنجاهی
صبح تا شب ز من آن ماه‌جبین می‌خواهد

هی بدین اسم که روز از نو و روزی از نو
مبل نو، قالی نو، وضع نوین می‌خواهد

خانه‌ی عالی و ماشین گران می‌طلبد
باغ و استخر و ده وملك و زمین می‌خواهد

ز پلاتین و طلا حلقه سفارش داده است
ز برلیان و ز الماس نگین می‌خواهد

مجلس آرائی و مهمانی و مردم داری
از من بی هنر گوشه نشین می‌خواهد

پول آوردن و تقدیم به خانم کردن
بنده را او فقط از بهر همین من‌خواهد

گر مرتب دهمش پول، برایم به دعا
عمر صد ساله ز یزدان مبین می‌خواهد

گر که پولش ندهم، مرگ مرا می‌طلبد
وز خدا شوهری احمق‌تر از این می‌خواهد

توفیق ــ ۲۴ر۵ر۱۰

پیام از کره‌ی زمین به کره‌ی ماه

ای ماه، گر از دست تو امروز برآید
مگذار که برخاك تو پای بشر آید
فرزند زمین در همه‌جا فکر خرابی است
مگذار در آغوش تو این بچه درآید
مگذار درآید بشر آن جا، که به مولا
هرجا بشر آید، عقبش شور و شرآید
امروز به خاك تو گر این ارغه نهد پای
فرداست که داد تو ز دستش به درآید
فرداست که ناگاه از این جای بدان جا
صد قافله آدم‌کش و بیدادگر آید
تا خاك تو را مفت درآرند ز چنگت
سویت پی هم مفت‌خور و مفت‌خر آید
کم‌کم به سر خاك تو برپای شود جنگ
عمر خوشی و صلح و صفای تو سرآید
زین آدمیان متمدن به تو سوغات
مین آید و توپ آید و تیر و تبر آید
فقر آید و جهل آید و بیماری و قحطی
اشك آید و آه آید و خون جگر آید
ای ماه، اگر دردسر و رنج نخواهی،
مگذار که در پیش تو این جانور آید
این آدم بدبخت گمان‌کرده که گردد
خوش‌بخت، چو در دامن قرص قمر آید
خوش‌بخت‌نخواهد شدن‌او، لیك‌تورانیز
بدبخت کند چون به کنار تو درآید

توفیق – ۴۸ر۳ر۱۳

خوش‌آمد گو

دلم خواهد که از من یار مشکین‌مو خوشش آید
از این‌رو می کنم کاری که آن دلجو خوشش آید

ز هالو بودن خود شاد گشتم، شکر حق گفتم
چو دیدم یار من از مردم هالو خوشش آید

نخندید این چنین برهیکلم، چون دلبری دارم
که ازاین جسم چاق و کله‌ی بی‌موخوشش آید

تو می‌خواهی کنم کاری که باشدهر کسی راضی
ولیکن من فقط خواهم زکارم او خوشش آید

به‌مجلس من مزخرف‌ها اگر گفتم مکن عیبم
که یار شوخ طبعم از مزخرف‌گو خوشش آید

به‌سان دیگران من هم زدم لاف و شدم هوچی
برای آن‌که یار ازلاف وهای وهو خوشش آید

هوائی تیر می‌اندازم و شادم که می‌بینم
ز تیراندازی من آن کمان ابرو خوشش آید

ز کار من اگر یاری بدش آید چه غم دارم؟
بدین شادم که از اعمال من یارو خوشش آید

توفیق -- ۴۴ر۳ر۲۷

قلم وشمشیر

چون نویسنده شود پیشه‌ی وی زخم زبان
هر که را بینی از او دلخور و دلگیر بُوَد

آن که از راه قلم با همه دارد سر جنگ
نیست او اهل قلم درخور شمشیر بُوَد

خیاریه

از این پس فصل تابستان به‌دنبال بهار آید
ز هرسو نعره‌ی «آی گل به‌سردارم‌خیار» آید
خیار آید که گردد همدم گیلاس و زردآلو
مگـر او نیز جزو میوه‌ها انـدر شمار آید
خیار آید که تاباریك وسبزاست وگران‌قیمت
به روی میز در مهمانی هر پول‌دار آید
خیار آید که‌چون تخمی‌شد وارزان و زردمبو
کنار سفره‌ی جمعـی فقیـر دل فگار آید
خیار آید که گریك قاچ از آن‌لب‌زد فلان‌اعیان
به دل درد افتد و ناگه به فریاد و هوار آید
خیار آید که گرصدتا خورد از آن فلان فعله
نه درسر گیجه افتد نه به دل دردی دچار آید
خیار آید که آن را عصر در سر کنگبین ریزی
که سازی شربتی تـا برلب نوشین یار آید
خیار آید که توی ماست گردد رنده با سبزی
مگرشب در بساط عیش، رندان را به‌کار آید
خیار آید که توی دوغ با نان‌های خشکیده
غذائی گردد و در معده‌ی جمعی ندار آید
خیار آید کـه او را پاك با سر برزمین کوبد
چو در ره پوستش در زیر پای رهگذار آید
خیار آید که‌آن را چون ببیند پیر زن،گوید:
که من دندان ندارم کی به‌کار من خیار آید

توفیق — ۴۷٫۳٫۲۸

پائیز

گرما رود و موسم پائیز درآید
آن تند رود ، وین دگری تیز درآید

کم کم به‌مجالس، عوض میوه وشربت
شیرینی و چائی به سرمیز درآید

پائیز به هر باغ پی غارت گل‌ها
بی‌رحم‌تر از لشکر چنگیز درآید

چون از دهن پیرزنان قصه‌ی حسرت
از زاغ سیه صوت غم‌انگیز درآید

سرسبز خیاری که‌قشنگ‌وتروتازه‌است
زرد و بد و بی‌ریخت زجالیز درآید

هر دختر کی بار دگر از پی تحصیل
با شکل و پزی بس هوس آمیزدرآید

دختر به ره مدرسه چون پای گذارد
اندر عقب وی پسری نیز درآید

فرهاد دگر از پی فتانه درافتد
پروانه ز نو در ره پرویز درآید

آن‌خانم نوشین لب زیبا که دبیراست
در مدرسه با وضع دل‌آویز درآید

زآن دم که نهد پابه‌کلاس آن‌بت‌رعنا
آه از لب چندین پسر هیز درآید

القصه ره مدرسه گردد چو ره عشق
تا خود چه از این راه بلاخیز درآید

توفیق ــ ۱۳ر۷ر۴۰

مدپرستی

نان خور از بهر من این‌هفته فراوان آید
این ز تبریز رسد، آن ز خراسان آید
یکی‌ازسوی‌شمال‌ویکی ازسوی‌جنوب
شب‌علی‌جان رسد وصبح‌ولی‌خان آید
صمد ازساوه وهوشنگ ز شیراز رسد
قنبر از قمشه و عباس ز کرمان آید
تو مپندار که درخانه‌ی ما مهمانی است
ازچپ و راست اگر اینهمه مهمان آید
ظاهراً از پی شرکت به‌سمینار بود
مفت‌خورگر که ز هر شهر به‌تهران آید
تازگی سخت سمینار گرفتن شده مد
مد پرستی هم از این جامعه آسان آید
این سمینار هم امروز دکانی شده است
هرکسی از پی واکردن دکان آید
این سمینار بگیرد که: به‌روی دم سگ
ز چه گر پای گذاریم در افغان آید؟
آن سمینار بگیرد که چرا اشك ازچشم
یا چرا خون ز رگ و شیرز پستان آید
این سمینار بگیرد که چرا وقت بلوغ
هوسی در دل و ریشی به زنخدان آید
آن سمینار بگیرد که چرا فلفل‌دان
در سر سفره به پهلوی نمك‌دان آید
این سمینار بگیرد که چرا پیوسته
لپه در قیمه و گردو به فسنجان آید
آن سمینار بگیرد که چرا شیره ز قم
کره از لار و لواشك ز اواسان آید
مبتذل گشته سمینار گرفتن دیگر
مبتذل زود شود هرچه به ایران آید

توفیق – ۱۲ر۴ر۴۸

طلیعه‌ی زمستان

شعر ذیل یادگار زمانی است که در آبادان خدمت می کردم. زمستان آبادان مانند بهار تهران است. هوا لطیف و با طراوت و خانه‌ها پر از گل و سبزه است. بدین جهت درطی زمستان مرتباً بـرای کارکنان نفت در آبادان و مناطق نفت خیز مسافر و مهمان می‌رسد. اما تابستان خوزستان شدیداً گرم است. درعوض ــ به‌علت همین شدت گرما ــ مردم به ندرت برای گردش به آن استان می‌روند و ساکنان محل ازخرج مهمانداری و پذیرائی آسوده‌اند.

عنقریب است که دی در پی آبان آید
فصل گـرما رود و فصل زمستان آید

باز جای قطرات ِ عـرق ِ تابستان
در زمستان ز هوا قطره‌ی باران آید

جای آن بستنی سرد که در قندان بود
چای گرم از دل قوری توی فنجان آید

بر تن ما که کنون نیست به جز پیرهنی
کت و شلوار و کراوات نمایان آید

بعد از این روی به پهلوی بخاری آرد
آن پری رو که به استخر شتابان آید

بهر گردش بـه هوای خنک آبادان
هی به پشت سر هم بهر تو مهمان آید

دائی از رشت شود سبز و عمو ازقزوین
عمّه از قم رسد و خاله ز کاشان آید

بس که جایت شود از کثرت مهمانان تنگ
هرشب ازتنگی جایت به لبت جان آید

لاجرم هر که چو ما ساکن آبادان است
آنچنان رنج ببیند که در افغان آید

گوید انگار که گرما به ازاین سرما بود
کاشکی بار دگر، این رود و آن آید

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ــ ۲۹ر۷ر۳۰

من بیچاره

گر که خمپاره و گر بمب، و گر مین آید
همه یکسر به سراغ من مسکین آید
به سرِ بنده‌ی شرمنده فرود آید و بس
هر بلائی که ز بالا سوی پائین آید
فی‌المثل گر که یکی تف به‌هوا اندازد
راست برریش حقیر یخه‌چرکین آید
جای آن صاف‌سرسفره‌ی من‌خواهد بود
گرمك لكِ زده‌ای گر ز ورامین آید
به دَرِ خانه‌ی ویرانه‌ی من کوبد وبس
چون پی شکوه کسی بادل‌خونین آید
رخ‌شاد و دل خوش‌بردگران روی کند
پیش من دیده‌ی زار و دل غمگین آید
آنچه‌کاندر بر اشراف رود ممکن‌نیست
که دمی نیز به پیش من مسکین آید
فی‌المثل هیچ نیاید به در منزل من
تحفه‌هائی که به درگاه خوانین آید
قسمتم جای‌طلا هرشب وهرروزبلاست
بخت بد درعوض آن به برم این آید

توفیق – ۴۴ر۱۱ر۷

خرسواران

این رباعی هنگامی که می‌خواستند برای رعایت صرفه جوئی ماشین‌های دولتی را جمع کنند سروده شد:

ماشین اگر از دولتیان بستانند، — درکار مپندار که در مـی‌مانند
این قوم که برخرِ مرادند سوار — هرطورکه‌باشد خرخود می‌رانند

توفیق –۴۶ر۱۱ر۱

بدم می‌آید

من به جان تو که از کار بدم می‌آید
زین همه زحمت بسیار بدم می‌آید

گر بخواهی که مرا بر سر غیرت آری
به یقین دان که ز سرکار بدم می‌آید

مکن اصرار که غمخوار خلایق گردم
چون من از این همه اصرار بدم می‌آید

راه اصلاح معایب ره بس دشواری است
من هم از هر ره دشوار بدم می‌آید

آن مدیرم که ز هر کار اداری کسلم
آن طبیبم که ز بیمار بدم می‌آید

این مخواهید که پیکار کنم با دزدان
من ز خونریزی و پیکار بدم می‌آید

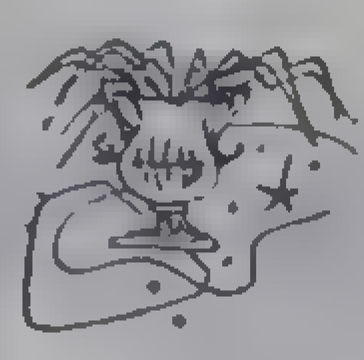
پول قرضم ده و از ربح سخن هیچ مگوی
چون که از مرد ربا خوار بدم می‌آید

روز و شب می‌کنم از دست طلب کار فرار
چون که از روی طلب کار بدم می‌آید

چون که بر آدم عاقل نتوان حقه زدن
بنده از عاقل و هشیار بدم می‌آید

ای‌خوش آن کس که به‌خواب‌است و نجنبد ازجای
من از این مردم بیدار بدم می‌آید

توفیق – ۲۲/۹/۴۱



دندان طلائی

مرد تا نابغه در عقده گشائی نشود
به که مشغول رئیس‌الوزرائی نشود

هیچ کس تا نشود پاك ز شیطان صفتی
راهِ شیطانیِ او رسم خدائی نشود

با فلان مرد بهائی به‌نصیحت گفتم
که دگر پیرو این راه کذائی نشود

گفت: آن کس که ندارد گهرش فر و بها
به بهائی نرسد گر که بهائی نشود

خرجی نیست بر آن کو همه‌جائی شده‌است
که به جائی نرسد گر همه‌جائی نشود

به تمول نرسد هر که نشد اهل فساد
تا که دندان نخورد کرم طلائی نشود

رانده شد عاشقی از خانه‌ی معشوقه و گفت
ای خوش آن وصل که منجر به‌جدائی نشود

شاه داماد زن زشت به چنگش نفتد
گر مطیع نظر خاله و دائی نشود

هست بی«صرفه» حضور وزرا در جلسات
وقت اگر «صرف» به‌نوشیدن چائی نشود

زین رئیس‌الوزراها به تو ثابت گردد
که خرد شرط رئیس‌الوزرائی نشود

توفیق ــ ۲۷/۵/۱۳

خزان وبهار اشراف

موسم پائیز گشت و باد پائیزی وزید
دختران باغ را چون عقرب کاشان گزید

ابر می‌بارد ولی بی برگ می‌گردد درخت
گوئیا باران نبارد، بلکه می‌باشد اسید

فصل پائیز آن زمانی را به یادم آورد
کز برای باغِ بختم گشت پائیزی پدید

بر درختم بادِ رسوائی وزید و برگ‌ها
یك به یك افتاد تا کارم به عریانی کشید

برگِ عز و جاه، برگِ آبرو، برگِ شرف
برگِ فرّ و فخر، برگِ سروری، برگِ امید

پیش خود گفتم: بدین تنگی که آوردم به بار
بعد ازاین هرگز نخواهم از سیه‌روئی رهید

لیك آن پائیز رسوائی پس ازچندی گذشت
وز پی‌اش فصل زمستان فراموشی رسید

بعد باز آمد بهار عزت و آن برگ‌ها
کز درختِ بخت من افتاده بود از نو دمید

بنده را خواندند مطبوعات مردی نیك و پاك
گرچه‌می خواندندپیش ازآن مرا زشت و پلید

آن که‌خودیك‌روزهرحسن‌مراهم‌عیب‌خواند
چون ورق‌برگشت‌هرعیب مرا هم حسن دید

رفت آن پائیز سخت آمد بهار دل فروز
باز هم کارم گرفت و باز هم نازم چرید

توفیق — ۴۸/۷/۱

وصیت‌نامه

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهید
نه به من بر سر گور و کفن آزار دهید

نه پی گورکن و قاری و غسال روید
نه پی سنگ لحد پول به حجار دهید

به که هرعضو مرا، ازپس‌مرگم، به‌کسی
کش بدان عضو بود حاجت بسیار دهید

این دوچشمان قوی را به‌فلان چشم‌چران
که دگر خوب دوچشمش نکند کار دهید

وین‌زبان را، که خداوند زبان‌بازی بود،
بـه نماینده‌ی لال از پی گفتار دهید

کله‌ام راکه همه عمرپر ازگچ بوده‌است
ببُرید و به علی‌اصغر گچ کار دهید

وین دل سنگ مرا هم که بُوَد سنگ سیاه
به فلان سنگ تراش سر بازار دهید

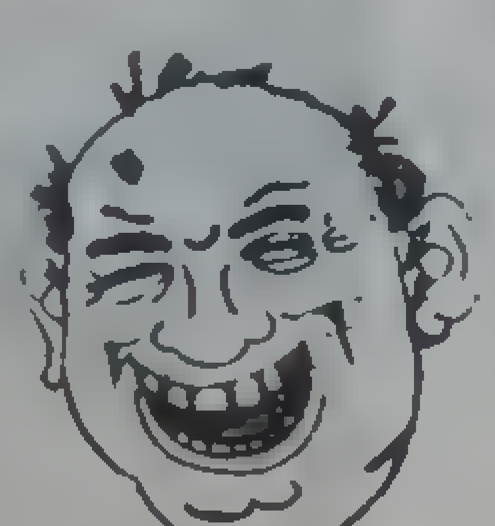
ریه‌ام را به جوانی که ز دود و دم بنز
در جوانی ریـه‌ی او شده بیمار دهید

چانه‌ام را به فلان زن که پی ورّاجی‌است
معده‌ام را به فلان مرد شکم خوار دهید

در سر سفره خورد فاطمه بی‌دندان غم
به که دندان مرا نیز بـدان یـار دهید

چون که چسبید طلب‌کار به‌ریشم همه‌عمر
لاجرم ریش مـرا هم به‌طلب‌کار دهید

توفیق — ۴۹/۳/۲۱



پیك غم

چون روزنامه‌ای ز جهان می‌دهد خبر
از فتنه‌ی زمین و زمان می‌دهد خبر

از اغتشاش کنگو و کوبا و هندوچین
وز شورش فلان و فلان می‌دهد خبر

ازماجرای جنگ وجدال شبان و گرگ
وز فتح گرگ و قتل شبان می‌دهد خبر

از سیل و باد صرصر وطوفان و زلزله
وز مبلغ خسارت آن می‌دهد خبر

از شدت حریق فلان کاروان‌سرا
وز آنچه رفته است زیان می‌دهد خبر

از بیوفائی زن زیبای بلهوس
وز انتحار مرد جوان می‌دهد خبر

از این که در سه‌چار محل آب گشته کم
وز این که نان شده است گران می‌دهد خبر

از حمله و شیوع وبا در فلان محل
وز ابتلاء و دادن جان می‌دهد خبر

از آن لشی که سینه‌ی نانوا دریده است
بهر گرفتن دو سه نان می‌دهد خبر

از پرت گشتن اتولی توی دره‌ای
وز عده‌ی تلف شدگان می‌دهد خبر

در روزنامه یك خبر خوش نیافتم
کز آنچه غصه‌ای است در آن می‌دهد خبر

توفیق – ۲۲ر۱۰ر۳۹



لب ترمکن از می که شوی مست به‌یکبار
وآن گاه چو دیوانه کنی جلوه در انظار
بیهوش ز میخانه به راه افتی و در راه
هی ازچپ وازراست خوری بردر ودیوار
چون خر دهن خود بگشائی پی عـرعـر
فریاد برآری به سـر کوچه و بازار
تعلیم دهـی نعـره زدن را به خـر نـر
تقلید کنی هار شدن را ز سگ هار
هرجاکه زنی بگذرد از پیش تو با ناز
یك باره زنی دادکه: ای دنبه‌ی پروار!
از دور چو چشمت به چراغ اتول افتد
گوئی که به شب‌گشته دو خورشید نمودار
چون شاخه‌ی خشکی به ره خویش ببینی
بیهوده کشی نعره که: ای‌عقرب و ای مار!
هی بر فکل خود نظر اندازی و گوئی
این کیست کـه برگردنم انداخته افسار
بینی چو به دست کسی از پشت عصائی
گوئی: بگریزید از این آدمِ دُم‌دار!
هرجاکه گدا خفته، زنی خنده وگوئی:
این کیست که افتاده و گندیده چو مردار
گر پیرزنی رد شود ازپیش تو، گوئی:
قربان سر و شکل تو، ای لعبت فرخار!
خوانی دو لبش را به مثل چون لب غنچه
هرچند که باشد دهنش چون دهن غار
کف از دهن اسب روان بینی و گوئی:
یابو ز چه روگشته خوراکش کره‌ی لار؟

بـر سیخ کبابی نظراندازی وگـوئی:
شاخی است که عاری است هم از برگ هم از بار

زآن روی دهان تو شود باز به هذیان
کز آتش می گشته تنت چون تن تب‌دار

از شام الی صبح روی در پی مستی
وز صبح الی شام زنی چرت سر کار

چون نرگس اگر در پی مستی ننهی پای
در دیده‌ی گل‌ها نشوی خوارتر از خار

می خوردن و قی کردن و افتادن و خفتن
بدبخت گروهی که دچارند بدین چار

***

آن خودسر بی مغز که پابند غرور است
مست است به رفتار و به‌گفتار و به کردار

نـوشابه ننوشیده و مشروب نخـورده
چون مستِ مُعَربِد همه‌کس را دهد آزار

با دعوی بی اصل و سخن‌رانیِ بیجا
یك جامعه را کرده به سردرد گرفتار

با آن که صلاحیت این کار ندارد
خواهد که در این ملك شود سرور و سالار

فریاد که دیوانه‌ی زنجیر گسسته
افتــاده بــه دنبال شفــا دادن بیمار

از فتنه‌ی آن قوم که سرمست غرورند
یارب تو خود این جامعه را باش نگه‌دار

تهران مصور - ۲۳ / ۱۰ / ۲۲ و توفیق - ۱۸ / ۷ / ۲۴

نبشابه

نوشابه مخور، که الکلی را به مرور
نوشابه‌ی الکلی کند زنـده به‌گور

نوشابه به‌می مگو که می‌نبشابه است
بـرعکس نهند نام زنگـی کافور

اَبا و اَبَر

بیائید، یاران، اَبا حال زار
بر آریم دستی اَبَر کردگار
بیائید یک دم ابا چشم‌تر
بگیریم پیشی ابر آبشار
بگرییم چندی ابر حال خویش
ابا اضطراب و ابا اضطرار
گذاریم بندی اَبرَ پای غیر
ابا دست یار و ابا دستیار
مگر مدتی زندگانی کنیم
ابا سربلندی، ابا افتخار
ز فقدان غیرت، ابا دست غیر
فکندیم بندی اَبَر پای یار
از آن روی گشتیم ابامرگ جفت
که دل بسته بودیم ابر نیش مار

توفیق — ۱۷/۱۱/۲۰

دست‌انداز

گذشته بینی او از خیار و غیر خیار
جلو فتاده قدش از چنار و غیر چنار
کسی که قدِّ بلندِ نگار ما را دید
دگر نکرد نظر بر منار و غیر منار
به راه عاشقی آن‌قدز هست دست‌انداز
که لنگ گشته کمیت سوار و غیر سوار
در آن‌طویله که‌چون‌عرعر است حرف‌همه
دگر چه فرق میان حصار و غیرحصار
به‌بنگی‌ازغم‌وشادی‌مگو که‌شاخه‌ی‌خشك
یکی است در نظر وی بهار و غیربهار

زیر شلواری

بازآن دلبر که دارد دنبه‌ای پرواروار
شد خراب امروز برروی سرم آواروار

هرچه پیمان‌نامه کاندربین موش و گربه است
دست‌زور آخر زهم جرمی دهد چلوار وار

سرپرستی در میان عده‌ای بی‌دست وپا
اوّلش آسان‌نما بود آخرش دشوار وار

تا فشاری دید واپس‌رفت آخر همچو در
آن که اول سَدِّ راه خصم شد دیوارروار

وضع ما از صورت ظاهر نمی‌گردد درست
زیر شلواری نگردد از اتو شلوار وار

وای برافراد این کشور اگر گردد نصیب
خوش دلی مثقال مانند وبلا خرواروار

توفیق – ۲۱/۵/۲

کهنه کار

چون مگس بهر عسل از عشق لعلت ای نگار
بی قرارم، بی قرارم، بی قرارم، بی‌قرار

گر نبازم با تـو نرد عشق، عیب از مـن مگیر
بد قماری ، بد قماری ، بد قماری ، بدقمار

آن که هم‌چشمی کند با چشم همچون چشمه‌ام
آبشار است، آبشار است، آبشاراست، آبشار

چون تو اندر عاشق‌آزاری، من اندر عاشقی
کهنـه کارم، کهنـه کارم، کهنـه‌کارم، کهنه‌کار

باده عقلت را دهد برباد و تو غافل مدام
باده‌خواری،باده‌خواری،باده‌خواری،باده‌خوار

آنچه از دست تو آخر می‌کند آسوده‌ام
انتحار است، انتحاراست، انتحاراست،انتحار

ایهاالنگار

رخسار تست رشک بهار ایّهاالنگار
گیسوی تست مشک تتار ایّهاالنگار

دارم‌دلی زدست توتنگ ایهاالقشنگ
هم دیده‌ای ز جور توزار ایهاالنگار

هی با غلام خود مستیز ایهاالعزیز
هی از کنار من مَفَرار ایهاالنگار

مشتاق بوسه‌ی تو منم ایهاالصنم
بوس از لبم دریغ مدار ایهاالنگار

آورده‌ای مرا تو به‌چنگ ایهاالپلنگ
افکنده‌ای مرا تو ز کار ایهاالنگار

رحمی بدین غلامِ کَریه ایهاالوجیه
لطفی بدین اسیرِ نزار ایهاالنگار

افتاده‌ام دگر ز کمر ایهاالقمر
فریاد از این گرانیِ بار ایهاالنگار

از من بگو به یار قدیم ایهاالنسیم
کز دست دوری تو هوار ایهاالنگار

باید تو را شمرد طبیب ایهاالحبیب
ما را مریض خود بشمار ایهاالنگار

اما مکن نگاه به جیب ایهاالنجیب
وز ما امید پول مدار ایهاالنگار

خانه‌داری

گفت دکتر با زنی: کار زیاد
کرده شویت را به‌بیماری دچار
لااقل وقتی کـه او در خانه است
هی به هرساعت مگیر او را به‌کار

اصناف

مرمرا عشق آن بت نجار / اره بر سر نهاد چون الوار

ساخت چون زرد چوبه زرد رخم / عشق آن ماهپاره‌ی عطار

نیست از خوی یار بقالم / ماستی ترش‌تر به هیچ تغار

شدم از جور آن بت علاف / رو سیه چون زغال در انظار

از جفا آن نگار قالی باف / همچو قالی مرا کشیده به‌دار

تا به‌کی ای نگار حمامی / همچو دوش از غمت بگریم زار

از غم آن عزیز میوه فروش / گشته پر خون دلم به‌سان انار

ساخت چون جنس بنجلم بی‌قدر / عشق آن خوب چهره‌ی سمسار

یار سبزی فروش من، ترسم / بکند پوست از تنم چو خیار

دلبر زرگرم وجودش هست / خوب‌تر از زر تمام عیار

سخت آن دلبر شکارچی‌ام / مرغ دل را نموده است شکار

کو نگار دوا فروش کز او / شد دوا درد این دل بیمار

شور عشق حبیب پنبه زنم / زده در پنبه‌ی شکیب شرار

یار خیاط من به پیکر من / جامه‌ی وصل دوخت چندین بار

نامه‌ام را نگار بزازم / ازغضب پاره کرد چون چلوار

یار آهنگرم به کوره‌ی هجر / خوش دلم را گداخت آهن‌وار

شوخ قناد من چو شیرینی / هست شیرین به‌کام خرد و کبار

دوش شد خانه‌ی دلم معمور / از وصال رخ بتی معمار

آرد آن یارِ فربهِ قصاب / بهر عشاق دنبه‌ی پروار

یار سیگار پیچ من ز جفا / دورم افکند چون ته سیگار

یار کاغذ فروش جسم مرا / همچو کاغذ ز غصه کرد نزار

ز دو چشم از غم بتی میراب / هست جوئی مرا روان به‌کنار

بی‌رخ آن رفیق میکانیك / چرخ عیشم فتاده است از کار

گلرخِ باغبانِ من، رویش / با صفاتر بود ز باغ و بهار

یارِ سلمانی‌ام به تیغ جفا / برد چون مویم از میان یکبار

آن نگار کلاه دوز نهاد / بر سر من کلاه آخر کار

گفت آن یار کفش‌دوز: مکن / پای در کفش بنده. دیگر بار!

توفیق — د/۱۲/۱۷

خانوادهٔ وجاهت

ای موی سیاهت پسرِ مشگ معطر
وی روی سپیدت پدر ماه منور
ای قندِ لبت مادرِ آقای تبرزد
وی سروِ قدت دخترِ سرکارِ صنوبر
ای زلفِ چوزنجیرتورا مشگ پسرعم
وی چهرِ چوخورشید تورا ماه برادر
ای دانه‌ی خال تو پسر خاله‌ی فلفل
وی سبزه‌ی خطّ تـو برادر زنِ گلپر
ای پسته‌ی خندان تو مادر زنِ عناب
وی رشته‌ی دندان تو زن دائیِ گوهر
ای با تومن خسته‌ی بیچاره‌ی بدبخت
همخانه و همخوابه و هم بستر وهمسر
اینم‌عجب‌افتاده که آخر زچه بی‌مهر
کَشتند دل وعشق من وتوزن وشوهر؟

حاشا و کلا

حاشا که چشم وگوش دهد فرق خبروشر
تا چشم چشمِ کور بُوَد گوش گوشِ کر
حاشا که عقل و هوش شود مایه‌ی نجات
تا عقل عقل گاو بُوَد، هوش هوش خر
حاشا که رنگ وروی جهان را برم ز یاد
تا روی رویِ سیم بُوَد رنگ رنگِ زر
حاشا که حُسن و عشق زهم منزجرشوند
تا حُسن حسنِ ماده بُوَد، عشق عشقِ نر
حاشا که دست و پا دمی ازهم جداشوند
تا دست دستِ دزد بُوَد، پای پایِ در

توفیق — ۱۳ر۱۰ر۱۹۲۱

منتر

زهی در غم عشق روی تو مِتر
چه دانا، چه نادان، چه فربه، چه لاغر

زهی بی نمک در بـر لعل نوشت
چه شهد و چه حلوا، چه قند و چه شِکّر

زهی خسته در زیـر بـار جفایت
چه یابو، چه قاطر، چه اشتر، چه استر

زهی چون مگس گرد شهد وصالت
چه مقبل، چه مرتد، چه منعم، چه مضطر

زهی در پی اب روز و شب کرده سگ‌دو
چه زیرك، چه کودن، چه آقا، چه نوکر

خانه‌نشین

عصا اگر که نباشد به دست لنگ اندر
ز پا درافتد و آید سرش به سنگ اندر

وجودِ مردمِ کاری است بهر ما مردم
چو آن عصا که بود لنگ را به چنگ اندر

مُدَبّری که شد از بیم طعنه خانه‌نشین
چو اسکنی است که باشد به زیر سنگ اندر

ز جای اگر که بجنبند کارها بکنند
کسان که همچو فشنگند در تفنگ اندر

خیال دزدی و اندیشه‌ی خطاکاری است
چو گچ به کله‌ی اهل ریا و رنگ اندر

عموم از دو طـرف در فشار می‌باشند
چو آدمی که نشیند به جای تنگ اندر

وطن‌پرستم و درخواب غفلتم شب و روز
بزیر سایه‌ی آن بیرق سه‌رنگ اندر

توفیق – ۲۳٫۳٫۲۳

ناکسان

اسیریم در دام جمعی فسون‌گر
یکی ابنِ میمون، یکی آلِ عنتر
گر از اصل آنان بپرسند، گویم:
ز نسل بنی فتنه‌اند و بنی شر
ندیدیم چیزی به جز سربریدن
از این ابن شمشیر و آن آل خنجر
خدایا مکن هیچ ابومؤمنی را
گرفتار این فرقه‌ی آل کافر
پی حبه‌ای قند بندند اینان
کمر از پی قتل ابن چغندر
چرا هر که دارد سرو کار با ما
بود ابن قلاش و آل قلندر
قشون بنی حق بپاشند از هم
چو گردد ابوزور یار ابی زر
دهد هر کس این ناکسان را سواری
ز نسل بنی قاطر است و بنی خر

توفیق ـ ۲۲/۴/۷

اخطار

گفت آن دختر نکو رخسار | با جوانی به کار خود هشیار
که شوی پای بند من همه عمر | گر ببوسی رخ مرا یکبار
نوجوان گفت: از تو ممنونم | که بدین‌گونه می‌کنی اخطار

عار است عار

آن که پا را می‌گزد مار است مار
وآن که ما را می‌گزد یار است یار

آنچه آقا می‌کند، ظلم است ظلم
وآنچه نوکر می‌کند، کار است کار

آنچه آقا می‌برد، سود است سود
وآنچه نوکر می‌برد، بار است بار

پیشه‌ی سنگین دلان، زور است زور
دیده‌ی محنت‌کشان، زار است زار

خدمت بیگانگان، ننگ است ننگ
صحبت نامحرمان، عار است عار

آن که از ما نیست، او غیر است غیر
غیر پیش چشم ما خوار است خوار

ای جوان، این نوش‌ها نیش است نیش
ای پسر، این نورها نار است نار

قسمت ما زین وطن رنج است رنج
بهره‌ی ما زین چمن خار است خار

توفیق ــ ۲۱ر۱ر۲۱

تکرار اشتباه

زن خود آن جوان چو داد طلاق،
گفت با او مصاحبی هشیار
که مرو زیر بار اگر گویند
به‌زنت کن رجوع دیگر بار
که خردمند هیچ‌گه نکند
اشتباه گذشته را تکرار

ماشین بخر

گرسرت را هست میل دردسر ماشین بخر
ور دلت خواهد که هی‌بینی ضرر ماشین‌بخر

گر که خواهی برسر یك خبط در رانندگی
جان و مالت هردو افتد در خطر ماشین‌بخر

گر که خواهی هی مرتب توی دست‌اندازها
بشکنی سگدست و گل‌گیر و فنر ماشین‌بخر

گر که‌خواهی در خیابان‌های باریك وشلوغ
وقت و بنزینت رود هی برهدر ماشین‌بخر

گر که‌خواهی از تصادف‌های پی درپی‌به‌راه
گه چراغت خرد گردد، گه سپر ماشین‌بخر

گر که می‌خواهی کنی دشنام از روی غضب
هی نثار عابرانِ کلّه خر ماشین‌بخر

گر که خواهی در خیابان بشنوی ازاین‌وآن
حرف مفت ولعنت وتوپ وتشرماشین‌بخر

گر که‌خواهی مفت‌خور گردد به‌ماشین تو بند
تا شود هی مفت از آن بهره‌ور ماشین‌بخر

عیب ماشین داشتن را دادم از بهر تو شرح
حال، خوددانی، اگرداری جگر ماشین‌بخر

تغییر نامِ جاده‌ی هراز

مسافران، حذر از جاده‌ی هراز کنید
که گشته‌اند درین ره هزار تن لت و پار

چو داده است به‌قدر «هزار» قربانی
بدل کنید ازین پس «هراز» را به «هزار»

رنگ دگر

هرزمان چرخ به نوع دگر و رنگ دگر
بر سرت مشت دگر می‌زند و سنگ دگر

تا رها ساختی از پنجه‌ی خرچنگی پای
می‌زند چنگ به پاهای تو خرچنگ دگر

اگر آلوده به یک ننگ نکردی دامن
فقر آخر کند آلوده‌ات از ننگ دگر

می‌دهد آخرت این فوج وسوسه کار فریب
گر به‌یک‌رنگ ز ره درنروی، رنگ دگر

همه باید که برقصیم به ساز حضرات
تو به آهنگ دگر، بنده به‌آهنگ دگر

اگر اردنگ نخوردی ز یکی، شاد مباش
از دبنگ دگری، می‌خوری اردنگ دگر

زنگ موشان نفتد گردن هر گربه‌ی رند
بسته این کار به دست دگر و زنگ دگر

عاقبت دیو فلاکت خفه‌ات خواهد کرد
گر به یك چنگ نشد، باز کند چنگ دگر

خودهمین زندگی آخر همه راخواهدکشت
حاجتی نیست که بر پای شود جنگ دگر

توفیق — ۳۹/۱۰/۳۰

وجه تسمیه‌ی «بشر»

کنجکاوی ز عالمی پرسید
کز چه‌رو نام آدمی‌است «بشر»؟
خنده‌ای کرد و درجوابش گفت
چون دو ثلثش درست باشد «شر»

توفیق — ۳۸/۷/۱

اتوبوس تهران

ز وضع اتوبوس در عصر حاضر — تمامند شاکی، یکی نیست شاکر
دم ایستگاه اتوبوس شهری — نشان‌هاست از یوم تبلی السرائر
خلایق صفی بسته‌اند اندر آن‌جا — که طولش ز تهران بُوَد تا ملایر
زهرصنف وهردسته‌جمعند درصف — گروهی اصاغر، گروهی اکابر
ز حجار و نجار و بنا و فعله — ز بزاز و رزاز و خباز و شاطر
کله دوز و کفاش و نقاش وجولا — نمدمال و حمال و دلال و تاجر
چه ظالم چه عادل چه‌کافرچه‌مؤمن — چه منعم چه مفلس چه‌صالح‌چه‌فاجر
فلان دزد کو شد که در دستش‌افتد — النگوی شیکی سراسر جواهر
چو گردد اتوبوسی ازدور پیدا — شود محشری از هجوم مسافر
بسی داردآن شوروطغیان شباهت — به طغیان ایلات وشور عشایر

* * *

درون اتوبوس تا چند بودن — به هر لات ولش همنشین و معاشر؟
خوش آن پولداری که بهرسواری — مراوراست ماشین شخصی وشوفر
خوش آن کس که بهرخریددوچرخه — نگشته است چرخش پی‌پول پنچر
خوش‌آن کواتوبوس بی‌زحمت وی — الاغ‌است‌ویابوست‌اسب است‌وقاطر
خوش‌آن رهنوردی‌که باپای همّت — پیاده به هر معبری گشت عابر

* * *

برای سوار اتوبوس گشتن — نه سرکار هستید لایق نه چاکر
به ماشین نشستن بود کارسختی — که هر کس به انجام آن‌نیست قادر
دهم بهر این کار دستور چندی — ز قول فلان فیلسوف معاصر
یکی آن‌که در وقت ماشین نشستن — مُلَبَّس نباشی به ملبوس فاخر
دگر آنکه‌چون‌فحشی‌از کس شنیدی — نگردی شکسته دل وخسته خاطر
یکی آن‌که درصف‌چو گشتی معطل — چو ایوب باشی شکیبا و صابر

دگر آن که باید در این کار باشد
تورا رأی اسکندر و عزم نادر
دگر آن که درجست وخیزوتک‌ودو
زبردست باشی و چالاك وماهر

* * *

درون اتوبوس رو تا ببینی
که گشته است بنگاه جنجال دایر
ز جوش مسافر گرفتار گردی
به سرسام یا اختلال مشاعر
یکی را رخی خوب و زلفی فریزه
یکی را سری چون زمین‌های بایر
یکی هر طرف گشته افتان وخیزان
زبس نوش‌جان کرده مشروب‌مسکر
جوانی در اندیشه‌ی آن‌که خودرا
بمالد به دوشیزه‌ای پر قر وفر
فلان پیرزن می‌کند سخت غرغر
که دامان پیراهنم گشت جرجر
کت زیدرا عمرو کرده است پاره
ولی بکر گشته به ناحق مقصر
نگردد وزان بادی از هیچ روزن
جز آن بادکز مخرجی گشته صادر
تورا در اتوبوس مابین صد تن
چپانَد به صد زور شاگرد شوفر
شوی زنده در گور زیرا که باشد
اتوبوس همچون یکی از مقابر

د.ر.۳.ر.۲۲

چه این و چه آن

چه‌غم ارچشم توعاری است زنور؟
چشم چشم است، چه بینا وچه‌کور
چه غم ار جسم تو لاغر شده خلق؟
جسم جسم است، چه لاغرچه قطور
چه غم ار دور بُوَد راه وصال؟
راه راه است، چه نزدیك وچه دور
چه غم ار تنگ بُوَد خانه‌ی ما؟
خانه خانه‌است، چه بستان‌وچه گور
چه غم ار مرد شود بی‌غیرت
مرد مرد است چه بی‌رگ چه‌غیور

چاره‌ی گرانی

جانا که گفت کاین همه جنس گران بخور؟
با پـول قرض هی پلو و زعفـران بخور
درمفلسی هر آنچه که دیدی گران شده‌است
بگذر از آن وچیز دگـر جای آن بخور؟
گر گوشت‌شدگران وتورانیست‌پول گوشت
با عشق کلسیم چو سگان استخوان بخور
دستت اگر به خوردن سبزی نمی‌رسد
یك چند هم علف ز پی امتحان بخور
هی قاچ گرد گرد درآر از ترب سیاه
وین جمله را به‌جای گز اصفهان بخور
گر نیست پول تا بخوری مغز گوسفند
باری ز مغز رودهٔ او رایگان بخور
برگیر خود ز جانوران درس ارتزاق
بنگر که مرغ ازچه خورد، از همان بخور
ازهرچه‌خوردنی است بخورنیك وشکر کن
گر نان وآب نیست، غم آب ونان بخور
بسیار کـرده‌اند از افـلاس انتحار
این جمله را نظر کن وقدری تکان بخور
از بهر ارتزاق تو روزی سه‌نان بس است
ور این سه‌نان بدست نیامد، سنان بخور

توفیق – ۳۹/۷/۲۱

رعایت حال دیگران

ناطق چـو زبان گشاید اندر گفتار
معذورم اگـر بـرون روم از تالار
ترسم که در آن میانه خُرّوپف من
از خواب کند مستمعین را بیدار

توفیق – ۳۷/۳/۱

قسمنامه

قسم به سور که گشتم بتا زعشق تو پرخور
مگر وصال توبینم به خواب باشکم پر

قسم به سفره‌ی وصل تو، ای غذای گوارا
که گشته پرخوری من فزون ز حد تصور

قسم به وصل که می‌شد روا زلطف توکامم
چو عاشقان تو من‌گر که لات بودم وقلدر

قسم به کوتهی قدت ای بت خپل من
که از درازی گوشت بسی ملولم ودلخور

قسم به فیس زیادت که گشته‌ام متحیر
که بی تلمبه چه سان پر شدی ز باد تکبر

قسم بدان تن‌فربه‌که بس که چاقی وسنگین
کشیدنت نه ز قاطر بر آید و نه زاشتر

قسم به‌کرسی‌گرمت که گرمرا تو بخوانی
روم بـه منقل عشق تو بـادوپای چو انبر

قسم به‌آن روش خنده دار و آن پز مضحک
که خود لباس تو گیرد تورا به باد تمسخر

قسم به عشق که یابد دوام دوستی ما
که بنده ژندره می‌باشم و تونیز چلنبر

توفیق – ۱ر۱ر۳۸

برق خانه‌ی ما

ویرانه‌ی ماست تا سحر تیره و تار
برقی که کند خانه‌ی ما را روشن

چون برق شود قطع شبی یکصد بار
برقی است که آسمان زند وصل بهار

توفیق – ۴ر۳ر۵۰

هر راه که دیدیم، هم از خیر وهم از شر
رفتیم به صد شوق، هم از پا وهم از سر
خواندیم بسی نکته‌هم ازمرد وهم اززن
گفتیم بسی قصه، هم از ماده هم از نر
یاری که مَثَل بودهم ازعقل وهم‌ازهوش
دیدیم گرو برده‌هم از گاووهم از خر
دستی که غنی بود هم‌از پول‌وهم ازمال
دیدیم تهی گشته هم ازسیم وهم اززر
آن شاخه که‌پربود هم‌ازباروهم از برگ
دیدیم جدا مانده هم‌از برگ وهم ازبر
یکباره فتادیم هم از سیر وهم از گشت
چون مرغِ دل افتاد هم از بال وهم ازپر
تکرار مکرر همه را خسته کند زود
کو آن که نشد خسته زتکـرار مکرر؟

توفیق — ۲۰٫۲٫۵

پاسخ دندان شکن

این دلبر اگر رام نشد، دلبر دیگــر
دلدارِ دگر، یارِ دگر، همسرِ دیگر
هرگاه خرِ من ز برایم لگد انداخت
بفروختم آن را و خریدم خر دیگر
هرجا که‌به‌یك جو نرودآب‌زن‌وشوی
گو این زن دیگرکند آن شوهردیگر
گفتم به رئیس‌الوزرا: مملکت ما
هر دم شده بازیچه‌ی بازیگر دیگر
گفتا که‌از این کشور اگر نیست‌دلت‌شاد
روکن به دیار دگر و کشور دیگر
چون ساقیِ بدمست توساغرشکن‌افتد
رو ساقیِ دیگر طلب و ساغر دیگر

توفیق — ۲۲٫۴٫۱۹

کارمند وقت‌شناس

چون زنگ زند ساعت شماطه‌ی بی‌پیر
آقا پرد از بستر خود فرزتر از شیر

فوراً دم آئینه رود از پی اصلاح
تا پاك کند ریش کثیف از رخ اکبیر

ده جای رخ خویش کند از عجله زخم
گوئی که رسیده‌است بدان ضربت شمشیر

چون کرد بدان‌گونه رخ خویشتن اصلاح
بر چهره زند آب به تعجیل دم شیر

صبحانه‌ی خود بس که خورد تند عجب نیست
در توی گلوی وی اگر لقمه کند گیر

وآن‌گه جهد از خانه برون سوی اداره
پوینده‌تر از باد و شتابنده‌تر از تیر

تا تند چپد توی اتوبوس، کند له
پای همه را، گر که جوانند، وگر پیر

گر صاحب ماشین بود از بس که رود تند
بیم است که در راه کسی را بکند زیر

زآن این همه تعجیل کند تا به اداره
آید به سر ساعت و هرگز نکند دیر

وآن گاه ز بیکاری بسیار، بنوشد
هی چائی وهی قهوه و هی شربت وهی شیر

هی بحث کند با دوسه همکار اداری
راجع به مزایای پیاز و ترب و سیر

درباب شراب و عرق و شیره و تریاك
درباره‌ی دل درد و کمر درد و بواسیر

این گونه به پایان چو رسد وقت اداره
از نو به سوی خانه رود تندتر از تیر

این مرد از آن‌جا که بسی وقت شناس است
از وقت شناسیش مکرر شده تقدیر

توفیق ـ ۲۹ر۹ر۱۰

اطاعت از استاد

با استمداد از حافظ

ایرد سمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن هموطنان را همه گو باد ببر

چون به زر خانه خـدا بنده‌ی اغیار شود
«گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر»

لطف جانبول وعموسام برایم کافی است
«دیگری گو برو و نام من از یاد ببر»

ندهد مزد تو را تا نکنی خدمت غیر
«مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر»

نشود جور وطن دوستی و رشوه‌خوری
«ای دل خام طمع این سخن ازیاد ببر»

ناله را هیچ اثر در دل صدراعظم نیست
«برو از درگهش این ناله و فریاد ببر»

ما ضعیفیم‌ورئیس‌الوزراسخت قوی است
«یارب از خاطـرش اندیشه‌ی بیداد ببر»

توفیق -- ۲۷ر۱۰ر۲۳

سنگ پا

گفتمش: وصل تو، به‌جان بخرم
گفت: جان توچون طلاست مگر؟

گفتمش: رخ به‌پای تو سایم
گفت: روی تو سنگ پاست مگر؟

توفیق -- ۱۶ر۹ر۴۰

روده درازی

ازدست برفت فرصت ما آخر
وز نطق دهان نبست آقا آخر

دردا که نداد عمر کوتاه کفاف
کآن نطق دراز بشوم تا آخر

توفیق -- ۳ر۵ر۴۶

خرده مگیر

با استمداد از حافظ

«نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر»
هر آنچه رشوه دهند این‌وآن تورا، بپذیر

بزن به جیب زرو سیم تا نفس داری
«که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر»

چو کار کردن دولت به میل ملت نیست
«گر اندکی نه‌به‌وفق رضاست خرده مگیر»

نه من کمانچه توانم نواخت نه‌سنتور
«که درد خویش بگویم به‌نغمه‌ی بم و زیر»

بر آن سرم که به دور دگر وکیل شوم
«اگر موافق تدبیر من شود تقدیر»

ز صحبت زن و مادر زنـم سرم ترکید
«همین بس‌است مرا صحبت صغیرو کبیر»

ز لنگه کفش زنم خائفم ولی چه کنم؟
«که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر»

هر آنکه دید پزم عالـی و سرم خالی است
خیال کرد که هستم وکیل یا که وزیر

توفیق — ۲۴/۱/۲۲

خطِّ تازه

افتاد یکی در خط یك خطِّ دگر
کآن را نبود از زبـرو زیـراثر

گفتم: مپسند خـط ما بنیادش
بهر زبر و زیر، شود زیر و زبر

تهران‌مصور — ۲۴/۸/۲۵

سازگاری

گر پلو گیرت نیامد، با پنیر و نان بساز
ور نداری مرغ بریان، با دل بریان بساز
گر نداری ای پری‌رو شوهری شوخ‌وجوان
باهمان شوهر که‌بی‌حال‌است‌وبی‌دندان‌بساز
گر خوراکت جمله کشکی‌شد زفرط مفلسی
همچومخلص‌بیش‌تربا کشك وبادنجان‌بساز
گر ندیدی شهر پاریس و نکویان فرنگ
باهمان پوران وتوران درهمین ایران بساز
گر نشد قسمت که خیاطی کنی در لاله زار
در لواسان از برای پشت خر پالان بساز
گر نداری پول و احوالت نمی‌پرسد طبیب
تا که هستی‌زنده، با صد درد بی‌درمان بساز
گرزهر سوکش نرفتی تاکنی کاخی به‌پای
در تمام زندگی با کلبه‌ای ویران بساز
گر نداری پول تا با رشوه دادن وارهی
حکم قانون‌را به‌گردن گیرو با زندان بساز

توفیق ــ ۲۷ر۱۲ر۲۰

سردسته‌ی دزدان

گفتند که سردسته‌ی یك عده ز دزدان
گویا که بود شیرزنی خوشگل و طناز
گر راست بُوَداین خبر آن به که به‌هرشب
تا صبح گذاریم در و پنجره را باز!

توفیق ــ ۴۱ر۳ر۳

وضع امروز

نه مهر بینی ورأفت، نه اشتیاق امروز
گسسته یکسره زنجیر اتفاق امروز

چنان زچشمه‌ی مهراست دور تشنه‌ی‌عشق
که هردم از پکری می‌مکد سماق امروز

به هر کجا که دوتن یار صلح جو بودند
کنند جنگ بـه سانِ دو قلچماق امروز

به هر کجا که نهی دیگِ فتنه برسَرِ بار
کنند از همه سو فوت در اجاق امروز

کسی که خورده به‌یك عمرباتونان ونمك
نمی‌کند چپقی از بـرات چاق امروز

به جای سلسله‌ی اتحاد و رشته‌ی مهر
به‌دست جمله بود چوب یا چماق امروز

گذشت دوره‌ی خوش قولی و وفاداری
سر تو را همه کوبند بیخ طاق امروز

دگرچه‌گونه زن‌خود نگاه‌خواهی داشت؟
که یا طلا طلبد از تو یا طلاق امروز

نواخت دلبر من لنگه کفش برسر من
چنین نوازَدَم آن یار سیم ساق امروز

به‌هوش باش که چون‌خر به‌گل فرونروی
که سرزمین وفـا گشته باتـلاق امروز

توفیق ــ ۱۱ر۳ر۴۰

حجامت و خال کوبی

شد گرم هوا و باز خورشید تموز
گردید شراره افکن وحوصله سوز

نیش پشه‌است درحجامت همه شب
کارمگس است خال کوبی همه‌روز

روزنامهٔ خبرهای روزآبادان ــ ۲۱ر۱ر۲۸

آنفلوانزا

خانه‌ها جمله پـر از آنفلوانزاست هنوز
شاهـد بخت مـددگار اطباست هنـوز

عـوض قهقهه و خنده تـوی خانـه رسد
عطسه و سرفـه به گوشم زچپ و راست هنوز

همه جـا سایهٔ وحشت اثر عزرائیل
بر سر مردم سرمازده پیداست هنوز

هیچ‌گه نیست سرکار خود آقای رئیس
لابد افتاده و مشغول مداواست هنوز

شاید آقا مرضی دارد اگـر شب تاصبح
پی آن شوخ پرستار دل آراست هنوز

تـا سرایـت نکنـد آنفلوانـزا در وی
خانم اندر صدد دوری از آقاست هنوز

تـا نگیرد ز حقیر ایـن مرض مسری را
دور ازآغوش من آن دلبرزیباست هنوز

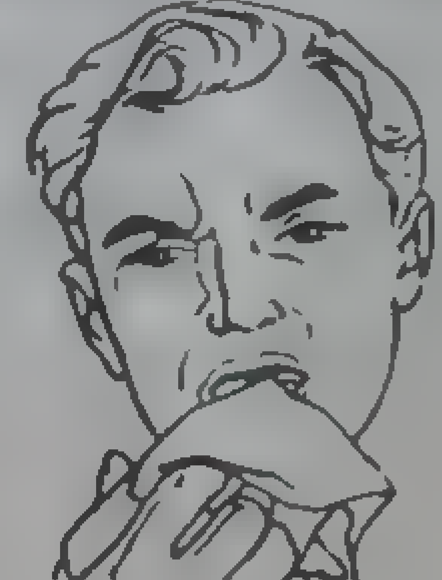
بیـم دارد کـه از او آنفلوانزا گیـرد
ناتوان گر که گریزان ز تواناست هنوز

گر بدهکار ز دکان طلبکار گریخت
ترسش ازآنفلوانزاست که آنجاست‌هنوز

گرفلان‌گرسنه جان‌داد وسوی عقبی رفت
ترسد از آنفلوانزا کـه به‌دنیاست هنوز

سخت ترسد که‌زما آنفلوانزا گیرد
گر جدا دولت ما این‌همه‌ازماست هنوز

توفیق – ۴۷/۱۱/۱۷



شکم گرسنه

پیرم و شام شبم نان و پیاز است هنوز
عمر کوته شد واین رشته دراز است هنوز

شبِ تارِ همه، شد روز دل افروز آخر
منم آن شمع که در سوز و گداز است هنوز

دیده‌ی مستمعین خسته شد ورفت به‌خواب
دهن ناطق بد عربده باز است هنوز

خواهش ماست فقط نانی وآن هم نرسد
وعده‌شان وعده‌ی مرغابی وغاز است هنوز

سرورم نان و پنیری چو به پیشم فکَنَد،
می‌کنم شکر که او بنده نواز است هنوز

اسب، حسرت کشد ازاین که زپای‌افتادست
لیك هر پیر خری در تك وتاز است هنوز

خجل ازپیرهن پاره‌ی خویش است عروس
چشم داماد به دنبال جهاز است هنوز

شکمم گرسنه است وبدنم برهنه لیك
در کفم دایره و تنبك وساز است هنوز

پیر شد یارم و گردید رخش پر ز چروك
چون جوانان به‌سر عشوه وناز است هنوز

ظالمان را نتوان گاز گرفتن، ورنه
در دهانم دوسه دندان گراز است هنوز

زدنِ این زنِ پتیاره اگر ممنوع است
می‌کنم فکر طلاقش که مجاز است هنوز

توقیق — ۱۰ر۶ر۴۵

هرگز مترس

ای برادر روزه داری کن زبی نانی مترس
باش در حمام دلاك و ز عریانی مترس
خویش را پیوسته بهر انتحار آماده دار
دیگر از چاقوی هر چاقوکش جانی مترس
مرد زندانبان شو وهرکار می‌خواهی، بکن
زین که‌خود روزی‌توراسازندزندانی‌مترس
نسیه گیر اجناس را و پول کاسب را بخور
هیچ دیگر از گرانی یاکه ارزانی مترس
الکل وتنتور و باند و پنبه‌را همره ببر
هیچ گاه از زخم تیغ تیز سلمانی مترس
رشوه را انعام خوان یاپیشکش یاپول چای
بعد ازآن برگیر و ازتوبیخ وجدانی مترس
در اتاق خویشتن هم چتر روی سر بگیر
چکه‌ای‌گر کرد سقفت روز بارانی مترس
شو رئیس و کار را بر زیـردستان واگذار
ذره‌ای دیگـر ز دشواری و آسانی مترس
رو به‌سوی مجلس آر و تکیه برکرسی بزن
در کمال سروری از ننگ نادانی مترس
درمجالس‌قرص‌خواب‌آوراگردرجیب تست
هیچ گاه از استماع نطق طولانی مترس

توفیق ــ ۲۷ر۱۱ر۲۹

تنفس

رفت هنرپیشه‌ای در آخـر بازی
پیش نویسنده‌ای بـرای تجسس
گفت: کجای نمایش از همه به‌بود؟
گفت: همـان پانـزده دقیقه تنفس

ای مگس

فصل گرما آمد و گشتی پدیدار ای مگس
آمدی باز از پی تجدید دیدار ای مگس

نیست دراین خانه خالی از وجودت هیچ جای
هم میان مطبخی، هم توی انبار ای مگس

هرکجا خواهی درآئی، هرکجا خواهی روی
گاه بر در می‌نشینی، گه به دیوار ای‌مگس

گاه مانند زگیل اندر پس گوش منی
گاه چون خال سیه کنج لب یارای مگس

کم‌تر اندر دستگاه اغنیا پا می‌نهی
مفلسان را می‌دهی پیوسته آزار ای مگس

نیست‌بی‌علت که هی این طور جولان می‌دهی
قسمتت گردیده آزادی در این دار ای مگس

هرچه من از پیش روی خویش می‌رانم تو را
جانب من حمله می‌آری دگر بار ای مگس

زین دواهای مگس‌کش هرچه مصرف می‌کنم
نیستی هیچ از سر من دست بردار ای مگس

من‌ندانم چیست توی این دواها؛ چون از آن
بدتر افزون می‌شود هی نسل سرکار ای مگس

هرکه مانند تو پر روی و مصر وبود وسمج
عاقبت سرگشت و سرورگشت‌وسالار ای‌مگس

توفیق ــ ۴۷/۵/۱۰

کارآموزی

خانمی زیبا که گوئی بود چون جنسی نفیس
صبح دم گفتا به شوهر با بیاناتی سلیس:

«کارهای خانه را زین پس توخواهی کرد وبس
چون که من کار اداری جستم و گشتم رئیس

لاجرم باید دهم یادت که تا دانی چه طور
پیرهن باید اتو زد چون در آن افتاد کیس

یا چه‌گونه گوشت را در دیگ باید داد جوش
یا چه جوری رخت را در تشت باید کرد خیس

یا چه سان باید غذا پخت و به روی میز چید
از پلوها قاب قاب و از خورش‌ها دیس دیس»

گفت شوهر: «چون تو کار خانه یادم می‌دهی
من تو را کار اداری می‌دهم یاد ای انیس

می‌دهم یادت ریاست را که تا دانی چه طور
پشت میز خویش باید کرد دائم باد و فیس

یا چه جوری می‌توان با یار کردن بند و بست
یا چه‌طوری‌می‌توان هی‌جور کردن راس وریس

با چه اسمی می‌توانی‌خواست هی حق وحساب
یا چه طرحی می‌توانی ریخت بهر لفت ولیس

از چه راهی بهر همکاری توان کرد انتخاب
دستیارانی مطیع و چاپلوس و کاسه لیس

در ریاست‌های امروزی است صدها فوت وفن
تا که آن‌ها را نداند کس نخواهد شد رئیس»

توفیق - ۱۳د۱۱د۴۵

تک تک ساعت

تک تک ساعت چه گوید؟ گویدت: بیدار باش!
چون کنی با اهل سازش کار، سازشکار باش

تا جهان برجاست بازار کلک‌بازی است گرم
سود اگـر خواهی، در این بازار دکان‌دار باش

پرده از راز دغلبازان و دزدان بر مدار
راز دارِ این و آن چون تکمه‌ی شلوار باش

هر سبیلی را که باید چرب کردن، چرب کن
اهل این اعمال همچون دنبه‌ی پروار باش

بهر کیف این و آن برجان خود آتش مزن
اندراین‌محفل نه‌چون پیپ و نه چون سیگارباش

تا نخواهند از تو چیزی، دم ز بیچیزی بزن
نالـه‌کن، گریان به سان شیر آب انبار باش

ظاهراً هی غصه‌ی مرغ دهاتی را بخور
باطناً با هر شغال تیز دندان یار باش

گر که باشی چون الاغ بارکش، بارت کنند
تا کسی گردت نگردد، چون سگان هار باش

اختیار ساده لوحان را به دست خویش گیر
چون الاغی یافتی، پالان شو و افسار باش

بیخرد گر یافتی، گولش بزن، گوشش ببر
مست اگر دیدی، به کار خویشتن هشیار باش

هم خلایق را بچاپ و هم خدا را گول زن
روزها غرق گنه، شب گرم استغفار باش

توفیق — ۴۷/۲/۲۵

چند پند

دروغ باف و دغل کار وسست پیمان‌باش
نهان ز خانم خود با رقیه سلطان باش

مباش بره که هر لحظه گیر گرگ افتی
به بره‌ای چو رسی، گرگ تیزدندان‌باش

به حرف تا که دل موش‌را به دست آری
به گربه توصیه فرما که پاك دامان باش

مکن زجا حرکت، لیك‌هر که چیزی‌گفت
سری ز مکر بجنبان، منار جنبان باش

به‌احمقی چو مصادف شدی، سوارش‌شو
به هر خری‌که رسیدی به‌سان پالان باش

مکن مضایقه هیچ از فریب خلق خدا
مرید و مخلص وخدمت‌گزار شیطان باش

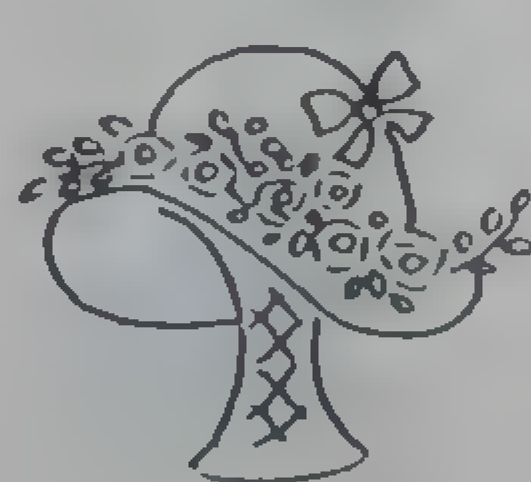
چو زیر دست شدی، گریه‌کن‌چو فواره
وگر رئیس شدی، کوه آتش افشان باش

به هر که می‌رسی‌از وضع‌خودشکایت کن
میان جمع کسان غرغرو چو غلیان باش

چو آفریده شدی بهر توسری خوردن
به زیر پتك ستم سخت‌سر چوسندان باش

چه سود لاف مسلمانی و ستمکاری؟
پناه خلق خدا باش و نامسلمان باش

توفیق — ۲۰ر۱۲ر۴۵



کوی وزارت

با قرض از حافظ

فکر شوهر همه آن است که زن شد یارش
زن در اندیشه که چون حیله کند در کارش
گرچه در حق تو یار تو خیانت‌ها کرد
«جانب عشق عزیز است فرو مگذارش»
کارگر تا نکند مزد حسابی دریافت
این محال است که دقت کند اندر کارش
تا به کس بد نکنی، با تو کسی بد نکند
که تو را سگ نگزد تا نکنی آزارش
ملت آرام از آن روست که در خواب بود
طفل عرعر نزند تا نکنی بیدارش
مجلس آن‌نیست که هی سخره کند دولت را
«خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش»
ای که از کوی وزارت به خوشی می‌گذری
«باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش»
آن که جیب همه را کند و ازایران در رفت
«هر کجا هست خدایا به ملامت دارش»

توفیق — ۹ر۳ر۲۴

حساب ملانصرالدینی

شکوه می‌کرد دوستی که: «زنم نبود عقل آن قدر به‌سرش،
کز سَرِپرده چیده و، زده اَست به‌تهش تا کند درازترش!»

از بد بتر شود

هر کسی درد مرا دید، نشد چاره گرش
بلکه افزود در آخر دو سه درد دگرش

مردکی داشت کمی شکوه ز سنگینی گوش
دکتری سیخ در آن کرد و به کل کرد کرش

کچلی بهر مداوا به بر دکتر رفت
کچلی چاره نشد، پوست برآمد ز سرش

دیگری رفت پی تقویت قلب ضعیف
به نشد قلبش و برداشت لکی هم جگرش

مردی از چاه درآورد یکی را دیروز
لیك امروز در انداخت به چاه دگرش

رفت شخصی خر دهقان کشد از گل بیرون
زد چنان زور که شد کنده ز جا دم خرش

خواست مردی که یکی وارهد از گمراهی
گیر صد رهزنش انداخت چو شد راهبرش

رفت یار از قفس آزاد کند مرغی را
نتوانست و بتر کند همه بال و پرش

دامن عزت ماراست شکافی کوچك
گر رفویش نکنی، مرگ من از هم ندرش!

بخت بد، هر که زند دست به تسهیل امور
نکند سهل ترش، بلکه کند سخت ترش

توفیق – ۴۰٫۸٫۲۴

پشت بام

ییلاق فقرا

هرکه روز از شدت گرماً در آمد روغنش
روی بام آید به شب همراه فرزند و زنش

بر سر این بام مشد ابرام می‌خواند کتاب
بر سر آن بام اسمال است گرم بشکنش

کربلائی شام زهرش می‌شود، چون از نسیم
می‌شود خاموش پی در پی چراغ روشنش

پای دیزی بچه‌ای یك استخوان دارد به دست
استخوانی نیز پنهان کرده زیر دامنش

مشدی اکبر می‌زند غر کز چه رو از پله‌ها
آن چنان تند آمده بالا زن آبستنش

بچه‌ی استاد قاسم گریه را سر داده است
چون زده بابای او محکم به پشت گردنش

مادر محمود می‌خارد تن خود خرت و خرت
چون کند هی پشه‌ای نیشی فرو توی تنش

بسته پای بچه‌ی خود را زنی بر پای خویش
تا نباشد هر زمان بیم ز بام افتادنش

تا مگر همسایگانش نشنوند از روی بام
مشد علی دعوا کند آهسته با مادر زنش

از برای کل حسن مهمانی از ده آمده است
می‌دهد شرحی دراز از گاو و از گاو آهنش

یك کبوتر، بچه‌ی همسایه بگرفته است عصر
شب ز بابا پول می‌خواهد برای ارزنش

شب هوای گلشن فردوس دارد پشت بام
بهر مسکینی که از گرماست دوزخ مسکنش

توفیق — ۲۴ر۵ر۴۲

موش و گربه

در ماش و لپه و نخود لوبیاست موش
این است وضع تا که درانبارماست موش

موشان قدم به منزل اعیان نمی‌نهند
تنها درون کلبه‌ی هر بینواست موش

گفتی که دفع موش بسی سهل وساده‌است
آگاه نیستی که عجب ناقلاست موش

دنبال گربه و تله و زهر می‌روی؟
زحمت مکش که فارغ از این هرسه تاست موش

آورده‌ایم گربه ، ولیکن بیا ببین
کاندر قبال گربه چه بی‌اعتناست موش

موش است گرم دزدی و گربه‌است بی‌خیال
بی‌اشتهاست گربه و پراشتهاست موش

گر موش گربه را بفریبد عجب مدار
از بس زرنگ وزیرك وظالم بلاست موش

دانی که ازچه موش ندارد ز گربه ترس؟
با گربه از زمان قدیم آشناست موش

دیدم که زیر فرش کسی فضله ریخته‌است
گفتم مگر که توی اتاق شماست موش؟

گفتا که موش نیست توی خانه‌های ما
چندان که گوشه‌های ادارات ماست موش

توفیق ــ ۱۴ر۱۰ر۲۶



حشیش

به هر که می‌نگری، گشته آشنای حشیش
به هر سرا که روی، باز گشته پای حشیش

به هر کجا که نهی پا، حشیش یافت شود
دگر مپرس که اندر کجاست جای حشیش

به عشق سود کلان عزم کرده کل مهدی
که قهوه خانه‌ی خودرا کند سرای حشیش

عجب مدار که رندی کشد حشیش به بزم
که بزم، خود شده بر پای ازبرای حشیش

کنون حشیش کشی مدشده است و نیست عجب
اگر فتد به سر هر جوان هوای حشیش

هرآنچه روز پسر پول از پدر گیرد
به شب رود همه تا صبح در بهای حشیش

همیشه حضرت آقاست مات ومنگ وملول
که جمع گشته در ایشان نشانه‌های حشیش

نمرده است جوانی که اوفتاده به خاك
که زنده است ولی گشته مبتلای حشیش

نه هوش دارد و نه دین نه آبرو نه شرف
که کرده آن همه را تا کنون فدای حشیش

مگر نبود بس آفات شیره و هروئین
که شد فزوده برآن‌ها دگر بلای حشیش

جوان چه گونه برد جان‌ز نیش مرگ آن جای
که افعی هروئین است و اژدهای حشیش

مگر که رحم در این روزگار وانفسا
به بندگان حشیشی کند خدای حشیش

توفیق ــ ۲۳ر۷ر۴۹

دولت دلسوز

دیدم پسری شوخ به روی پل تجریش
دایم به یکی دختر گل چهره زند نیش
گفتم: ز چه افتی ز پی دختر مردم
چون گرگ ستمکار که افتد ز پی میش؟
آهی ز دل سوخته‌ی خویش برآورد
گفتا که منم عاشق این شوخ جفا کیش
دردا که مرا نیست بدان قدر در آمد
کو را بگزینم ز پی همسرِ خویش
خندیدم و در پاسخ آن دلشده گفتم:
این قدر خطاکار مباش و غلط اندیش
یاری که بُوَد در نظرت مایه‌ی لذت
چون گشت زنت نیست به‌جز مایه‌ی تشویش
دولت که به جز خیر و صلاح تو نخواهد
نگذاشت حقوق تو ازاین قدر شود بیش
تا آن‌که نگیری زن و پیوسته نگردد
از دست جفایش جگرت خون و دلت ریش
دولت ز پی مصلحتی بوده که ما را
بی‌پول نگه داشته و مفلس و درویش
تا کس نبرد زن‌که از او هی‌شنود فحش
یا بچه نیارد که به ریشش بکند جیش
زن داری اگر فایده‌ای داشت دراین باب
خود بود رئیس‌الوزرا[1] ازهمه کس پیش

توفیق — ۲ر۲ر۴۴

۱— منظور امیرعباس هویداست که تا آن زمان هنوز زن نگرفته بود.

فضول در جهنم

گردیده زمین داغ و زمان داغ و هوا داغ
زین رو عجبی نیست اگر شد مخ ما داغ

گوئی که فتاد آتش سوزنده به جانم
زیرا که شد از فرق سرم تا نوك پا داغ

ماتم که کباب از چه نگردد به هوا مرغ
این گونه که امروز بود طبع هوا داغ

دیروز سر سفره به کلّی دهنم سوخت
زیرا که بسی بود غذا هم ز قضا داغ

از شدت گرما خفه گردید شناگر
چون بود بسی آب در استخر شنا داغ

چون رفت به‌دنیای دگر، گفت که: «یارب!
گردید بدین گونه جهان تو چرا داغ؟»

فرمود به پاسخ که: «تو بسیار فضولی
در آتش دوزخ کنم الساعه تو را داغ»

بگذاشت به دوزخ چو قدم، شاد شد و گفت:
«عقبای شما نیست چو دنیای شما داغ»

از بنده به اعیان و به اشراف بگوئید:
«هرچند شنیدید بُوَد دوزخ ما داغ،

تشریف بیارید، سرای خودتان است
داغ است ولی نیست چو دنیای شما داغ.»

توفیق – ۲۱د۵د۴۸



قوی وضعیف

جان به قربان تو ای فعله‌ی فعال عفیف
ای که نه کفش به پا داری و نه پول به کیف

رنگ و بوی بدن تست بر این نکته گواه
که نه‌صابون به‌تنت خورده ونه‌آب ونه لیف

نه خوراك توحسابی است نه‌پوشاك تو خوب
هست ناکامی و فقر تو برون از توصیف

گر چنین بی سرو سامانی و بی‌پول و پله
غم بیجا مخور ای فعله‌ی پرکار شریف

که طبیعت به تو داده است یکی جسم قوی
گر تورا جامعه کرده‌است‌چنین خوارو خفیف

معده‌ی سالمت از کار نیفتد هرگز
گر خوری نان کپك خورده ویا آب کثیف

لقمه‌ای می‌زنی و هیچ نداری خبری
که نه آن‌سفره تمیزاست ونه‌آن ظرف نظیف

میکربی کاین همه اشخاص از آن می‌ترسند
پاك درپیش‌تو حرف‌است وتورانیست حریف

لیك برعکس تو و قوت جسمانی تست
کارفرمای تو آن حضرت آقای عنیف

گر که یك ظهر دو تا لقمه‌ی ناباب خورد
عصر در خدمت ایشان مرض آرد تشریف

زود در گوشه‌ی بستر فتد از بس آقا
ناز پرورده به بار آمده و نرم و لطیف

تو که مسکینی و بی‌پول چه نیرومندی
او که‌داراست‌چه‌زرداست‌ونزاراست ونحیف

گرچه اسماً تو ضعیف آمدی و اوست قوی
لیك جسماً تو قوی هستی واو سخت ضعیف

توفیق ــ ۴۶/۷/۳۰

ایهاالعراق

دیگر دماغ ما شده چاق ایهاالعراق
زین غم برو بمك تو سماق ایهاالعراق

هی‌پارس می‌کنی تو مدام ایهاالصدام
هی دم زنی زجنگ و نفاق ایهاالعراق

چندین به هم مباف جفنگ ایهاالدبنگ
خواهد مگر تن تو چماق ایهاالعراق

اسکت، شت‌اپ، ببند دولب ایهاالعرب
زیرا که چك خوری شپلاق ایهاالعراق

ما فاتحیم و غالب و شاد ایهاالگشاد
این‌ها نسازدت به مذاق ایهاالعراق

می‌سوزی از حسادت و کین ایهاللعین
گویا که طاقتت شده طاق ایهاالعراق

طرحی برای وصل بریز ایهاالعزیز
این قدر دم مزن ز فراق ایهاالعراق

در راه جنگ پا مگذار ایهاالحمار
پایت دراین ره است چلاق ایهاالعراق

۱۴ر۶ر۵۹

دفتر ازدواج وطلاق

وکیلان ز هر دولت تازه‌ای
حمایت نمودند بالاتفاق
ولی چون سه ماهی سر کار ماند
فکندندش از پا به‌دست نفاق
از این روی مام وطن هرسه ماه
کند شوی دیگر به‌صد طمطراق
غرض مجلس از بهرمام وطن
بُوَد دفتر ازدواج و طلاق

۱۸ر۶ر۲۱

تریاک

تریاکیِ جان سوخته را ساخته تریاک
هم لاغر و هم مضطر و هم ناخوش و هم ناک
تریاک بُوَد بهر تو قتال‌تر از زهر
هرچند که خود چاره‌ی زهر آمده تریاک
هر کس که به تریاک مقید بُوَد او راست
پیوسته به دل خون و به پا خار و به سر خاک
همواره به دریای محن کشتیِ وی را
آسیب ز طوفان رسد و لطمه ز کولاک
آن‌گونه بُوَد لاغر و بی‌جان که به یك باد
زین سوی بدان سوی فتد چون خس‌وخاشاك
پیوسته بُوَد زیج نشین در پس منقل
تا همچو منجم بکند سیر در افلاك
هر دم ز برافروختنِ آتش وافور
صدها شرر انداخته در خرمن ادراك
چون روی به حمام کند، بس که کثیف است
صد کیسه از او چرك کشد کیسه‌ی دلاك
دندانش از آن روی بود زرد که وافور
نگذاشته حالی که برد دست به مسواك
تا منقل و تریاك بود در نظر وی
نه فکر خوراك است و نه اندر پی پوشاك
جز لوله‌ی تریاك که بسته است به جانش
گر هستی‌اش از کف رود او را نبود باك
گر در همه احوال بود آیت اسراف
در دادنِ تریاك بود مظهر امساك

یك بست اگر کم کشد از حد معین
او را دل غمناك بُوَد، دیدهٔ نمناك

یك سال اگر بر ندهد بوتهٔ خشخاش
گوید که خدا نیز بُوَد ظالم و سفاك

تریاکی اگر رو به مبال آورد امروز
فردا طلبد آب که خود را بکند پاك

سال دگر اندر صدد بخیه برآید
امسال اگر جامهٔ او را بدهی چاك

در هفتهٔ دیگر شود او سرخوش وسرمست
گر لب بزند اول این هفته به کنیاك

فردا زتو پرسد که: «کجا خون شده برپای؟»
امروز چو گوئی سخن از خون دل تاك

زآن حقهٔ وافور چو گرز است که چون گرز
در کشتن فوری است بسی چابك و چالاك

آن کس-که گرفتار به تریاك و به شیره‌ست
بیچاره گرفتار دو مار است چو ضحاك

در کشور ما بوتهٔ خشخاش الهی
از بیخ شود خشك به حق شه لولاك

زحمت بیهوده

به مناسبت کمیابی گوشت

باشوهر خود زنی به لحنی غمناك
زد نعره که: ای به کله‌ات بادا خاك

گر می‌شدم آگاه که آئی بی‌گوشت
هی دیزی را چنین نمی‌کردم پاك

توفیق — ۴۷/۴/۱۱

چه باك؟

بد نهادان جهان را از ستمکاری چه باك؟
مار را ازنیش و زالورا زخونخواری چه باك؟

بغر ما کز کارکردن شانه خالی می‌کنیم
کارها گر زحمتی دارند و دشواری چه باك؟

چون فرو کردیم ازاول پنبه اندرگوش‌خویش
داد مردم گر از این جا رفت تا ساری چه باك؟

از گنه ما را مترسان، چون خداجو نیستیم
تخم شیطانیم، ما را از گنه کاری چه باك؟

جیره‌خوارم،لیره‌خوارم،مرده‌خوارم،مفت‌خوار
پول‌چون‌آید به دست ازاین‌همه خواری‌چه‌باك؟

ظاهرم‌خوب‌است وخوش،گرباطنم‌بدشد چه‌غم؟
هست شلوار ار نباشد زیر شلواری چه باك؟

غم ندارم زین که بار خلق را سنگین کنم
بردباران جهان را از گران باری چه باك؟

مفلسان با محنت و اندوه عادت کرده‌اند
شیر آب انبار را از گریه و زاری چه باك؟

آن که زیر بار سنگین ریق رحمت سر کشید
باز هم گر روی دوشش بار بگذاری چه باك؟

آن که هرشب بی‌لحاف ومنقل است وبی‌زغال
کرسی‌اش هم گر رود دکان سمساری چه باك؟

آن که نه‌تنبان به پا دارد، نه در تن پیرهن
از سر وی گر کلاهی نیز برداری چه باك؟

توفیق – ۴۵/۱۲/۲۷

دوز و کلك

بیا بیا که شویم آشنای دوز و کلك
کنیم صدق و صفا را فدای دوز و کلك

چو من به دوز و کلك پای بندباش و بگو
سر من و دَرِ دولت سرای دوز و کلك

قسم به‌موت که آخر کلاه خواهد رفت
بر آن سری که‌ندارد هوای دوز و کلك

ز کار مشکل کس عقده‌ای گشوده نشد
مگر به‌پنجه‌ی مشکل گشای دوز و کلك

گناه کردن و تهمت به دیگری بستن
به نزد بنده بود منتهای دوز و کلك

به‌هر که می‌نگرم پیرو کسی است که‌شد
به راهِ دوز و کلك*رهنمای دوز و کلك

به‌ضرب دوزو کلك رنگ می کنندتورا
مگو که رنگ ندارد حنای دوز و کلك

۲۳٫۸٫۱۶



خرج شکار

تاجری بی‌خرد و بی‌هنر و بی‌فرهنگ
پسری داشت بسی کاری و کوشا و زرنگ

صبح تا شام پسر در رهِ دانش زده پای
شام تا صبح پدر از می و مستی شده منگ

پدر اندر پی عیش و پسر اندر پی درس
بینشان فاصله زین راه هزاران فرسنگ

تا که روزی پدر او را ز رَهِ دل سوزی
پیش خود خواند و به‌وی گفت: عزیزم، هوشنگ

خیز و یک لحظه در آئینه ببین صورت خویش
که چه پژمرده و پرچین شده این روی قشنگ

صبح تا شام ز بس خم شده‌ای روی کتاب
نوجوانی و خمیده است قدت چون قد چنگ

در اطاقت عوض ساغر و جام است کتاب
در مذاقت بدل شربت و شهد است شرنگ

خویش را خسته مکن در ره دانش، کامروز
نپسندند به جز عشوه و اطوار و مزنگ

پول باید به کف آورد و بدان خوش گذراند
درس یعنی چه؟ ولش کن که چرند است و جفنگ

به خدا هیچ ز فیض هنر و دانش نیست
پول‌هائی که من آورده‌ام امروز به چنگ

تا تو یک تازه جوانِ مُدِ امروز شوی
کرده‌ام قصد که بفرستمت اکنون به فرنگ

ظاهراً در پی تحصیل و به باطن پی عیش
برو آن جا و برون کن غم و درد از دل تنگ

فربه و چاق شو از اطعمه‌ی گوناگون
سرخوش و مست شو از اشربه‌ی رنگارنگ

هرکجا دلبر آهو صفتی را دیدی
از پی صید درآ تندتر از ببر خدنگ

تا جوان هستی و نیروی جوانان داری
برو اندر عقب صید غزالان چو پلنگ

من از این جای به هر ماه فرستم به تو پول
تا کنی خرج و زدائی ز دل غمزده زنگ

خرج عیش تو کنم نیمی از آن ثروت را
که درآوردم از این جامعه با صد نیرنگ

زود بنویس که پولی بفرستم به تو باز
کیسه‌ات چون که تهی گشت و کمیتت شد لنگ

لیك در نامه بدان گونه ببر نام از خرج
که چو شد مادرت آگه، نکند با من جنگ

خرج عشرت همه را نام بنه «خرج شکار»
تا که وجهش بفرستم به تو بی صبر و درنگ

چون نویسی که فلان قدر شده خرج شکار
دانم آن قدر شده خرج فلان شوخ ملنگ

پسر تازه جوان را پدر پیر آخر
ساخت ملزم که کند سوی اروپا آهنگ

رفت اوسوی فرنگ و دوسه ماهی چو گذشت
شد یکی ارقه‌ی عیاش و یکی لات دبنگ

آن که این‌جا ز رَهِ راست نمی‌رفت برون
رفت آن‌جا وشد ازکج روشی چون خرچنگ

داد هی نامه و هی خواست پی «خرج شکار»
آن قدر پول که شد عرصه به بابایش تنگ

نامه بنوشت برایش که: «کمی ترمز کن!
گفتم الدنگ شوی، لیك نه‌این قدر الدنگ!»

بعد از این کاغذ توبیخ، قریب دو سه ماه
نامه ننوشت پسر بر پدر بی‌فرهنگ

گفت: «لابد پسرم از اثر نامه‌ی من
کم‌تر انداخته دیگر ز پی صید فشنگ!»
باز یك نامه رسید از پسر وی که در آن
چون نگه کرد پرید از رخ او ناگه رنگ
کرده در آن پسر اصرار کـه نهصد لیره
زود ارسال شود ورنه به بار آیـد ننگ
مصرفش را ننوشته است دگر «خرج شکار»
لیك این بـار نوشته: «پـی تعمیر تفنگ»

روزنامه‌ی خبرهای آبادان
۲۲ر۶ر۵

رنگارنگ

به کار اگر نبری حیله‌های رنگارنگ
به کیسه‌ات نرود اسکناس چنگاچنگ
به روز اگر نزنی حقه‌های جوراجور
به شب تو را نَبُوَد سفره‌های رنگارنگ
شده است جیب فلانی ز سکه مالامال
زبس که زر ز فلان‌ها گرفته چنگانگ
چه افتضاح بُوَد این که دلبر ما را
گرفته در بغل خویش غیر تنگانگ
زدیم زوری و کندیم چاه تا اغیار
در آورند از آن چاه آب سنگاسنگ
فتاده دزد شلنگاشلنگ در پی مـا
ولیك ما همه ره می‌رویم لنگالنگ

توفیق – ۱۵ر۱۲ر۲۰

شرایط ترقی

در پی دخترم افتاده جوانی امسال
که بود پشت هم اندازتر از صد دلال

گوید او را: اگر ای ماه زن من بشوی،
بهره‌مندت کنم ازسیم و زرو جاه وجلال

می‌کنم قصر برایت عوض خانه بنا
می‌خرم ترمه برایت عوض ساتن و شال

از پی تحفه برای تو طلا می‌آرم
نه یکی یا که دو مثقال، هزاران مثقال

یك دوجین کلفت ونوکر ز برایت گیرم
که تو بیکار بخوابی ز رجب تا شوال

به که خود نیز شوم بنده‌ی خدمت‌گر تو
نکنم هیچ به خدمت سر موئی اهمال

بهر خرج قر و آرایشت اندر هر ماه
اسکن صَد تومنی می‌دهمت چند جوال

دخترم خشم بدو گیرد و فریاد کشد
که: برو از سر من دست بدار ای حمال

کیست آن دخترعاقل که خورد گول‌تورا
زین‌همه‌وعده کشکی که‌دروغ‌است‌ومحال

من خجالت کشم و دختر خود را گویم
کاین جوان‌را زبَرِ خویش مران باجنجال

این زبان بازی و این پشت هم‌اندازی او
از برای تو نباید شود اسباب ملال

باخبر باش که آینده‌ی عالی دارد
آن جوانی که‌بود صاحب‌این‌گونه‌خصال

هر که‌را بهر دروغ این‌همه استعداد است
می‌شود عاقبت از جمله‌ی اعیان و رجال

توفیق ــ ۱۶د۶د۴۲

واقعه‌ی بی‌اهمیت

قد علم کرده زمستان ز پی جنگ و جدال
کس حریفش نشود گرچه بود رستم زال

ننه معصومه که باشد ز بخاری محروم
لاجرم در پی کرسی رود از استیصال

گر که مسکین نرود از پی کرسی، چه کند
در زمستان که اتاقش بتر است‌از یخچال؟

در اتاقی که در و پنجره‌ی کافی نیست
نه عجب گر که هوا سردتر است از توچال

شوهر مفلس معصومه سه مه پیش از این
مرد و گردید رها از غم اولاد و عیال

زندگی می‌کند اکنون زن او با شش طفل
همه پژمرده و ناراحت و ناخوش احوال

سر شب منقلی از آتش پر دود نهد
وسط کرسی و زیرش بچپد با اطفال

صبح ناگاه خبردار شوند اهل محل
که زنی شد خفه با شش بچه از گاز زغال

خبرش نیز بُوَد شب به جراید، لیکن
خبری نیست که برپای نماید جنجال

نه کسی هست که افسوس خورد براین‌وضع
نه دلی هست که آشفته شود از این حال

بله،این واقعه هم لنگه‌ی آن واقعه‌هاست
که مکرر شده در فصل زمستان هرسال

در جلوگیری از این‌گونه حوادث امروز
هیچ‌کس می‌کند اقدام؟ محال است محال

توفیق ــ ۲ د ۱۰ ر ۴۴

ضعیف آزار

آمد اندر وسط برف، لشی هردمبیل
که دغل بود چو روباه و یوقور بود چو فیل

تخمه می‌خورد و چنان پسته لبش خندان بود
که بسی ریخته بودند به جیبش آجیل

به امیدی که بکوبد به سر خلق خدا
تکه‌ای برف درآورد به کف با تعجیل

خواست کوبد به سر قاضی و، ترسید که او
سازدش متهم و مجرم و محکوم و ذلیل

خواست کوبد به سر افسری اما ترسید
زو، که بسیار قوی بود وخشن بود وثقیل

خواست کوبد به سر ماه رخی، اما دید
که‌قشنگ‌است وملنگ‌است وظریف‌است وجمیل

خواست برکله‌ی ملاك زند، زو ترسید
چون جلب بود وزبل بود وکلك بود ومحیل

آدمی خوش سروپز دید، ولی با خود گفت
لابد این مرد مدیر است و وزیر است ووکیل

خواست برکله‌ی تاجر زندش، اما دید
که بزرگ است و بلندست و شریفست و جلیل

آخر آن را به سر پیرزنی کوفت چو دید
که ضعیف و زبون است و نحیف است و علیل

توفیق – ۲۴ر۱۰ر۴۷

باج سبیل

(مقاومت یك خانم نجیب!)

بەناز، خانم دارا و نازنین و جمیل
ز خانه جانب مالیه رفت با تعجیل

رئیس شعبه‌ی دارائی محل را دید
که گنده و بوقور و چاق و چله بود چو فیل

نشست پیشش و با اعتراض گفت بدو:
«حساب‌های شما جملگی است هردمبیل

که این اداره بەعنوان مالیات امسال
کند فزون ز سه ملیون تومن بەمن تحمیل

مگر عوائد املاك من چه قدر بود
که مالیات کنند این قدر از آن تحصیل؟

اگر که بنده چنین مبلغی بپردازم
ز پا درآیم و بالکل شوم فقیر و ذلیل

که مالیات سه ملیون و نیم تومانی
برای معدی من لقمه‌ای است سخت و ثقیل.

رئیس شعبه تراشید پشت‌هم اشکال
از آن که داشت ز خانم توقع آجیل

گرفت ژست و درانداخت چین بەصورت و گفت،
که: «مالیات شما نیست قابل تعدیل

برای بررسی اعتراض‌های شما
یکی دو روز دگر کمسیون شود تشکیل

گمان نمی‌کنم اعضاء کمسیون هرگز
دهند مبلغ این مالیات را تقلیل»

ز حرف‌های رئیس آمد آن نگار بەخشم
چنان که سرخ چو آتش شد آن جمال جمیل

جواب داد: گمانم که رشوه می‌خواهی
ز چون منی که زنی پاکم و نجیب و اصیل
ولی بدان که من آن خانمم که هرگز پول
نمی‌دهم به تو، ورجان دهم به عزرائیل
اگر ز چشمه‌ی نوشین خود کنم سیراب
شبی سه چار وزیر و چهار پنج وکیل
اگر شبی به فلان روسفیل دست دهم
شبی دگر به‌فلان ذی نفوذِ انگلوفیل
اگر به کار برم حربه‌ی وجاهت را
که پارتی بتراشم برای خود یك ایل
اگر رفیق شوم با برادر نیکسون
وگر که دل بستانم ز دائی چرچیل
برای این که سه ملیون و نیم تومان را
به صدهزار تومن عاقبت کنم تبدیل
به هر کـه هـر چـه توان داد، می‌دهم؛ اما
نمی‌دهم به تو گردن کلفت باج سبیل

توفیق ــ ۱۰ر۵ر۵۰

فرق مختصر

به مریضی یکی سفارش کرد
که فلانی است دکتری قابل
پیش او رفت و زود شد معلوم
که فلانی است دکتری قاتل

توفیق ــ ۶ر۶ر۲۷

مجرد و متأهل

در تجرد یکی خوشی‌ها داشت
ازشراب وکباب ویار و وصال
وز تأهل نصیب او گشته است:
چای و دمپختك وعیال وجدال

توفیق ــ ۱۴ر۱۱ر۲۸

اکثریت مجلس

(در دورهٔ چهاردهم)

اکثریت شده تشکیل ز یك عده وکیل
که به معنی همه در جامعه خوارند وذلیل
هیچ دانی بـه چـه منوال نماینده شدند؟
هر یکی گشته ز یك راه به یك‌جا تحمیل
این به‌دستان فلان کس شده در فارس‌هوار
و آن به دستور فلانی شده از یزد وکیل
تابه‌یك دست تورا نقره‌به‌یك دست طلاست
به دو دست تو گرایند به مانند زگیل
حمقائی که نپویند بجز راه عناد
بُلَهائی که نخواهند به جز باج سبیل
دل به یاد همه دارنـد بجز یـاد خدا
به خدائی که خبیراست وقدیر است وجلیل
راست‌خواهی، مَثَلِ‌فضله‌ی‌موش‌است و برنج
حال ایـن فرقه‌ی نا اصل و وکیلان اصیل
اندکی از پُزِشان نیز سخن می‌گـویم
تا بدانی که چه اندازه قشنگند و شکیل
لب این همچو لبو، کلهٔ آن همچو کـدو
رخ آن همچوهلو، صورت این‌همچوشلیل
ایـن به دنبال سبیل آن ز پـی ریش رود
همچو طفلی که دود در پی مشتی چس‌فیل
خجل از عـربده‌ی مضحك آن بوق اتول
کسل از گندگی هیکل ایـن جـر ثقیل
سر آن بـه کـه فتد درقـدم چوبـه‌ی دار
مخ این به‌که شود دست خوش دسته‌ی‌بیل

همـه را در اثـر بـاده و تریـاك و قمـار
دل سیه، مغز تهی، جسم نـوان، روح علیل

جاهل آن‌سان کـه ز عَمّار ندانند آمـار
احمق آن‌سان کـه ز انجیر نـدانند انجیل

هر کجاصحبت جنگ است، نه‌مردند ونه زن
هر کجا قصه‌ی زوراست، نه‌مورند ونه پیل

آنچه یارند بدان: راه دغا، رسم دغل
وآنچه دورنداز آن: خوی‌نکو، خلق‌جمیل

رسم آن دوز و کلك،شیوه‌ی این جوروجفا
حرف این پرت وپلا، گفته‌ی آن هردمبیل

همه‌بدسیرت ومغرض، همه‌بدجنس ودورو
همه نالایـق و مفسد، همـه مکار و محیل

عاقبت می‌کُشد این مسئله ما راکـه چـرا
نیست در کشتن این قوم اجل را تعجیل

مایـل صحبت هـر خائن و هر جاسوسند
وین‌عجب‌نیست، که‌الجنس‌مع‌الجنس‌یمیل

توفیق ــ ۲۳/۴/۲۱

حلقه‌ی نامزدی

دختری، دختر دگر را گفت
قید جمشید را ز دل کندم
ساخت‌شش‌ماه پیش‌ازین،جمشید
گفتم آن حلقه را پسش بدهم
لیك، آن حلقه بس‌که عالی بود
حلقه را ضبط کردم و، به عوض

که من اکنون رفیق فرهادم
پی فرهاد چون که افتادم
با یکی حلقه‌ی طلا شادم
تا که سازد ز قید آزادم
آخر آن را ز دست ننهادم
حلقه‌ی دیگـری بـدو دادم

توفیق ــ ۳۷/۱۱/۲۳

چك بی‌محل

در سر پیری بـه راه عشق یـار افتاده‌ام
بـی تفنگـ و تیر درفکر شکـار افتاده‌ام

کیسه‌ام خالی شده است و همتم عالی شده است
با تهی دستی به فکر خاویار افتاده‌ام

ماندم اندر بند غفلت تا که پایم باز بود
چون که پایم بسته شد، فکر فرار افتاده‌ام

آرزو کردم در این دنیا مقامی پایدار
حالیا بینم که اندر پای دار افتاده‌ام

دوستی بینم ز دشمن، دشمنی بینم ز دوست
از نگون بختی به‌وضعی خنده دار افتاده‌ام

من چه گویم تا چه حد سیرم زجان خویشتن؟
این قَدَر گویم کـه فکر انتحار افتاده‌ام

دوستم دارند، اما برنگیرندم ز خاك
میوه‌ای هستم که اندر رهگذار افتاده‌ام

هر کجا کردم نظر، چشمان گریان یافتم
گوئیا در پای چندین آبشار افتاده‌ام

می‌نهد هر کس به‌نوعی بارخود بردوش من
بـرده‌ام بارکسان تـا بـرد بار افتاده‌ام

باد ازهرسو وزد، همراهش از جا می‌روم
همچو آن برگم که از شاخ چنار افتاده‌ام

کس برای وعده‌هایم نیست قائل ارزشی
چون چك خالی زِوَجه از اعتبار افتاده‌ام

توفیق – ۴۲/۲/۵

بیل ودسته بیل

سرکش‌وخود خواه وناساز وثقیل افتاده‌ام
از دماغ حضرت آقای فیل افتاده‌ام

بودنم‌زشت‌است وگرنابود سازندم‌بجاست
روی دست‌آفرینش چون زگیل افتاده‌ام

گرچه بی قدرم، سپهر دون مرا دارد عزیز
لقمه‌ای نانم که در دست بخیل افتاده‌ام

کهنه و پوسیده‌ام من،لیك حفظم می‌کنند
موزه‌ی هرکهنه خر را چون فسیل افتاده‌ام

ظاهراً بدنامم و در باطنم محبوب خلق
همطراز رشوه و باج سبیل افتاده‌ام

پستی و پرروئی وپلتیك و پول و پارتی
در پناه یاورانی زین قبیل افتاده‌ام

آدمی افتاده‌ام، «افتاده»ام، باور کنید
چون به‌جان مردمی زارو ذلیل «افتاده»ام

بهرمرغی همچومن‌باغ بهارستان‌خوش‌است
چون نوکم‌را چیده‌اند از قال‌وقیل افتاده‌ام

یانگویم هیچ‌یاحرفی که‌گویم مضحك است
چونکه چندی دمخور مشتی وکیل افتاده‌ام

گشته‌ام بازیچه در گود سیاست صبح وشام
تا که در دست میان داران چو میل افتاده‌ام

گر نباشد یار پشتیبان چه‌کار آیدزمن؟
همچو آن بیلم که دور ازدسته بیل افتاده‌ام

توفیق – ۱۷ر۱ر۴۶

!!!!!!!!!!!!

زمین خوار

آن زمین خوارم که املاك فراوان خورده‌ام
هم‌زتهران‌خورده‌هم‌خارج‌زتهران خورده‌ام

ای که‌می گوئی زمین‌خواری‌بسی مشکل بُوَد،
هرچه‌را من خورده‌ام، بسیار آسان خورده‌ام

باسند سازی و کاغذ بازی و دوز و کلك
قریه و ملك و ده و باغ و گلستان خورده‌ام

از زمانی کاین دکان حیله را وا کرده‌ام
تا کنون افزون‌تر از صد باب دکان خورده‌ام

آدمی زحمت کشم، چون بهر تعیین حدود
در بیابان‌ها بسی خاك بیابان خورده‌ام

گر زمینی را خریدم خود به‌متری یك ریال
روی هرمترش صد و پنجاه تومان خورده‌ام

هیکل چون‌خیك من هر روزخیکی‌تر شود
بس که مال کافر و گبر و مسلمان خورده‌ام

گر به‌زندان هم در اندازند روزی بنده را
زود بینی قدری از املاك زندان خورده‌ام

ساده لوحان حمل بر میهن پرستی می کنند
چون که می گویم فراوان‌خاك‌ایران‌خورده‌ام

توفیق – ۲۷ر۶ر۲۷

دبیر طباخی

گفت خانم دبیر طباخی:
ز آن که دیروز در دبیرستان
کآنچه پختم ز بهر شاگردان

داشتم شب ز درد می‌مردم
جان خود ز ابلهی بیازردم
قاشقی نیز خود از آن خوردم

توفیق – ۹ر۲ر۳۸

نوکری من

پیش اربابِ خری رفته و نوکر شده‌ام
چه خرم من که خرِ یك خرِ دیگر شده‌ام

کلفت خانه به من مایل و آقاست ملول
کز چه بُهرِ وی از این راه سر خرشده‌ام

هی به‌من خانم و آقا ز چه رومی‌تازند؟
من مگر برلنم و تازه مسخر شده‌ام

یا مگر لنگه‌ی برنامه‌ی احزابم من
که به‌قدر از ورقِ باطله کم‌تر شده‌ام

از ورق بازی ایام چو امپریالیزم
بوده‌ام فربه وچندی است که لاغر شده‌ام

از همه حیث چو حیثیت افراد وطن
پایمالِ ستمِ چند ستمگر شده‌ام

من که در کشور ایران نه‌وکیلم نه‌وزیر
چون وکیلان ووزیران زچه منترشده‌ام

۲۵ر۲ر۱۸

استعمار

اجنبی خواه به‌پاکرد دوصد فتنه وگفت
که بود فتنه‌گـری خصلت مادرزادم

نیست درلوح دلم جـز الف استعمار
چه‌کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم!

سرباز امریکائی

این قطعه درباره‌ی سربازان امریکائی که، درزمان جنگ جهانی دوم، در تهران مستی و عربده جوئی را از حد گذرانده بودند سروده شد.

کیستم من؟ کیستم من؟ عاشقی شیدائی‌ام
مـرده‌ی حسن و جمالم، کشته‌ی زیبائـی‌ام

هرکجایاراست، من سرگرم خاطرخواهی‌ام
هرکجا آب است من بیمارِ استسقائی‌ام

گرپری روئی بخوابد لخت شب در بسترم
چون شپش تا صبحدم مشغول تن پیمائی‌ام

گر درونِ «بار» ودکائی رسد، ودکا خورم
وربرون از کافـه دعوائی شود، دعوائی‌ام

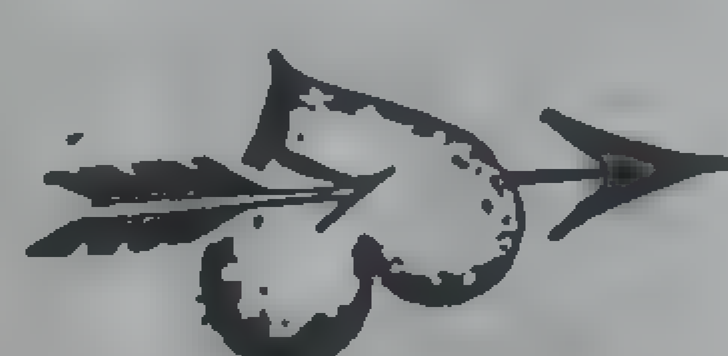
شددهانم آنچنان بدبو که گوئی سرزده‌است
آرغ پائینی‌ام از مخرج بالائی‌ام

گاه مستِ غمزه و نازِ بتی گل چهره‌ام
گـاه خوارِ عشوه و اورِ زنـی هرجائی‌ام

قلعه‌گیری‌های مردی چون مرا پرسش کنید
از نگار دیشبی یـا دلبر حالائی‌ام

مرد در میدان عشقم من، نه‌درمیدان جنگ
تا بدانی بهترین سرباز امریکائی‌ام

توفیق - ۱۸ر۵ر۲۳



غزل‌سازی

دیدم قد تورا و «چناریّه» ساختم
وز یاد مار زلف تو «ماریّه» ساختم

در زردی رخ تو «کدوئیّه» گفته‌ام
در سبزی خط تو، «خیاریّه» ساختم

هرروز و شب به یاد دهن باز کردنت
«دهلیز نامه» گفتم و «غاریّه» ساختم

در وصف طاق ابرو و قدّ بلند تو
«محراب نامه» گفته، «مناریّه» ساختم

روزی که اوفتاد گذارم به باغ وصل
در هر قدم هزار «بهاریّه» ساختم

از بس که بارعشق کشیدم چو خر به‌پشت
در شرح حال‌خویش «حماریّه»ساختم

توفیق ـ ۲۸ر۱۱ر۱۷

آب ورنگ پرست

بتا،هر آنچه قشنگی تو، من‌قشنگ پرستم
توشوخ وشنگی‌ومن نیزشوخ‌وشنگ‌پرستم

از آن جهة که بُوَد عشق من‌به‌نسبت حسنت
هر آن‌قدر که قشنگی تو، من قشنگ پرستم

به‌چشم اگر چو غزالی تو،من غزال پسندم
به خشم‌اگر چو پلنگی تو، من پلنگ پرستم

اگر تو با بزك آئی، چگونه‌خیره نگردد
به‌آب‌ورنگِ رُخَت چشمِ آب‌ورنگ‌پرستم؟

چه می‌شود اگر ای ماهپاره قرض بگیرد
دو بوسه از لب تنگت دهان تنگ پرستم

۱۸ر۵ر۲۳

گرما

شد هوا گرم و دگر باره ز گرما پختم
روز و شب سوزم و گویم که خدایا پختم

بیخودی هرچه به‌خود باد زدم، بدتر شد
چون کبابی کـه خـورد باد، سرا پاپختم

زیر بارِ غمِ عشقت که بسی سنگین است
اندر ایـن موسم گرما ز تقـلا پختم

آب‌جوش‌است مگر بحرخزر در این فصل
کـه شدم داخل دریا و بـه دریا پختم

راست‌است این که سفر پخته کند آدم را
من سفر کردم و از گرمی صحرا پختم

دوش یاری که ز حلواست بسی شیرین‌تر
گفت: فریاد ز گرماکه چو حلوا پختم

در اتوبوس ز بس خلـق فشارم دادند
وسط چند نفر خانـم و آقا پختم

از پی اشکنه پختن توی مطبخ رفتم
خود من زودتر از اشکنه من آنجا پختم

توفیق - ۲۱ر۵ر۳۸

بوقلمون

گفتی که چرا ژانویه را عید گرفتم
تا هی بخورم باده و هی پول بپاشم

آن‌بوقلمونم که در آیم به‌دوصدرنگ
زیرا کـه پی بستن بارم به تلاشم

یك روز مسلمانم و یك روز کلیمی
بگذار شبی نیز مسیحی شده باشم!

توفیق - ۱۶ر۱۰ر۴۸

کتاب‌های درسی

در کتاب درسی طفلم غلط‌ها یافتم
عیب‌ها از بابت املا و انشا یافتم

هر غلط خود می‌نوشتم در زمان کودکی
هم نظیر آن غلط‌ها را در این‌جا یافتم

دنده‌ی سین همچنان دندان من افتاده بود
نقطه‌ی «ب» را به جای زیر بالا یافتم

دغدغه با قاف اما قافله با غین بود
طوق را با «تا» ولیکن توت با «طا» یافتم

اندر آن جائی که بود از خوردنی‌ها گفت‌وگو
بغتتاً لفظ «مقوی» را «مقوا» یافتم

لیك در آن‌جا که بحث تربیت در بین بود
یك دوجا لفظ «مربی» را «مربا» یافتم

فصلی از تاریخ خواندم، از سرم عقلم پرید
چون سکندر را در آن مغلوبِ دارا یافتم

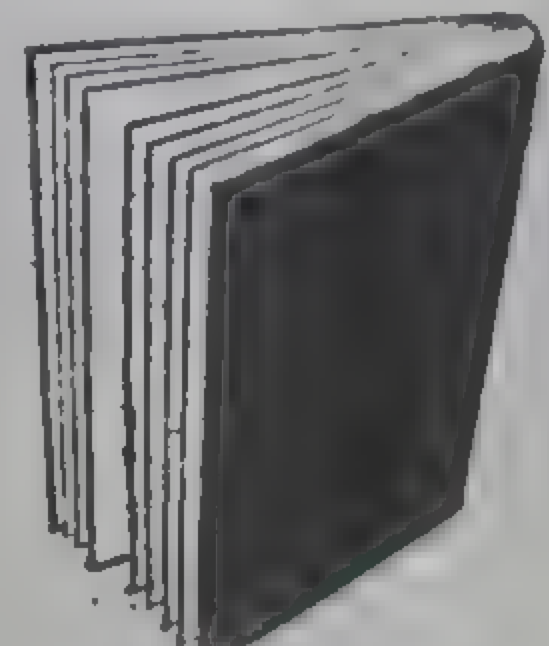
چون که خواندم مطلبی در مورد جغرافیا
قله‌ی هیمالیا را در اروپا یافتم

جمله‌ای دیدم که از بس مغلق و پیچیده بود
سخت‌تر آن را ز حلّ صد معما یافتم

مطلبی از چارپایان خواندم و در ضمن آن
یك الاغ پنج پا، یك اسب شش پا یافتم

مایه‌ی گمراهی و جهل جوانان می‌شود
هر غلط کاندر کتابِ درسِ آن‌ها یافتم

توفیق – ۴۲/۸/۲۱



نازک نارنجی

نه تنها من ز دستِ دشمنِ مکار می‌رنجم
ز هر کس کو به‌میلم نیست دررفتار می‌رنجم

اگر خواهند از من پولِ باروبنشن خود را
هم از بقال می‌نالم، هم از عطار می‌رنجم

خوشم می‌آید ازعفت، ولیکن باوجود این
اگر برمن نبخشد بوسه‌ای آن یار می‌رنجم

ز اربابم اگرچه آدمی نیک‌است‌وخوش‌طینت
اگر هرروزازمخلص بخواهد کار می‌رنجم

زند گر یارم افسارم که تاچون خر کند بارم
هم ازیاروهم از باروهم از افسار می‌رنجم

به‌هر مردی که گشتم دوست،ازاول بدو گفتم
مخواه‌ازبنده چیزی‌ورنه ازسرکار می‌رنجم

قر و اطوار یارم گر ز بهرم خرج بردارد
هم‌از آن‌پز، هم‌از آن‌قرهم‌ازاطوارمی‌رنجم

از آنکو پول می‌بخشد مرا، بسیار ممنونم
وز آنکوپول می‌خواهدزمن،بسیارمی‌رنجم

توفیق — ۳۸/۲/۲۳

خطر فضولی

هشدار به کرسی نشینان

ای تکیه زده به‌روز بر کرسیِ چرم
وی رفته‌به‌شب به‌زیریک کرسی گرم

کاری نکنی که بینی از دست توپاک
هم کرسی گرم رفته هم کرسی نرم

توفیق — ۴۸/۹/۲۵

جاده‌ی ناهموار

سوی جنگل شدم و گیر پلنگ افتادم
دل بـه دریا زدم و پیش نهنگ افتادم

دوسه دشنام‌شنیدم، دو سه سیلی خوردم
چون به دنبال بتی شوخ وقشنگ‌افتادم

جفتکی‌خوردم و گشتم به‌ورم‌بیضه دچار
چون‌که روزی به قفای خر لنگ افتادم

همدمی‌جستم ودرداکه چنان پرگو بود
که به سردرد زیك مشت جفنگ افتادم

راه در جرگه‌ی مردان سیاسی جستم
گیر یك عــده ریــاکار و دبنگ افتادم

دوستی کردم و بر عهد کسان دل بستم
گیر بد عهــدی یاران دو رنگ افتادم

هدفی جستم و رفتم که رسم تیز بر آن
سخت بر خاك چنان تیر خدنگ افتادم

تــا شدم وارد صوفیگــری و درویشی
گیر چرس وعرق و شیره وبنگ افتادم

زندگانی چو ره تیره و ناهمواری‌است
پا به هرجاکه زدم، برسر سنگ افتادم

توفیق – ۳۸/۸/۲۷

کمیابی گوشت

بدبختی و فقــر و تیره حالــی دارم
خجلت همه جا ز بی‌ریالی دارم

ازدوری گوشت‌روزوشب‌چون‌دیزی
روی سیه و معده‌ی خالی دارم

بیخوابی

شب ز بیخوابی به بستر خویش را بیمار کردم
بس که هی غلتیدم و هی فکر ناهنجار کردم

فکر دعوای سر بــرج طلبکاران فتادم
[illegible] وحشت از آسیب دندان سگان هار کردم

فکر آن کردم که ماهِ پیش در بازارِ ماهی
یاد با حسرت ز بختِ مرغِ ماهی‌خوار کردم

فکر آن کردم که زیر بار ظلم و جور عمری [illegible]
صبح تا شب کفر گفتم، شام استغفار کردم

فکر کردم: پیش آنکو خود به‌وی صدوصله چسبد
من چرا اظهار شرم از وصله‌ی شلوار کردم

فکر کردم: تا که خود را در اتوبوسی چپانم
از چه‌رو دشنام صد تن را به‌خود هموار کردم

فکر کردم گر به ناگه‌کارد می‌خوردم چه‌می‌شد؟
چون سر یك تاکسی با ده نفر پیکار کردم

فکر کردم چون بساط فور فوراً یافت می‌شد
من قناعت از چه رو با پیپ یا سیگار کردم

فکر کردم بهر خود چون خواستم دوزم کلاهی
از چه بیخود مشورت با یك کله بر دار کردم

فکر کردم: هی گرفتم ازچه رو سی‌روز روزه؟
من که شب از فقر با خون جگر افطار کردم

فکر کردم به که با چیزی کنم سرگرم خود را
لاجرم اندیشه را مصروف این اشعار کردم

توفیق — ۹ ر ۱۰ ر ۴۷

در راه وکالت

هر دری را زدم و هر طرفی رو کردم
وه که در راه وکالت چه هیاهو کردم

پا به‌صد حلقه نهادم، به دوصد رنگ شدم
هر کسی، هر روشی داشت-بدان خو کردم

تا خرِ خویش کنم جمله دهاتی‌ها را،
رو به هر دهکده با قاطر و یابو کردم

بوسه بر چهره‌ی هر ابله اخمو دادم
مدح از همت هر بنگی ریغو کردم

پیش چاقوکش میدان ز پی استمداد
قامت خویش دوتا چون قد چاقو کردم

پی اغوایِ کسان پشت تریبون رفتم
خویش را ناطق وحرّاف وسخن‌گو کردم

هرچه‌عیّاری و خودسازی و دون‌بازی‌بود
همه را بهر خود این مرتبه الگو کردم

رأی خر گشتم وهرمرد که شد رأی‌فروش
پول در جیب و پلو در شکم او کردم

تا به صندوق فرو رفتم و بیرون جستم
کارهائی بتر از جنبل و جادو کردم

کرسی نرم که امروز نصیبم شده است
مزدجهدی است که ازجان من کم‌رو کردم

توفیق ــ ۳۹ر۱۱ر۲۰

توبه نامه

ز عشق و باده خواری توبه کردم
ز هر بی بند و باری توبه کردم

دگر شب تا سحر بیرون نمانم
که از شب زنده داری توبه کردم

ز عیش و عشرت اندر زیر کرسی
به ارواح بخاری توبه کردم

چو گشتم پیر و پاك افتادم از کار
دگر از هرزه کاری توبه کردم

چو شد هم کلیه و هم قلب داغان
دگر از می‌گساری توبه کردم

شدم معزول چون از منصب خود
دگر از رشوه خواری توبه کردم

مجال نابکاری چون نمانده است
دگر از نابکاری توبه کردم

خدا نگذاشت چون افتم به زندان
برای حق گزاری توبه کردم

ز جور و ظلم بیشرمانه‌ی خویش
دگر با شرمساری توبه کردم

نبودم با کسی از کبر دمساز
از این ناسازگاری توبه کردم

به نام حفظ صلح از جنگ کردن
چو سرباز فراری توبه کردم

خرم از روی پل یکسر چوبگذشت
دگر از خر سواری توبه کردم

توفیق – ۱ر۱۱ر۴۳

آرزوی عاشق

ای کاش من جوراب زیبای تو بودم
پیوسته دمساز پر و پای تو بودم

ای کاش من‌هم‌می‌شدم‌چون آن کله‌گیس
روی سر و رخسار زیبای تو بودم

ای‌کاش چون پیراهن‌خواب تو، همراز
شب تا سحر با قد و بالای تو بودم

ای کاش من هم می‌شدم آئینه‌ی تو
پیوسته حیران تماشای تو بودم

ای کاش همچون کرستت یا سینه بندت
من محرم برجستگی‌های تو بودم

ای کاش کاغذ می‌شدم یا آن که پاکت
تا حامل پیغام و امضای تو بودم

ای کاش من هم می‌شدم جامی بلورین
شب در دو دست باده پیمای تو بودم

ای کاش چون‌مژگان مصنوعی که داری
من هم به گرد چشم شهلای تو بودم

ای کاش چون سیگار من‌هم‌صبح‌تاشب
بین لبان غنچه آسای تو بودم

ای کاش از اول تو بودی خانم من
من هم به جای نوکر آقای تو بودم

ای کاش تو بودی عروس مادر من
ای کاش من داماد بابای تو بودم

توفیق ــ ۴۶/۷/۳۰

دیروز و امروز

دیروز کلك باز ودغل‌گر شده بودم،
امروز توانا و توانگر شده بودم
دیروز اگر بنده چغندر شده بودم،
امروز به‌شیرینی شکر شده بودم
دیروز نمی‌رفتم اگر در عقب دل
امروز کجا منتر دلبر شده بودم؟
دیروز بتا گر تو زن من شده بودی
امروز من از بهر تو نوکر شده بودم
دیروز اگر فکر خیانت به سرم بود
امروز به جان تو که سرور شده بودم
دیروز به بختم لگد انداختم ازجهل
امروز به‌فکرم که عجب خر شده بودم
دیروز لبم دوخته گر بود چو کیسه
امروز پر ازسیم وپر از زر شده بودم
دیروز دنی‌تر نشدم از تو، وگـر نه
امروز بسی از تو غنی‌تر شده بودم
دیروز اگر شیوه‌ی من طور دگر بود
امروز به کل آدم دیگر شده بودم

توفیق ــ ۴۵د۹د۲۴

کمك و کتك

گفتم به‌کسی کزتو کمك‌می‌خواهم
این را زتومن بدون‌شك می‌خواهم
بر گشت وبه‌گوشم دوسه‌تاسیلی زد
کر بود وگمان کرد کتك‌می‌خواهم

توفیق ــ ۴۴د۶د۳۰

وفور نعمت

دوش مردم را به ناز و نعمت از هرباب دیدم
شهد در هرجام و ران مرغ در هر قاب دیدم

در بساط جمله‌ی مردم، چه مسکین و چه منعم،
مرغ و ماهی را به جای قلوه و سیراب دیدم

چون دو دلداری که تنگ اندر کنار هم ببینی
سفره‌ی پر نان کنار کوزه‌ی پرآب دیدم

ظلم را یکباره منسوخ از میان خلق، لیکن
عدل را معمول انــدر بین شیخ و شاب دیدم

ماکیان را ایمن از سرپنجه‌ی روباه جستم
ماهیان را فارغ از دندانه‌ی قلاب دیدم

ساعد و ساق بلور کلفت چاق و تپل را
کاملا عاری ز نشگون پسر ارباب دیدم

مرد و زن را از جفا در حق هم، بیزار جستم
این و آن را در وفـا نسبت به هم بیتاب دیدم

نعمت امن و سلامت را به هر سوئی نمایان
در عوض ادبار و فقر و جهل را نایاب دیدم

بین فرزند و پدر محکم شده عهد مودت
ریش رستم را گره بر سبلت سهراب دیدم

دوش دیدم جمله‌این‌ها را ولی گر راست‌خواهی
خواب‌دیدم خواب‌دیدم خواب‌دیدم خواب دیدم

توفیق — ۲۰ر۸ر۳۸

دریائی که من دیدم

ز گرما چون جهنم بود هرجائی که من دیدم
نبیند هیچ کافر همچو گرمائی که من دیدم

تنم شب لانه‌ی زنبور شد از نیش ساس و کك
چو عقرب بود و مار آن ساس و کك‌هائی که من دیدم

پر ازمیوه است شهر اما کجا مفلس به‌دست آرد
شلیل وسیب و زردآلوی اعلائی که من دیدم

سرپل بـا لباس آخرین مـد بـود در گردش
به سان مانکن هر خاله‌زهرائی که من دیدم

جوان تاجری هر لحظه آهی می‌کشید از دل
که در دستش نمی‌افتاد کالائی که من دیدم

لباس دلبران آن قدر نازك بود کز زیرش
عیان می‌گشت هراندام رعنائی که من دیدم

اصول مالکیت محترم بوده است و، ای افغان
که مالك داشت هرخوش قد و بالائی که من دیدم

نمی ارزید لب‌هایم بـه قدر یك بلال آخر
که گردد جفت با لب‌های زیبائی که من دیدم

به دریای خزر بردم پناه از شدت گرما
چنان غوغای محشر بود غوغائی که من دیدم

زبس جوجه‌خروس وجوجه مرغ افتاد در دریا
چو آب جوجه قوت داشت دریائی که من دیدم

توفیق — ۴۱ر۵ر۱۱

پند پدر به پسر

من ای پسر از هستی خود خیر ندیدم
در دور جهان طعم ترقی نچشیدم

در مدت عمرم که به هفتاد رسیده است
ای خاك به فرقم که به جائی نرسیدم

با نقدِ تملق، که بُوَد سکه‌ی رایج،
از بهر خودم پست و مقامی نخریدم

سودی که ز گیتی همه بردند، نبردم
آن گل که ازاین‌جا همه چیدند، نچیدم

با خود به سرِ سور مرا هم نکشاندند
چون منت این مفت خوران را نکشیدم

زآن باد غروری کـه مرا بود از اول
جا داشت که چون بادکنك می‌ترکیدم

می‌خواستم ازعزت نفسم نکشم دست
افسوس کزین قید مزخرف نرهیدم

امروز به دنیا ز سپیدی و سیاهی
بخت سیهم مانده و موهای سپیدم

می‌کوش، پسرجان، که توخودرا بچپانی
در بین گروهی که منِ خر نچپیدم

راهی که نرفتم من و هستم متأسف
باری تو بروچون به‌تو بسته است امیدم

بشنو، پسرم، هرچه که گوید پدرت پند
گرچه پدرم گفت ولی من نشنیدم

توفیق — ۹ر۴ر۴۹

علت عقب افتادگی

همقطار من مقام و جاه دارد، من ندارم
چون‌که مکر وحیله‌ی روباه دارد من ندارم

او تملق گوید از عالیجناب و من نگویم
لاجرم او ره در آن درگاه دارد من ندارم

او برای آن‌که آقا را به‌سوی خود کشاند
در بساط خود بتی چون ماه دارد من ندارم

اوبرای آن که ازاشراف واعیان دل رباید
خلوتی‌جان پرور ودل‌خواه دارد من ندارم

یار دارد، بزمِ مِی دارد، بساطِ فور دارد
چیزها ازَبهر عالی جاه دارد، من ندارم

اوسخن باب دل ارباب گوید، من نگویم
او ز حرف حق زدن اکراه دارد من ندارم

اوبسی‌خوش‌خدمتی کرده است‌امامن‌نکردم
زین جهة بسیار خاطر خواه دارد من ندارم

او زبان‌باز و دوروی ورند باشد، من نباشم
طینتی چون آبِ زیرِ کاه دارد من ندارم

او به‌خوبی رمز لفت ولیس داند من ندانم
او خبر از وضع راه وچاه دارد من ندارم

آگه است او ازتمام فوت وفن‌های اداری
آری آری، او دلی آگاه دارد من ندارم

کارها آید از او کز من نمی‌آید، وزاین رو
او به گلزار ترقی راه دارد من ندارم

توفیق — ۸/۷/۴۸

واجد شرایط

طینت فاسد و رفتار پلیدی دارم
به وکالت ز همه حیث امیدی دارم

تا پی رأی خریدن بگذاریم قرار
با شما من هوس گفت وشنیدی دارم

گر به‌مجلس بروم‌باز در این دور جدید
بهر چاپیدنتان طرح جدیدی دارم

خردوهوش‌من ازهیچ‌جهت‌رشد نیافت
زین میان بنده فقط قَدِّ رشیدی دارم

دل‌سیه، روی سیه، قلب سیه، نامه سیه
جای‌این جمله فقط‌موی سپیدی دارم

همه گویند: عجب دامن پاکی داری!
خود به‌فکرم که‌عجب‌روح پلیدی‌دارم

سخت‌روئی‌چو کلیدی‌است‌برای‌همه‌قفل
بهر پیروزی خود همچو کلیدی دارم

کرده‌ام‌دین‌ودل خویش‌به‌شیطان‌تسلیم
در مقابل هم ازاوقبض رسیدی دارم

هوچی‌وجیره‌خوروگوش‌بروچاقوکش
زین قبیلند اگر چند مریدی دارم

توفیق — ۲۰ر۵ر۳۹

دامن کوتاه و همت بلند

مردی‌چو زنی تپل‌مپل دید وحجیم
بسیار بُوَد دامن خانم کوتاه

گفتا که دوصد لعن به‌شیطان رجیم
باید بـه‌وسیله‌ای بلندس بکنیم!

توفق — ۱۸ر۹ر۴۸

زن مرد افکن

خوشم کز دار دنیا همسر سیمین تنی دارم
به‌جای دوست اندر خانهٔ خوددشمنی دارم

به‌جان جمله‌ی‌مردان‌از آن روزی که زن بردم
نه انـدر پای کفش و نه به‌تن پیراهنی دارم

اگراو آنچه می‌خواهد کنم بهرش‌خریداری
به‌شب‌درخانه بزم‌عیش‌ورقص‌وبشکنی دارم

وگرصبح آنچه‌می‌گوید نیارم شام درمنزل
بساط‌جنگ واخم‌وتخم وشوروشیونی دارم

اگـر باشم مـوافق بـا تمام یاوه‌هـای او
کند تحسین که‌فکرخوب وذهن‌روشنی‌دارم

وگـر آخر نرفتم زیر بار مهملات وی
زند تهمت که ذهن کور ومغز کودنی دارم

اگر خواهم جلوگیری کنم ولخرجی اورا
خورمْ زآن یار پشت گردنی تاگردنی دارم

وگر در خرج کردن دست او را بازبگذارم
رسد جان برلبم از قرض تاجان وتنی دارم

اگرخواهم زمانی‌چند،شب‌ها ننگرم‌سویش
خلاف‌شیوه‌ی‌مردی‌است‌چون‌آخر زنی‌دارم

وگر هرشب‌به‌دست‌عشق دلجوئی‌کنم از او
پس ازچندی به‌منزل خمره‌ی آبستنی دارم

یکی می گفت:«زن‌را گاه‌بایدزد کتك» گفتم:
ندارم جرئتش‌را چون زن‌مرد افکنی دارم

توفیق ـ ۱۳د۱۱د۲۷

مسئله‌ی دشوار

هر که را می‌نگرم درعجب است از کارم
که زدست دوسه خود سر چه عذابی دارم

گر رئیس تو سَرِکار فقط یک نفر است
بسته باشد به کف چند رئیس افسارم

آن یکی داده نظر روی فلان پرونده
گفته آن را دگر اندر جریان نگذارم

این یکی دست بَرَد سوی همان پرونده
گوید از بهر چه راکد نگهش می‌دارم

این یکی رنجد اگر گوش بدان یك بدهم
آن بـه‌دل گیرد اگر روی بدین یك آرم

گر به میل دل آن باشم و دزدی بکنم
این که پاك است، کند زارم و سازد خوارم

ور از این یك بکنم پیروی و باشم پاك
آن کـه دزد است کند غیظ ودهد آزارم

این‌مرا جانب خود می‌کشد آن جانب خود
سومی خواسته کز هـر دوکند بیزارم

گر بدان گونه کـه این خواسته رفتار کنم
خـرده گیری کنـد آن از روش و رفتارم

گرکه طبق نظر آن دگری کار کنم
این یکی عیب زمن گیرد و از کردارم

گرنه با ایـن بکنم کار و نـه با آن، ناگاه
سومی آید و گوید کـه چـرا بیکارم

بیش‌ازاین‌من‌نکنم‌شکوه،توخود حدس‌بزن
که گرفتار عجب مسئله‌ی دشوارم

توفیق — ۳۰ر۶ر۴۲

ترقی معکوس

چست و چالاکم، ولی بختم نگردد یاورم
از خطی اد، [illegible] می‌زقصد [illegible] [illegible]

چون ندارم بخت وپشتیبان وزوروسیم وزر
غافل است از حال زارم آن که باشد سرورم

داده از بس وعده‌ی بیهوده و گفته دروغ
گر زمانی راست هم گوید، نباید باورم

آن که گوید «چاکرم» یا«نوکرم» باهر کسی
چون که بامن روبه‌رو گردد فقط گوید«کرم»

بندهائی کو به‌دست وپای من پیچیده است
کی توانم بر گسستن چون نباشد خنجرم؟

چرخ می‌کاهد مرتب از مزایای حقیر
می‌ستاند اسب تازی را و می‌بخشد خرم

هر که دارد زور و پشتیبان، ترقی می کند
من تنزل می‌کنم زیرا که بی زور وزرم

همچنان کامروزِ من بدتر ز دیروزم بُوَد،
بدتر از امروز خواهد بود روز دیگرم

هی روم پائین‌تر و هردم شوم آلوده‌تر
گوئی افتاده است اندر باتلاقی پیکرم

دیگران سوی بلندی و بزرگی رونهند
من شوم هی‌پست وسوی کوچکی‌روی آورم

گرطبیعت هم‌مرا این گونه هی کوچك کند
می‌روم چون بچه از نولای دست مادرم

توفیق ــ ۲۲ز۲ز۴۵

هیپی

باصدای زنگِ در. برجست از جا نوکرم
چون که در بگشود. یک هیپی در آمد ازدرم

باتنِ چرك و لباسِ ژنده و مویِ دراز
همچو حیوان دو پائی گشت ظاهر در برم

گفتمش: اهل کجا هستی بدین وضع عجیب؟
گفت: من اهل همین تهران هیپی پرورم

گفتم: این شکل و شمایل چیست؟ من معلوم نیست
روبه‌رو با آدمم یا روبه‌رو با عنترم

گفت: اگر خوانی مراحیوان، نمی‌گیرم به‌دل
چون بدین وضعی که دارم من، زحیوان کم‌ترم

من فقیرم. اجرت اصلاح سر باشد گران
با کدامین پول این سررا به سلمانی برم؟

فاستونی‌ها گران و مزد خیاطان زیاد
با چه پول آخر لباس نو کنم من در برم؟

پول حمام از کجا آرم من مفلس به دست
تا روم حمام بهر شست و شوی پیکرم؟

چون ندارم پول تا سازم مهیا خانه‌ای
دخمه باشد خانه‌ام، پوشال باشد بسترم

دردِبی‌پولی‌است دردم‌ورنه من‌هم‌چون شما
چاکر حمامی و خیاط و آرایشگرم

گفتم: ای بابا، بروکاری بکن، پولی درآر
گفت: تو کاری‌نشان ده تا بدان روی آورم

توفیق – ۴۸/۶/۶

سبزده پیشآمد نحس

تلخ شد لذت و شیرینی سیزده بـه‌درم
چون نحوست پی هم کرد دچار خطرم
اولین نحسی‌ام این بود که از طالع بد
همسرم گشت در این سیر وسفر همسفرم
دومین نحسی‌ام این بود کـه خانم آورد
بـا خودش رادیو وزر زر آن کرد کـرم
سومین نحسی‌ام این بود کـه مادر زن نیز
انگلـم گشت بدان سان کـه درآمد پدرم
چارمین نحسی‌ام این بود کـه بادی پاشید
خاك در چشمم و شد تیره جهان در نظرم
پنجمین نحسی‌ام این‌بود که سنگی انداخت
بچه‌ای کره‌خر و خورد به توی کمرم
ششمین نحسی این بود که از شوخی من
شد رفیقم پکرو بست به توپ و تشرم
هفتمین نحسی‌ام این بود که زنبور مرا
زد چنان نیش که انداخت شرر در جگرم
هشتمین نحسی‌ام این بود که پایم در راه
سخت لغزید و زمین خوردم و بشکست سرم

نهمین نحسی‌ام این شد که به جوی افتادم
لجنی شد کت و شلوارم و اندام وبرم
دهمین نحسی‌ام این بود که درآب افتاد
کیفم از جیبم و پانصد تومنی شد ضررم
نحسی یازدهم این که به بازی ناگاه
لگد دختر مـن خورد بـه تخم پسرم

نحسی دیگرم این شد که مرا سیلی زد
چون زنم دید که سوی دگران می‌نگرم
نحسی سیزدهم این که ز من قول گرفت
تا که یك پالتوی پوست برایش بخرم
توفیق — ۱۲/۱/۵۰

من فقط یک نفرم

دیگر این قدر نیارید شکایت به برم
به علی پاك کرم، پاك کرم، پاك کرم
اگر از کارکسان عقده گشودن هنری است
من همان بی‌هنرم، بی‌هنرم، بی‌هنرم
کی به‌من غصه‌ی این رنج‌بران دارد ربط؟
من فقط گنج برم، گنج برم، گنج برم
هرگز از من طمع میوه مدارید که من
شاخه‌ای بی‌ثمرم، بی‌ثمرم، بی‌ثمرم
هیچ‌جا دردوغمی نیست‌وگردردی‌هست
من از آن بی‌خبرم، بی‌خبرم، بی‌خبرم
اهل‌حرفم من‌وحرفم‌چه‌قدرشیرین است!
شکرم من شکرم، من شکرم، من شکرم
جنگ درعرصه‌ی پیکارجگر می‌خواهد
من یکی بی‌جگرم، بی‌جگرم، بی‌جگرم
کی توان باهمه افراد وطن یاری کرد؟
من فقط یك نفرم، یك نفرم، یك نفرم
توفیق — ۱۶/۶/۴۰

تجارت باشیطان

تاجری سنگ دل وحیله‌گر و مفت برم
تا بدانید که من صاحب چندین هنرم
زآن قسم‌ها که سَرِ خوبی جنسم خوردم
نخوری گول، که من ازهمه‌بدجنس‌ترم
هی دکان واکنم و حیله گری پیشه کنم
چون به‌بازار، دکان دار، ویا پیشه ورم
پیِ کش رفتنِ هر گنج برم رنج زیاد
تا ببینند و بگویند که من رنجبرم
کشته‌ام بتّه‌ی بی‌بتّه‌گی و خود روئی
که در این مزرعه من نیز یکی برزگرم
دل به زر داده و بر پول نظر دوخته‌ام
تابدانید که صاحب دل و صاحب نظرم
هستیِ من، ثمرش نیستیِ نیکان است
گفتم این را که نخوانند دگر بی‌ثمرم
دست غیبی که کند تقویت مفت خوران
کرده ز آغاز بدین مفتخوری مفتخرم
کار فرما اگر ابلیس لعین باشد وبس
بنده در کارگهش خوب ترین کارگرم
بیش‌تر مایل داد وستدم با شیطان
کاین تجارت ثمروسود دهد بیش‌ترم
من خریدارم و ابلیس فروشنده بود
او اگر عمده فروش آمده، من عمده خرم

توفیق — ۴۷/۸/۲۱

کمدی بازنشستگی

هر که می‌جست در اوقات اداری خبرم
می‌شد آگاه که من چون شجری بی‌ثمرم

هر که می‌کرد سری توی اتاقم، می‌دید
چای نوشی است و یــا فلسفه بافی هنرم

ذره‌ای کارنمی‌کردم و، گــر می‌کردم،
بهر اشخاص فــزون بود ز نفعم ضررم

کار فوری‌هم اگر داشت کسی، می‌گفتم
کارمندم دهد انجام، و یا کارکرم

در پس میز بدان قدر مرا کار نبود
که همه روز دمی سوی قلم دست برم

وضع مـن بـود چنین تا متقاعد گشتم
بـاز شد مسئله‌ی کار اداری ز سرم

گفتم از بهر چه در خانه بمانم بی‌کار؟
می‌روم در پی‌کاری که دهد سیم وزرم

صبح‌ها کار به مـن داد توی دفترخویش
احمق الدوله که بوده است رفیق پدرم

عصرها نیز تراشیده برایــم کاری
ابله‌الملك که از نعمت وی بهردورم

سرشب نیز کنم خدمتك مختصری
در فلان جا که دهد منفعت مختصرم

نصفه شب‌ها هم اگر داشته باشی کاری
حاضرم تا برسم خدمت و فرمان ببرم

من که بودم به پس میز اداره بی‌کار
متقاعـد چـوشدم، از همـه پـر کارترم

· توفیق — ۴۷/۳/۲۳

نشانهٔ سروری

زنی به شکوه گفت شب آن یار محترم
جانم رسیده برلبم از دست شوهرم

شب‌ها به‌خانه‌درعوض آب ونان‌و گوشت
فیس آرد و افـاده وبـد اخمی و ورم

چیزی نمی‌خرد ز برایم، ولی مدام
گوید به من که «می‌خرم» و می کند خرم

باید بـه فقر ومسکنت انـدر جـوار او
آرم به سر، و لیك به رویم نیاورم

هر لحظه آتشی فکند در درون من
تا آورد به جوش به سانِ سماورم

وآنگه بود ز من متوقع که پیش خلق
گویم چه با محبت و مهر است همسرم

چیزی نشد نصیبم از ایـن شوهر کچل
شادم فقط بدین که زن کل غضنفرم

پا در کدام خانه توانم گذاشتن،
گر زو طلاق گیرم و زین خانه بگذرم؟

ازبس به هربهانه مراهی کتك زده است
نگذاشته است نقطه‌ی سالم به پیکرم

نه نان دهد، نه‌آبم و نه رخت و نه‌لباس
نه کفش ونه کلاهم و نه زیب وزیورم

آقا کتك هم ار نزند بنده را مدام
باور نمی‌کنند کسان کوست سرورم

توفیق ــ ۴۵د۶د۳

خوردنی‌ها

در زمستان بنده‌ی بیچاره سرما می‌خورم
چون که تابستان رسد، پیوسته گرما می‌خورم

وای برحالم که از بی‌دست وپائی دم‌به دم
از خسان رودست‌وازدون‌فطرتان پا می‌خورم

نوکری هستم که گردم از حقوق‌خود زنم
مشت‌ها از خانم و چك‌ها ز آقا می‌خورم

بهر من گوئی کتك صبحانه وعصرانه است
هرسحر هی توسری، هرعصر تیپا می‌خورم

گر شبی‌هم آیدم مرحوم بابایم به‌خواب
خواب‌می‌بینم که‌چوب ازدست‌بابا می‌خورم

در پی تعظیم از بس کرده‌ام قد را دوتا
همچنان کاغذ به‌هر کس‌می‌رسم تا می‌خورم

درنخواهم رفت ازمیدان چو توپ فوتبال
بالگدهائی که از پائین وبالا می‌خورم

طبع‌من‌باخودخوری‌ازبس که‌عادت کرده‌است
غصه از امروز بهر کار فردا می‌خورم

هر کجا لقمه است می‌گرددزنم بامن‌شریك
لیك هرجا لطمه باشد، بنده تنها می‌خورم

بس که درعمر آنچه‌دبدم‌من‌ضرربوده‌است‌وبس
گربه نفع‌خویش حرفی بشنوم، جا می‌خورم

جای‌حیرت‌نیست‌گر ازجان‌شدم‌سیر اینچنین
ز آن که‌دایم‌روزوشب‌زین‌خوردنی‌ها می‌خورم

توفیق ــ ۳۸/۳/۲۶

هم ازجفای توکوك وهم از ادای توبورم
ولی چه‌کار کنم چون نمی‌رسد به‌توزورم؟
چونیست توپ وتفنگم‌چگونه باتو بجنگم؟
گرفتم اینکه شجاعم، گرفتم این که غیورم

زمام نفس نمی‌دادم ای عزیز بـه دستت
اگرکه لنگ نمی‌ماند پای فسق و فجورم
زشور بختی بسیار من عجیب نباشد
اگر تو پاك ز هم بشکنی چو تخمه‌ی شورم

چه قدر بار بدوشم کنی و خاك به فرقم؟
قسم به‌جان خودت، من نه باربر نه سپورم
دل از شنیدن حرفت گرفت ودیدن رویت
دریغ از این که خدا کر نیافریده وکورم

کنی چه قدر به سوبم دراز دست تطاول؟
مگر تو سورچرانی و بنده سفرهٔ سورم
چقدر نان مـرا می کشی بـرون زگلویم؟
گمان برم که توچون شاطری ومن چوتنورم

مگر توئی چو طبیب و منم بسان مریضت
پی معاینه بود این که لخت کردی وعورم
زمن چه‌سرزد ونفرین چه‌کس نسود به‌حتم
که در کف تو فتاد این چنین زمام امورم

کسی تحمل جور کس این قدر ننماید
برو تو شکر خدا کن که من حلیم وصبورم
توفیق ـ ۲۱ر۳ر۳۳

پرسش و پاسخ

نامت چه‌و کارت چیست؟ من مفت خورالناسم
فرزند که می‌باشی؟ فرزند کل عباسم

یار از تو چرا شد سرد؟ فهمید که بی پولم
آخر ز کجا فهمید؟ از جامه‌ی کرباسم

شب روی چه می‌خوابی؟ روی نمدی چرکین
همخواب چه کس هستی؟ همخواب و کك وساسم

بهر چه خریدی پودر؟ از بهر رخ زردم
بهر چه خریدی فر؟ از بهر سر طاسم

رویت ز چه‌روز زرداست؟ ز آن‌رو که‌مرا دردی‌است
درد از کـه گرفتی تو؟ از دلبر نسناسم

لنگ از چه شده پایت؟ افتاده‌ام اندر چاه
در چاه که افکندت؟ مشد احمد کناسم

یارت ز چه می‌ترسد؟ از صورت چون یوزم
ماهت به چه می‌خندد؟ بر هیکل زاپاسم

توفیق — ۱۸/۹/۲۳

نامه‌نویسی

شب فراق ز بهرت «فراقنامه» نوشتم
ز اشتیاق رخت «اشتیاق نامه» نوشتم

به‌روز هجر تو چون کس نبود موی دماغم
نشستم و سرفرصت «فراق‌نامه» نوشتم

ز بس چماق جفا بر تنم زدی تو جفا جو
نشسته با تن زخمی «چماق نامه» نوشتم

میان بزم که بودی تو در کنار رقیبان
ز بس سماق مکیدم «سماق‌نامه» نوشتم

برای آن که کنی وارسی به‌حق و حسابم
«حساب‌نامه» سرودم، «سیاق‌نامه» نوشتم

۲۱ر۲ر۲۰

نخود هر آش

گاه بی‌دین و گهی زاهد وگه عیاشم
به همه رنگ درآیم نخود هر آشم

پیش نیکوعملان خوب ترازهرخوبم
نزد باباشملان داش‌تر از هر داشم

گاه عابد صفت و راست‌رو وپاك نهاد
گاه عیار و کمربندکش و قلاشم

گاه از مهر به هر آتش غم آب زنم
گاه از قهر به‌هر زخم نمك می‌پاشم

گاه در راست روی راهبر راهروان
گاه در کج روشی پیش رُوِ اُوباشم

گاه در گوشه‌ی مسجد به‌بَرِاهل نماز
گاه در بزم طرب همدم هر عیاشم

گاه گردن‌کش‌وسرسخت‌ودرشتم‌چوبلال
گه سرافکنده‌تر وریزتر از هر ماشم

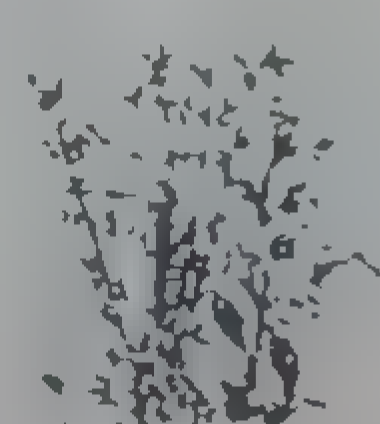
گاه چون برّه‌ی رامی همه‌جا آرامم
گاه چون شیر دمان‌با همه درپرخاشم

گاه باشیره و تریاك مخالف هستم
گاه خود در صدد کاشتن خشخاشم

می‌زنم لاف که از هرهنری باخبرم
هم نوازنده و هم شاعر وهم نقاشم

من که‌این قدردورنگی ودوروئی‌بلدم
به که از جمله‌ی مردان سیاسی باشم

توفیق ــ ۲۱/۲/۲۷



عاشق سرمازده

چنان ای یار گرماگرم برگیر اندر آغوشم
کـه سرمای زمستانی شود بالکل فـراموشم

اگر خواهی کنی دست و دلم را گرم درسرما
بخوان از وعده‌ی وصلت‌حدیثی گرم در گوشم

مگر بـا شعله‌ی مهر و وفا گـرمم کنی، ور نه
ز دل سردی به مانند بخاری‌های خاموشم

تو آن به‌تر که اندر فکر زیرانداز من باشی
چرا این‌قدرمی‌پرسی به سرما چیست روپوشم؟

تو کاندر زیر کرسی گرم می‌افتی، چه می‌دانی
که اکنون‌دور از آن کرسی‌من‌مسکین‌چه‌مغشوشم

تو هم هرلحظه کردی بَهرِ چاکر گربه رقصانی
از آن‌روزی که دیدی‌رنج سرما کرده چون‌موشم

بسی بیهوده لرزیدم به خود از ننگ بـدنامی
چو از سرمـا لحافی را کشیدم دوش بردوشم

مکن هرگز تعجب گـر خرف یا کودنم یابی
ز سرما پاك یخ بسته است عقل وبینش وهوشم

چنان محبوب شد در پیش چشمم آتش دوزخ
که از عشق جهنم روز وشب درفسق می کوشم

توفیق – ۳۸/۱۱/۱۴



جای شکرش باقی است

گر مانده‌ای گرسنه و بی خان و مان چه غم؟
جان تو باد سالم اگر نیست نان چه غم؟

زاهد شو و به کار جهان دگر برس
محروم گشته‌ای اگر از این جهان چه غم؟

شکر خدا که خاك وطن لطمه‌ای ندید
گر از تن تو رفت در این خاك جان چه غم؟

چون مرغ گلشن وطنی، فخرت این بس است
این جا اگر نیافته‌ای آشیان چه غم؟

خوش حال باش از این که در این باغ رسته‌ای
آبت نداده است اگر باغبان چه غم؟

گنج سلامت است بهین گنج‌های دهر
از گنج زر نیافته‌ای گر نشان چه غم؟

از پرخوری به جان و تن آسیب می‌رسد
گر مزد اندك است و خوراکی گران چه غم؟

چون بار ما درست به مقصد رسیده است
گر جان سپرد باربری زیر آن چه غم؟

برباد اگر سر تو نرفته است شاد باش
مالت اگر که رفت ز کف رایگان چه غم؟

شکر خدای کن که زبانت نمی‌برند
گر مشت می‌زنند تو را بر دهان چه غم؟

چون خلق عاقبت همه هستند رفتنی
رفتی اگر ز دست تو هم ناگهان چه غم؟

توفیق ــ ۴۱/۲/۲۰



توسری خور

یك عمر شد که ملعبه‌ی چند کودکم
گوئی که بنده فرفره و قارقارکم

هرکس رسد، به باد دهد هستیِ مرا
آقا خیال کرده که من بادبادکم

دودم دهند دم به دم و آتشم زنند
گوئی منِ فلك زده سیگار و فندکم

ایزد کشیده در ازل از بهر بنده چك
تا این کشیده‌ام زند و آن یکی چکم

از بس که دست حادثه غلتانَدم به خاك،
ماتم از این که خود بشرم یا که غلتکم

شب‌ها که هر کسی به کنارش پری‌رخی‌است
من همفراشِ ساسم و هم بسترِ ککم

بالا رود مقام حریفان به سعی من
گوئی که بنده در اتول این و آن جکم

آن روز خورد بر رخ من داغ باطله
کآسیب دهر ساخت گرفتار سالکم

۲۷٫۱٫۲۸

تلاش برای حفظ حقوق

راجع به چانه‌زدن نمایندگان مجلس درباره‌ی حقوق خود.

درمجلس اگر که دم‌بدم داد کنم،
از حفظ حقوق ملتم چون عاجز،

خواهم که فقط باغ خود آباد کنم
از بهر حقوق خویش فریاد کنم

توفیق–۲۲٫۱۱٫۴۶

من کیستم؟

چرا خوار و بی‌قدر کردی خیالم؟
عزیز دلم، من مگر آشغالم؟
چه بندی لبم را، مگر بنده کیفم؟
چه دوزی دهانم؟ مگر من جوالم؟
چرا ای ستمگر به خاکم فکندی؟
مگر بنده سنگ و کلوخ و سفالم؟
چرا اینچنین گاز گیری تنم را؟
مگر، ای پری، من خیار و بلالم؟
چرا می‌گریزی بدین تندی از من؟
مگر بنده عقل و شعور و کمالم؟
چرا در تن و جانم آتش فکندی؟
مگر لنگه‌ی هیزمم یا زغالم؟
چرا مانده‌ام بی نصیب از دهانت؟
مگر موز گندیده یا سیب کالم؟
چرا می‌کنی هی شکارم، ببم‌جان؟
مگر من بز کوهی‌ام یا غزالم؟
چرا با دو دست هوس پیکرم را
در افکندی از پا؟ مگر من نهالم؟
چرا دام در راه من می‌گذاری؟
مگر من چو روباه یا چون شغالم؟
چرا این چنین داری از بنده نفرت؟
مگر من هم اندر ردیف رجالم؟

توفیق – ۴۲/۱۱/۳

ول معطلم

هرچند من نه لال و نه گنگ و نه احولم
نه دست و پا چلفتی و نه لنگ و نه شلم

هرچند بد قواره و بی‌ریخت نیستم،
توهین نکرده است طبیعت به هیکلم،

هرچند روز مردی و هنگام عزم و رزم
اسفندیار شیردل و رستم یلم

هرچند اگر سوآل کنید از عیال من
تصدیق می‌کند که نه سست و نه تنبلم

هرچند اعتیاد ندارم به چرس و بنگ
نه اهل شیره هستم و نه اهل منقلم

هرچند کز نهایت گرمی و روشنی
آتش‌فشان چو کوره و تابان چو مشعلم

هرچند اگر مسابقه‌ی زیرکی نهند
اعلام می‌کنند در آخر که اوّلم

تا کوته است دست من از پول و پارتی
بیخود معطلت نکنم، ول معطلم

توفیق – ۴۹/۷/۲

دوا

ره بر سر قبر بینوائی بردم
و آن‌جا به‌چنین نوشته‌ای برخوردم:

«به بودم و خواستم که بهتر گردم
کردم به دوا عادت و آخر مردم!

روزنامه خبرهای روز آبادان – ۲۹/۶/۱۲

گناه نابخشودنی

گر آن دلبر جلنبر باشد و گر شیك، می‌فهمم
که فرق زشت از زیبا و بد از نیك می‌فهمم

روم گاهی به‌خواب اما نباشدخواب‌من‌سنگین
اگر دزدی درآید در شب تاریك می‌فهمم

بگیرد گربه‌ای ماهی اگر از حوض، می‌دانم
بدزدد موش اگرگاهی پنیر ازخیك می‌فهمم

خدا داده است فهمم تا که بشناسم حریفم‌را
اگرترك است وگرتازی وگر تاجیك‌می‌فهمم

حبیب من اگر رسمش کند تغییر، می‌دانم
رقیب من اگر او را کند تحریك، می‌فهمم

اگر باشدطبیعی آب و رنگ یار، می‌دانم
وگر باشد همه سرخاب یاماتیك، می‌فهمم

گمان دارد منم از فن کارش بی‌خبر، لیکن
هم‌از آن فن خبردارم، هم آن‌تکنیك می‌فهمم

ازآن‌رو دوست بامن‌گاه‌گاهی دشمنی‌ورزد
که‌بیندهرچه سرزد زآن‌کمرباریك، می‌فهمم

ز روزِ هجر وشامِ وصل آن دل‌دار آگاهم
خطررا من هم‌از دور وهم‌ازنزدیك می‌فهمم

به پشت پرده هم چیزی اگرباشد، خبر دارم
اگر رازاست‌اگررمزاست‌اگرپلتیك،می‌فهمم

گناه بنده این باشد که دارم فهم و،آن دلبر
دلش‌خواهدنفهمم هیچ چیزی، لیك می‌فهمم

توفیق — ۲۸ر۹ر۴۲



توپ توخالی

مخور فریب که گویند من چنین و چنانم
خوده به جان تو دانم که هیچ کار ندانم

زمام‌کار به‌دست من است لیك چه‌حاصل
که‌خود به‌دست‌عنان‌دار دیگری‌است‌عنانم

هزارگونه ز مردم کنم تحمل خواری
که پست میز صدارت دو روز بیش بمانم

ز بس که هو شدم از دست روزنامه‌نویسان
از این به بعد بر آنم کـه روزنامه نخوانم

به صد امید گـرفتم دکان به کوی صدارت
فغان از این که شود عنقریب تخته دکانم

منی که کرگدن و سخت‌کله را ز هم نشناسم،
به حیرتم که برای چه کرده‌اند شبانم!

به بوستان صدارت جز این وظیفه ندارم
کـه گـوشه‌ای بنشینم، نهـال غـم بنشانم

به دست‌خالی از آن‌توپ می‌زنم که به رندی
دراین پوکـر ببرم از حـریف اگـر بتوانم

توفیق — ۲۳ر۴ر۱۸



مارکدار

سلام، ای رفقا، من خمیر دندانم
چی‌ام؟ چه‌فایده دارم؟ خودم نمی‌دانم
کسان که از برمن سود می‌برند مدام
دهند جلوه‌ی بی‌حد به ضرب اعلانم
هزار کار ز من گفته‌اند می‌آید
ولی بـه جان شما هیچ‌کار نتوانم
نه هیچ تقویت لثه‌ها ز من آید
نه هیچ مانع چرك و فساد دندانم
نه هیچ جربزه دارم، نه‌هیچ خاصیت
همان که مهمل وبیکاره است من آنم
گر ادعای هنر می کنم، فریب مخور
بهانه است همه کز تو پول بستانم
زهر کنار چو آرند حمله میکرب‌ها
بدین‌شلی که منم، کی‌حریف ایشانم؟
مبین که‌پیش‌تو قدراست‌می کنم‌این‌طور
به یك فشار برون می‌رود ز تن جانم
همیشه بخت نصیب خسان بود، ورنه
من از بـرای چه باب دهان خوبانم؟
گهی معاشر زیبا رخان و سرو قدان
گهی مصاحب اشراف و یار اعیانم
برای آن که ز پروردگانِ امریکا
ویا که ساخته‌ی دستِ انگلستانم
اگرچه مهمل وبیهوده‌ام ولیك خوشم
که مارکدارم و دارای اسم وعنوانم

توفیق ــ ۴۵/۶/۲۴

مهمان فقرا

حذر کن از غضب من که من زمستانم
دهم به باد سرت را به ضرب طوفانم

مباش از اثر آه و اشك من غافل
که آه و اشك حقیر است باد وبارانم

برای طفلِ طبیعت چو دایه‌ای هستم
که جای شیر پر از برف گشته پستانم

به صورت یخ و آبم چو پا به شهر نهم
به شکل برف سپیدم چو در بیابانم

به هر که لخت وفقیر است روی می‌آرم
ز هر که منعم و داراست روی گردانم

بـدان فقیرِ سیه روز ساده لوح بگوی
که هی ز خاکه زغال ترت مترسانم

چنین بـه منقل سرد و لحاف پاره مناز
که من تن تو وصد چون تو را بلرزانم

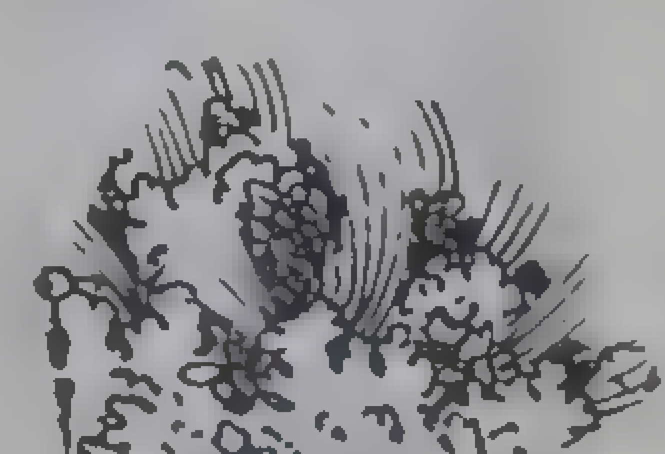
در این سه ماه که باشد زمام داری من
به هر کنار کنم فتنه تا که بتوانم

به شهرهای دگر هم جفا و جور کنم
همین نه باعث آزار اهل تهرانم

به اصفهان و بروجرد و ساوه و قزوین
به رشت و پهلوی و اردبیل و زنجانم

در این سه‌ماهه غرض هر کجا شوم‌وارد
فقط به خانه‌ی مشتی فقیر مهمانم

توفیق ــ ۴۰/۱۱/۵



ای اسکناس

فکرها، ای اسکناس، از بهـر دیدارت کنم
تـا به چنگت آرم و خـرجِ فِرِ یارت کنم
توی جیب خود تو را هرگز نمی‌دارم نگاه
تا نپنداری که می‌خواهم گرفتارت کنم
می‌بـرم فوراً تو را در پیش از مـا بهتران
می‌برم تـا آن کـه تقدیم طلب‌کارت کنم
اول دی بَهرِ ما نجار کرسی ساخته است
عید اگر خواهـد خدا تسلیم نجارت کنم
می‌کنم فی‌الفور تبدیلت به‌آب‌ونان‌وگوشت
تا مگر در معده‌ی یك مشت نانخوارت‌کنم
اول این برج، اندر نزد بقالت برم
آخر برج دگـر، تقدیم عطارت کنم
بارها در رهگذر شلوارم از پایم فتاد
باش تا صرف خرید بند شلوارت کنم
با هزاران خون دل می‌آرمت‌آخر به چنگ
تا به جیب مالیاتی‌هـای خون خوارت کنم
این یکی از شهرداری، آن‌َز دارائی رسد
قصد دارم تـا فـدای این دو عیّارت کنم
گاه نام رشوه یـا انعام بر رویت نهم
تا که در جیب فلان آقای طرّارت کنم
بس که بدبختم، به پیش مَن نمانی آن‌قدر
تا نگاهی از سر فـرصت به رخسارت کنم

توفیق – ۴۵/۲/۲۹

چرا باور کنم؟

با قرض از حافظ

من نه آن مَردَم که فکر میهن و کشور کنم
«محتسب داند که من این کارها کم‌تر کنم»

گرچه دریای صدارت پر ز موج فتنه است
«سر فرو بردم در آن جا تا کجا سر بر کنم»

با وزیران مشاور مشورت کردن خطاست
«می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم»

چون ندارد عهد و پیمان وکیلان اعتبار
«عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم»

هر وکیلی طی نطق افسانه‌ها خواند، ولی
«من نه آنم کزوی این افسانه‌ها باور کنم»

من که از آغاز بودم بی‌سواد و لا کتاب
«کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم»

غیر سرگردانی از عدلیه کس خیری ندید
«داوری‌دارم بسی، یارب، که را داور کنم؟»

چون وفای وعده در عمرم ندیدم از کسی
وعده‌ی فردای دولت را چرا باور کنم؟

توفیق ــ ۲ر۱۲ر۲۳



کیفر بلهوسی

سر کوی تو کمین در همه احوال کنم
تا مگـر قلب تو را عاقبت اشغال کنم

بردباری کنم و بارِ جفای تو برم
وندر این باربری، کار سه حمال کنم

بهر تعقیبِ تو، گر توی سیه چال افتم،
عشق با عکس تو در کنج سیه چال کنم

گر که اقوام تو هم سیلی و مشتم بزنند
نه ز عشق تو شوم سرد و نه اهمال کنم

چون که راضی به زناشوئی من گردیدی
عقد تو کار بزرگی است که امسال کنم

بعد ازآن جان به در از دام تونتوانم برد
گرچـه پرواز چو مرغان سبك بال کنم

خانه‌ام را که کنون ساکت و آرام بُوَد
با وجود تو پر از قیل و پـر از قال کنم

تو به هرسال مرا صاحب یك توله کنی
من به‌وحشت که‌چه با این همه اطفال کنم

هرچه آسودگی و عیش و فراغت دارم
همه را یکسره در پای تو پامال کنم

شده‌ام در پی‌ات امروز دوان تا عمری
خویش را دستْخوشِ فتنه وجنجال کنم

توفیق ـ ۴۷/۴/۲۰



بفرما چه کنم؟!

زده‌ام تکیه بر این مسند والا چه کنم؟
روی این کرسی شیك آمده‌ام تا چه کنم؟

پرسم این هر نفس از خویش که با آن همه جهد
یافتم راه در این جا که در این جا چه کنم؟

ای بسا مسئله کز درك حقیر است به دور
گر که در جلسه شود طرح، خدایا چه کنم؟

هست هر عقده‌ی مشکل چو معمائی سخت
من که بس عاجزم از حل معما چه کنم؟

دیشبم تا به سحر در غم امروز گذشت
امشبم نیز در این غصه که فردا چه کنم؟

چون بخواهند سر مسئله‌ای رأی مرا
چون ز فهمیدن آن عاجزم آیا چه کنم؟

می‌روم در بَرِ ارباب و بدو می‌گویم
که منم بیخبر از کار، بفرما چه کنم؟

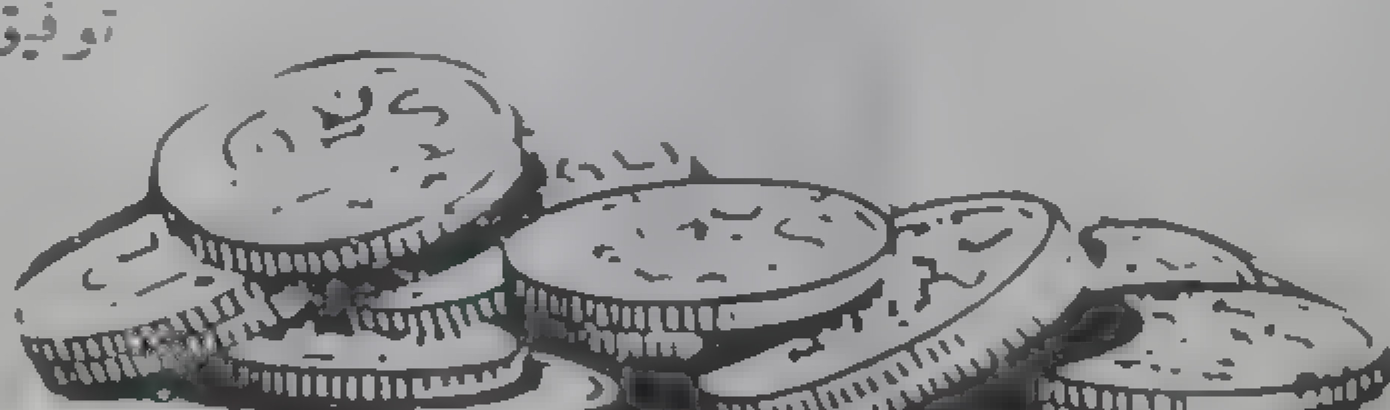
زیرکانند به مجلس که دهندم دستور
گر نباشند هدایتگرم آن‌ها چه کنم؟

خبرم هست که گر راه خطائی بروم
مایه‌ی لعنت من می‌شود اما چه کنم؟

بهر بنده است زنی تازه جوان هم لازم
لیك با مادر معصومه و زهرا چه کنم؟

گر نباشم پی افزودن دارائی خویش
آمدم در وسط این همه دارا چه کنم؟

توفیق ــ ۴۲/۷/۱۸



فرصت استفاده

من دراین فرصت باریک که دارم چه کنم؟
گر به خوبی نبرم بهره ز کارم چه کنم؟

اگر اقوامِ خودم را نگذارم سَرِکار
پس دو روزی که سرکار سوارم چه کنم؟

بوده جمشید به پاریس مرا همبازی
گر بدو منصب خوبی نسپارم چه کنم؟

ارسلان نیز پسرخاله‌ی مخلص باشد
اگر او را سرکاری نگذارم چه کنم؟

همه را گر که به یاران عزیزم ندهم
بنده بااین دوسه تا پست که دارم چه کنم؟

گشته دیروز پسر عمه‌ی من هم بیکار
اگر او هم شود امروز هوارم چه کنم؟

اروان توصیه از جانب یارم دارد
گر نخواهم که دهم گوش به‌یارم چه کنم؟

گرچه بیژن چودرختی است که بی برگ و بر است
اگر او را به یکی گوشه نکارم چه کنم؟

زوجه‌ام توصیه‌ای کرد، ولی رد کردم
گر کند قهر و نیاید به کنارم چه کنم؟

خان عمو هم پسر بی‌هنرش بی‌کار است
اگر او را به سر کار نیارم چه کنم؟

گر کسی گفت بدین عده چرا کار دهی؟
گویم او را: به‌خدا تحت فشارم، چه کنم؟

توفیق ـ ۴۲/۲/۱۷



دعایت می کنم

از برای رأی هی مدح و ثنایت می کنم
رأی‌چون دادی به‌من دیگر رهایت می کنم

با سجلِّ مرده‌هایت چون‌مرا کردی‌وکیل
می‌خرم خرما و خیر مرده‌هایت می کنم

جمعی‌ازچاقوکشان هم حامی من‌بوده‌اند
وقت اگر کردم، بدان‌ها آشنایت می کنم

تا نپنداری وکالت خودپسندم کرده است
گر مرا مهمان کنی، سر درسرایت می کنم

چون توبهرم‌جسته‌ای این‌پیشه‌ی پرسود را
پول می گیرم ازاین راه و دعایت می کنم

چون‌برای‌خاطرمن‌پاره کردی کفش‌خویش
گیوه‌ی ایام فقرم را بـه پایت می کنم

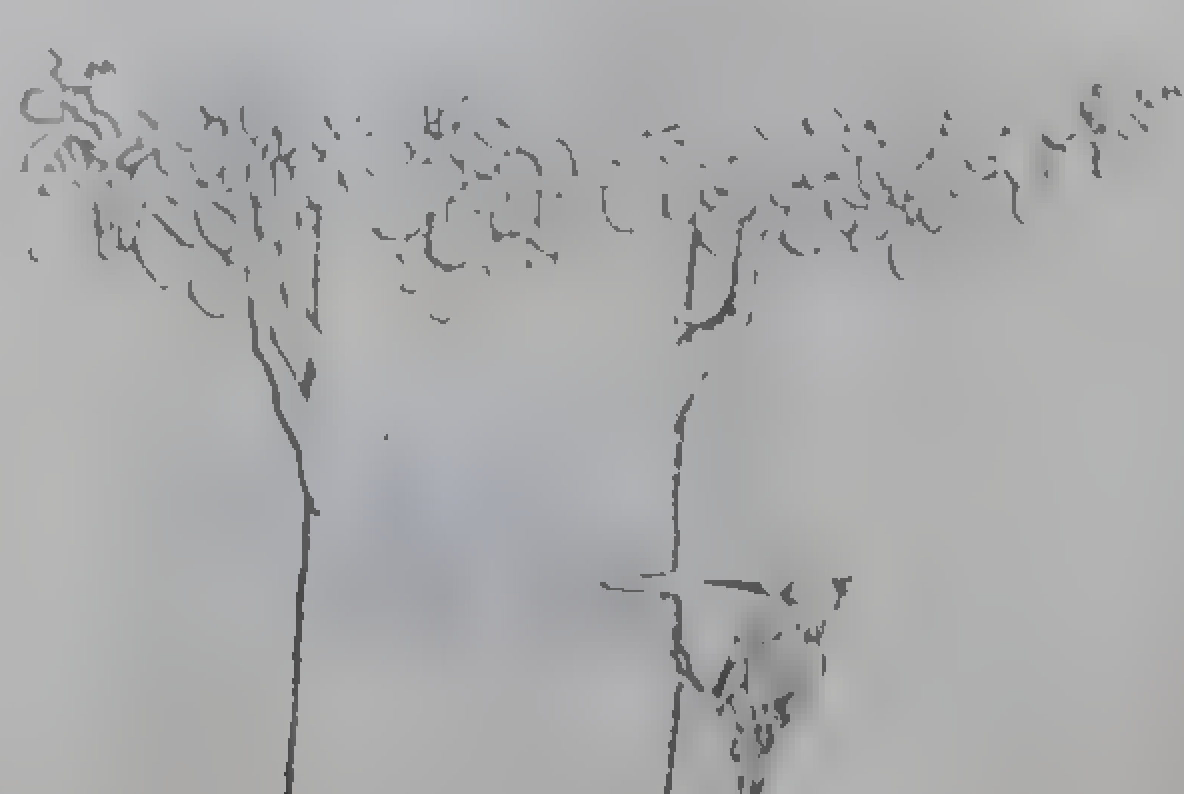
داده‌ای‌یك رأی وداری‌درعوض‌صدانتظار
من تعجب راستی از اشتهایت می کنم

دردها داری که از درمان آن‌ها عاجزم
لیك گاهی سرقت از پول دوایت می کنم

تا تورا مسکین‌نسازم‌خودنخواهم‌شد غنی
زین جهة باید ببخشی گر گدایت می کنم

هیچ نشناسم تو را تا انتخابات دگر
دور دیگرچون رسد، ازنوصدایت می کنم

توفیق ـ ۱۰ر۶ر۳۹



دق می کنم

عاقبت از دست یار بی‌وفا دق می کنم
آخــر از بیداد آن ظالم بلا دق می کنم

بشنوم گر فحش ازسر کارچندان باك نیست
بشنوم گر وعده‌ی پرت وپلا دق می کنم

گر که عزرائیل هم بینم نمی‌ترسم از او
لیك از دیــدار رخسار شما دق می کنم

هر کسی از دشمنِ بیگانه می‌آید به جان
من ز دستِ دوستانِ آشنا دق می کنم

گر نمیرم ازگزند خرس و کفتار وپلنگ
عاقبت از هول گرگان دو پا دق می کنم

مردی اندر پای نطق ناطقی فریاد زد،
گفت: من از دست این‌پرمدعا دق می کنم

جنس‌را سازد گران وگوید ارزان کرده‌ام
آخر از پرروئی این بی‌حیا دق می کنم

هرچه‌گیردمالیات ازبنده‌می‌گوید کم‌است
عاقبت از دست این کم‌اشتها دق می کنم

دکترم ناشی، پرستارم خرف، تشخیص بد
از غم این دردهــای بی‌دوا دق می کنم

یار بدجنس و رفیقم دزد ونوکر کیسه‌بر
بیگمان از دیدن این چیزها دق می کنم

آن‌که درهر روز می‌بیند هزاران ناروا
خوب‌می‌فهمد که من آخر چرا دق‌می کنم

توفیق – ۱۸ر۳ر۴۶

کاراداری

یامگس پـر می‌دهم یا رشوه خواری می کنم
شیوه‌ام ایـن است تـا کار اداری مـی کنم

چون ندادی رشوه کارت را نخواهم کرد، لیك
رشوه‌چون دادی، هرآن‌کاری که داری می کنم

روز اگـر پولی به‌دست آرم ازاین راه حلال
شب چوشد، صرف پوکریا می‌گساری می کنم

تـا سحـر در کافـه‌ام بیدار لیکـن پشت میز
روزها می‌خوابم و رفع خماری می کنم

تاببینم وقتِ کارم کی به پایان می‌رسد
در اداره دائماً ساعت شماری می کنم

در سرِ سال ارکه ترفیعم شود یك ماه دیر
شکوه پیش این وآن با بی‌قراری می کنم

تنبلم من خود، ولیکن کارمند خویش را
تنبلی گـر کـرد، تنبیه اداری می‌کنم

باطناً چشمم بـه‌دست وجیب مردم دوخته است
ظاهراً هی دعوی پرهیز گاری می کنم

بَهرِ اعیانم همیشه کار ساز و سازگار
لیك با بی‌پول‌ها نا سازگاری می‌کنم

خانم ماشین نویسی در اتاق بنده است
گاه گاهی نیز او را دست کاری می کنم

تا مـدیر کـل مقام بنده را بالا برد
دختر ترشیده‌اش را خواستگاری می کنم

توفیق ــ ۲۴ر۴ر۱۵

میخ طویله

یا کثافت کاری و یا هـرزه کاری مـی کنم
تا نگوئی خویش را از کار عـاری می کنم

چون از اول ما بـرای وصله کردن آمدیم
هی کت‌وشلوار خود را وصله کاری می کنم

ازقفس هم کلبه‌ی‌تاریك من کوچك‌تر است
جابه‌کنج این قفس همچون قناری می‌کنم

گشت دُوْرِروزه طی، ماه مبارك هم گذشت
من هنوز ازبی غذائی روزه داری می‌کنم

چون نـدارم پـول باده می‌خورم باد هوا
شب به‌جای باده خواری بادخواری می کنم

کیسه تاخالی است، باید از گنه پرهیز کرد
زین جهة من دعـوی پرهیزگاری می کنم

هرکسی کاری کشید از من ولی مزدم نداد
مفتخر هستم که کاری افتخاری می‌کنم

بارِ هـر حمّال را مفتی برایش مـی‌برم
ورسبب پرسند،گویم برد باری می‌کنم

همچو میخم، هرچه مردم می‌زنندم توسری
باز هی سرسختی و هی پافشاری می‌کنم

غیر عزرائیل دیگر هر طلب کاری رسد
معذرت خواهی از او با شرمساری می کنم

لیدر حزبی شمرد اعضاء حزب خویش را
گفت: جای‌سرشماری، خر شماری می کنم

توفیق — ۲۹ر۱۰ر۴۵

سیاست مدار

آن که در فنِّ سیاست بُوَد استاد منم
وآن که صد حیله به ابلیس دهد یاد منم

آن کـه افتاد دل ودست وی از کار، ولی
چانـه‌اش یك نفس از کار نیفتاد منم

آن کـه تا داده خدا چانه‌ی او را قوت
عـوض کار زند لاف و کند باد منم

آن که پیوسته کند شکوه و فریـاد توئی
وآن کـه هرگز ندهد گوش به فریاد منم

آن که از دیدن وضع اسف انگیز کسان
نشود هیچ دل افسرده و ناشاد منم

آن که حرفش همه «داد» است به‌ظاهر لیکن
هیچ بی‌دادرسی را ندهد داد منم

آن که دائم ز پی دل خوشی اهل وطن
می‌دهـد وعـده‌ی بیهوده به افراد منم

آن که امروز اگر و عـده‌ی کاری بدهد
وعده را روز دگر می‌برد از یـاد منم

آن که در اول دی گـر بدهد قول زغال
کند آن را عملی آخر خرداد منم

آن که چون خواست دهد جامعه‌را آزادی
سنگ را بندد وسگ را کند آزاد منم

۴۱ر۵ر۲۷



عصای پیری

صنما عاشق با صدق و صفای تو منم
احمقی کو خوششش آید زادای تومنم

بر درخانه‌ات آن قدر نشستم که رقیب
دوش پنداشت که دربان سرای تو منم

دولب از هم بگشای وسخن آغاز بکن
آن که لذت برد ازپرت وپلای تو منم

گر بخوانند مرا سر به هوا حق دارند
آن که پیوسته کند سر به‌هوای تو منم

نه‌قدت خوب نه‌چشمت نه‌دهانت نه‌رُخت
خود ندانم که هوا خواه کجای تومنم

طعم نان و نمکت را نچشیدم هرگز
تا نگویند کـه مسموم غذای تو منم

تا تورادادہ خدا ثروت بی‌حدّوحساب
آن که‌مرده است حسابی زبرای تومنم

گر به دندان طلا گاز بگیری تن من
نکنم‌شکوه،که خواهان طلای‌توی تومنم

می‌کنی دوری از این بنده دلبسته هنوز
شده‌ای پیر و ندانی که عصای تو منم

توفیق — ۱۸ر۳ر۴۰



در بیمارستان

چونکه بیمارشدم چندی وفرسود تنم
گفتم آن به که تن‌خویش به‌بسترفکنم

اشهدی گفتم ورفتم سوی بیمارستان
تابه‌جائی فکنم رخت که جانی بکنم

قسمتم گشت پرستارزمخت ویوقوری
که رسانیست به‌توصیف جمالش سخنم

از سراپاش عیان بودکه پا تا سرِ وی
دادمی‌زد که من اندریوقوری کرگدنم

تا که می‌خواستم از درد کنم ناله بلند
جفت می‌شدبه‌هم‌ازهیبت رویش دهنم

بسکه‌بدبود دوائی که به‌مخلص میداد
مات بودم که دوا می‌دهد اویا لجنم

وعده‌میداد که‌گر گوش کنم‌حرفش را
دوستم دارد وخواهد شدن ازمهرزنم

خواستم درروم از کوره و گویم با او
که توئی کوه ولی بنده مگر کوه کنم؟

بس که‌شامش الکی‌بودونهارش کلکی
دگر از نام غذا لرزه در افتد به‌تنم

با پرستاری او هی مرضم بدتر شد
جان‌به‌لب آمدومی‌خواست‌روداز بدنم

دوش پرسیدچه‌خواهی که بیارم‌بهرت؟
گفتمش: منتظر قاری و گور و کفنم

توفیق — ۴۵/۳/۱۹



اول مصیبت

در آبادان کارمند شرکت نفت تاوقتی که مجرد است «خانه» ندارد و تنها ازیك یا دو «اطاق» استفاده می کند. ولی پس از ازدواج خانه‌ای متناسب مقام وی دراختیارش گذارده می‌شود. واو ناگهان پی‌می‌برد که بامشکلات ومخارج تازه‌ای مانند استخدام کلفت و نوکر و باغبان و غیره ودشواری‌های دیگری مواجه شده که درطی دورهٔ تجرد هرگز ازآن‌ها آگاهی نداشت. شعر ذیل را من زمانی که درآبادان خدمت می کردم پس ازتأهّل وگرفتن خانه سروده‌ام:

هرلحظه والدین گرفتند دامنم
دادند با هزار کلك عاقبت زنم

آن طوقِ لعنتی که از آن بیم‌داشتم
افتاد در بهار جوانی به گردنم

خواهند بس که سورزمن دوستان من
گاهی پی برنج وگهی فکر روغنم

اندر تلاش کلفت ونوکر به‌صبح‌وشام
درهرطرف دویده به هر درهمی زنم

بر هر کسی سفارش کلفت نموده‌ام
تا کلفتی زرنگ به تور اندر افکنم

از زحمتِ کشیدنِ اسباب، اوفتاد
هم در عذاب جانم و هم دربلا تنم

بهراثاث مطبخ و ظرف غذا خوری
دنبال کاسه کوزه وکف‌گیر و هاونم

گه فکر باغبانم و گه فکر تخم گل
یابد مگر که لطف وصفا باغ وگلشنم

گشتم‌چوخانه‌دار، فزون‌گشت‌زحمتم
چندین مگو که نوشده مأوی ومسکنم

بودم مجرد وبه دلم غصه‌ای نبود
تازن گرفته‌ام، به فلك رفته شیونم
این جا زنم نیامده، این سان به‌محنتم
تاخودجه‌ها کشم چوبدین‌جارسد زنم

روزنامهٔ خبرهای روز آبادان — ۲۹ر۸ر۲۱

دخل کم و خرج زیاد

خارج ازاندازه شد خرج خوراك و مسکنم
بر سرم خاك محن کرده است خاك میهنم
بسکه سگ دو می‌زنم اندر پی‌یك لقمه نان
می‌شوم از لاغری چون موش اگرشیرافکنم
هرزمان از دوری رویِ برنج افتم به رنج
هر نفس از غصه‌ی روغن در آید روغنم
زرد رو چون لپه و خم گشته‌ام چون لوبیا
بسکه شد نایاب از زور گرانی بنشنم
آب جُو یا نان گندم گر نیابم دور نیست
مرغ‌هم گربودم ارزان کس نمی‌داد ارزنم
قیمت شمع و بهای برق از بس شد گران
شب مگر مهتاب نوری افکند از روزنم
بسکه هی گردن کشیدم بهرماهی یاکه مرغ
شد دراز و لاغرو چون غاز و اردك گردنم
گر روم دزدانه در جالیزِ کَس، منعم مکن
دسته بیلی می‌خورم، اما هویجی می کنم

توفیق — ۳۸ر۱ر۲۶

چشم ضعیف و بی عینك

شکسته عینکم و سخت تار می‌بینم
هر آنچه را که در این روزگار می‌بینم
به‌چشم من عوضی جلوه می‌کند همه چیز
بـه دشمن ار نگـرم، دوستدار می‌بینم
چنان خراب وضعیف است دیدِچشمِ حقیر
که مَست میکده را هوشیار می‌بینم
ز نقصِ قوه‌ی بینش به توده‌ی باروت
اگر نگاه کنم، خاویار می‌بینم
لباس کهنه وفرسوده را نو انگارم
گدای غم زده را پولدار می‌بینم
سیاه‌بخت زبون‌راکه سرکه شیره‌خوراست
سپید بخت و خوش و می‌گسار می‌بینم
مثال باربری جلوه می‌کند در چشم
به کول دزد اگر کوله‌بار می‌بینم
سحر کل احمد سبزی فروش حیران بود
که بنده از چه کدو را خیار می‌بینم
به پامنارم و گویم که پاچنار است این
منار را تو بمیری چنار می‌بینم
ز بس حقایق اشیاء می‌شود معکوس
سوار را خر و خر را سوار می‌بینم
مرا ببخش، گر اکنون ز نقص بینائی
تو را شتر، فکلت را مهار می‌بینم

توفیق — ۴۷٫۱٫۲۹



روشن بینی

این چه سوری است که در دور کمر می‌بینم
وین چه نازی است که با خاله قمر می‌بینم

چهره‌ای‌را که شب‌اززوربزك چون ماه‌است
چون رخ یوز به هنگام سحر می‌بینم

خانم مشدی صفر جامه‌ی خز می‌پوشد
وصله بر خشتك آمشدی صفر می‌بینم

شوهران را همه در خانه گرفتار به کار
بانوان را همه سرگرمِ ددر می‌بینم

هرکجا سفره‌ی سوری وسط انداخته‌اند
همه را بر سر آن سفره دمر می‌بینم

هرکجا آخورِ کاه و علف وینجه بود
همه را گرم به نشخوار چو خر می‌بینم

صبح تا شام دراین جنگل مولاچو وحوش
همه را گرم چپو از همه‌ور می‌بینم

سربازار پر از جیب کن وکیسه بر است
جیب را سخت گرفتار خطر می‌بینم

در کراوات قشنگ و یقه‌ی آهاری است
گردنی را که سزاوار تبر می‌بینم

هرکه دارد کت وشلوار به‌تن،انسان نیست
تو بشر بینی و من چیز دگر می‌بینم

بیرگی، لاف زنی، حیله گری، گوش بری
در شما من فقط این چند هنر می‌بینم

گفتم ای دوست چه در دیدهٔ من می‌بینی؟
کرد در آن نگه وگفت که خر می‌بینم

مال‌خودرا چه‌کسی‌سخت نگه‌داشت که‌منِ
دزد را سخت تهی دست و پکر می‌بینم

توفیق – ۴۶/۹/۹

یك مشت آه و ناله

هر کجا باشم و هـر جا کـه دمی بنشینم
همدم چند تـن افسرده دل و غمگینم
آن یکی در برم از دست رفیقش نالد
کو دچار هروئین ساخته و مرفینم
دیگری بس گله دارد که رئیسم ز چه روی
پیش چشم همه خوانده است کم ازسرگینم
آن زن حامله شاکی است که می‌ترسم باز
دوغلـو آرم از آن رو کـه بسی سنگینم
مؤمنی ناله کند پیشم وگوید که چرا
پـا بـه مسجد نگذارد پسر بـی‌دینم
خان عمو مغزمرا خورد زبس آمد وگفت:
خسته از دست طلبکار من مسکینم
خاله نالد که ز شب تا سحر از تب مردم
دکتری نیز نیامد به سر بالینم
عمه‌گوید که چرا شوهر من درصدد است
که طلاقم دهد اما ندهد کابینم
با دوچرخه پسرم چون رسد از ره، گوید
که شدم زخم چو از جای در آمد زینم
دخترم سوزد و گوید که دل عاشق خویش
سخت رنجاندم و ترسم که کند نفرینم
کلفتم می‌شکند ظرف و شکایت دارد
کآخر از بهر چه خانم نکند تحسینم
خود ندارم تعب و باز به‌شب غم‌زده‌ام
بس که روز این همه رخسار غمین می‌بینم

توفیق – ۳۹/۶/۲۴

قهرمان دو

گـاه بهر آب و گاهـی ازپی نـان می‌دوم
گـاه در دنبال ایـن، گاه از پـی آن می‌دوم

گـاه در فکر خـوراك و گـاه در بند لباس
گه پی سیگار و گه دنبال غلیان می‌دوم

هر که ما را نان دهد، باید به دنبالش دوید
گرخود آن شیطان بُوَد، دنبال شیطان میدوم

تامگر آرم به‌دست ازخانه‌ای یك‌سیر گوشت
جانب هر در بـه روز عید قربـان می‌دوم

گر شود آزاد زندان رفتن از بهر همه
من برای نانِ مفتی سوی زنـدان می‌دوم

سوری لات و فقیرم، پنج فرسخ راه را
در هوای یك شکم مرغ و فسنجان می‌دوم

همچوآن مردی که گوئی دیده عزرائیل را
گر طلبکاری ببینم، از غم جان می‌دوم

گر فتد چشمم به‌یك تحصیل‌دارِ مالیات
همچنان باد از خیابان تا بیابان می‌دوم

هرزمان بینم که در منزل یکی در می‌زند
کنج پستو باشتاب از تـرس مهمان می‌دوم

راست خواهی، قهرمان دو منم دراین زمان
چون که‌روزی پنج‌شش‌فرسخ شتابان‌می‌دوم

توفیق ــ ۴۰/۶/۳۰

در پی استاد

سرِ کار آمده‌ام تا پیِ بیداد روم
همه‌را غم‌زده‌بگذارم وخود شاد روم

صبح تا شب پی پر کردن جیبم باشم
شام تا صبح پیِ یارِ پری زاد روم

چون‌به‌آهوصفتی‌خوش‌گِل‌وگردن‌برسم
تند اندر پی آن صید چــو صیاد روم

سر پیری زپی عشق‌وجوانی همه‌شب
دلبری یابم ودر حجله چو داماد روم

بوده استاد من‌ابلیس لعین درهمه عمر
به که امروز هم اندر پی استاد روم

کیسه‌ها دوخته و سیم و زر اندوخته‌ام
چون‌خراب آمدم‌این‌جای که آبادروم

بسکه پوشالی وپوچم، نَبوَد هیچ‌بعید
گر چوپوشال به یك مرتبه برباد روم

اگر از کار معلق بکنندم یك روز
در اتول افتم و باسرعت هشتاد روم

یا شوم مؤمن و از بهر زیارت کردن
چند روزی به نجف از ره بغداد روم

یا شوم ناخوش واندرپی‌درمان مرض
جانب‌خارجه، هر جای که پا داد روم

کارِ قاچاق فروشی برکت‌ها دارد
به که اندر پی این پیشه‌ی آزاد روم

درپی‌ظلمم وازخشم کسان باکم‌نیست
که چو از کار بیفتم دگر از یاد روم

توفیق ــ ۴۲/۷/۲۵

نداری وعیالواری

رنج باید برم و پول فراوان بدهم
تا که یك عائله‌ی گرسنه را نان بدهم

دخترم‌ریش مراچسبد وخواهد که‌بدو
پول‌پیراهن‌و کفش‌و کت‌ودامان بدهم

همسر بنده بکلی کچلم کرده که پول
بهر آرایش آن زلف پریشان بدهم

خربه‌عرعردهد این‌نکته تذکر که‌مدام
پول باید پی کاه و جو و پالان بدهم

کاسه‌ی عاریه را همسر من برسر من
دوش‌بشکسته وبایست که تاوان بدهم

بر سر آتش تیز است و نباشد عجبی
گرزدل دود برون چون نی‌غلیان بدهم

پول بی پیر چه دشوار به دستم آید
لیك‌می‌بایدش ازدست‌چه آسان بدهم

گر دو تومان بشود عاید من، می‌باید
مالیات از پی این پول سه‌تومان بدهم

پیِ اخذِ طلبِ خویشتن از بنگاهی
رشوه‌باید که به‌اعضاء دوچندان بدهم

برندارند کسان جان تودست ازسرمن
مگرآن روز که اززورتعب جان‌بدهم

توفیق — ۲۶ر۷ر۴۱



هنر خیاط باشی

مردکِ خیاط با دقت گرفت اندازه‌هایم
تا کت وشلوار خوش فرمی بدوزد از برایم
چون که پرسیدم: چه‌مبلغ مزد می‌خواهید؟ گفتا:
«نهصد و پنجاه تومان، چون شمائید آشنایم»
قید کرد آقا که گر خواهم کت وشلوار خوبی
پنج شش بار از برای امتحان باید بیایم
عاقبت، از بعد شش ماه امتحان و رفت و آمد،
شد کت و شلوار من آماده تا در بر نمایم
خشتك شلوار آمد از گشادی پشت زانو
پاچه‌ی شلوار افتاد از درازی زیر پایم
جیب‌های کت تو گوئی عین خرجین بود و توبره
دستم اندر آن فرو می‌رفت تا آرنج‌هایم
گفتم این کت چیست؟ به‌به‌واقعاً زحمت کشیدی
جای این کت کاشکی می‌دوختی پالان برایم
بسکه پف کرده‌است پشت کت، اگر آن‌را بپوشم
جای دارد گر به شکل کل حسن قوزی درآیم
دامن کت در هوا خواهد شد آویزان ز هرسو
گر زمانی در خیابان تکمه‌ی کت را گُشایم
بچه‌ام با دیدنم از ترس می‌افتد به گریه
با لباسی اینچنین گر سر کنم اندر سرایم
چون روم در باغ، پندارند من هستم مترسك
گر به کنجی مانم و اصلا نجنبد دست و پایم
چون که آن خیاط را بستم به باد فحش، گفتا:
«از چه آخر می‌دهید این‌قدر فحش و ناسزایم؟»
گفتمش: «این سان خرابی کرده‌ای برهیکل من
باز هم، احمق! نمی‌دانی که می‌سوزد کجایم؟»

توفیق — ۹ر۱۱ر۴۸

انتقاد از خود

ما دروغ پوچ و بی‌معنی فراوان گفته‌ایم
هی به ناحق ذم از این و مدح از آن گفته‌ایم

تا قلم در دست ما بی‌مغزها افتاده است
دم به دم از روی بی‌مغزی پریشان گفته‌ایم

گنگ نادان را ز بهر پول دانا خوانده‌ایم
مرد دانا را ز روی کینه نادان گفته‌ایم

نره‌غولی را که بی‌وجدان‌تر از او هیچ نیست
ناروا، مردی شریف و پاک وجدان گفته‌ایم

شب ز جمعی کرده قهرو، ذمّ ایشان کرده‌ایم
صبح از نو کرده صلح ومدح ایشان گفته‌ایم

گاه حیوان را ز روی ترس انسان خوانده‌ایم
گاه انسان را ز راه جهل حیوان گفته‌ایم

چون که ازدندان‌وچنگش‌سخت وحشت داشتیم
گرگ را با چاپلوسی یار چوپان گفته‌ایم

با کسی کز فقر نیك و بد نمی‌داند که چیست
نکته‌ها از پاکی و تقوی و ایمان گفته‌ایم

باکمال بی‌حیائی پیش مرغان ضعیف
شعر در مدح شغال تیز دندان گفته‌ایم

ما همان‌هائیم کاندر شعر از ده قرن پیش
یار کوته قامتی را سرو بستان گفته‌ایم

ما چو نیکو بنگری افراد سالم نیستیم
زآن که اندر عمر خود بسیار هذیان گفته‌ایم

توبرق — ۲۰/۲/۲۱



سورچرانی ایام عید

روز عید است و سر وجد و سرور آمده‌ایم
چون دراین خانه پی خوردن سور آمده‌ایم

هرچه شیرینی و نقل است بیاور نزدیك
بهر ما گرسنگان کز ره دور آمده‌ایم

ما پی خوردن سوریم و همه پندارند
کز پی دیدن آقا به حضور آمده‌ایم

بهر شیرینی و نقل و شوکلات است و نبات
که دراین‌جا چو مگس یا که چو مور آمده‌ایم

ما بسی سور چرانیم و توئی سخت خسیس
در شگفتم که در این خانه چه جور آمده‌ایم

طبق دستور شما، نوکر منزل ما را
به درون راه نمی‌داد، به زور آمده‌ایم

میوه این جا فقط از بهر تماشا چیده است
ما پی خوردن آن‌ها چه جسور آمده‌ایم

همچو قحطی زدگانیم که گوئی به شتاب
بهر یك گرده‌ی نان گرد تنور آمده‌ایم

با چنین لاغری و گرسنگی پنداری
مردگانیم که بیرون ز قبور آمده‌ایم

فکر بوسیدن رخساره‌ی زن‌ها نکنیم
تا نگویند پی فسق و فجور آمده‌ایم



دارا و ندار

گفت مفلس: کاش ما هم دست و پائی داشتیم
در جهان از بهر سرکردن سرائی داشتیم

کاش بی‌یاور نمی‌ماندیم و تنها و غریب
دوستی، یاری، رفیقی، آشنائی داشتیم

کاش هرگز با تن عریان نمی‌کردیم سر
جامه‌ای، پیراهنی، شالی، قبائی داشتیم

کاش خاك و خشت ما را بستر و بالین نبود
بالشی، تختی، لحافی، متکائی داشتیم

کاش دستِ ما نمی‌شد همچو خوانِ ما تهی
اسکناسی، گوهری، گنجی، طلائی داشتیم

کاش همچون جیب ما انبار ما خالی نبود
گندمی، ماشی، برنجی، لوبیائی داشتیم

کاش روز و شب نمی‌ماندیم چندین گرسنه
نان و آبی، توشه‌ای، قوتی، غذائی داشتیم

کاش شب در سفره‌ی ما هم غذائی گرم بود
قیمه‌ای، سوپی، کبابی، شوربائی داشتیم

کاش شیرین می‌شد از شیرینی آخر کام ما
پشمکی، نقلی، نباتی، زولبیائی داشتیم

★★★

منعمی گفتا که: بود این جمله مال ما، ولی
بهر لذت بردن از آن‌ها عزائی داشتیم

جمله را داریم، لیك ای کاش مانند شما
قوتی، حالی، توانی، اشتهائی داشتیم

توفیق ـ ۱۷/۲/۴۹

چه خطائی که نکردیم!

در عهد ریاست چه خطائی که نکردیم
شیطان لعین را چـه ثنائی که نکردیم

با مردم بی‌زور چه زوری که نگفتیم
با خلق جفاکش چه جفائی که نکردیم

گر در همه جا کام روائیم عجب نیست
از کیسه‌ی رشوت چه عطائی که نکردیم

زد در بر ما ساده دل از شرم وحیا حرف
شرمی که نداریم و حیائی که نکردیم

عمری به لب ما سخن عهد و وفا بود
عهدی که شکستیم و وفائی که نکردیم

گشتیم مکدر کـه اثر از چـه نبخشد
ذکری کـه نگفتیم و دعائی که نکردیم

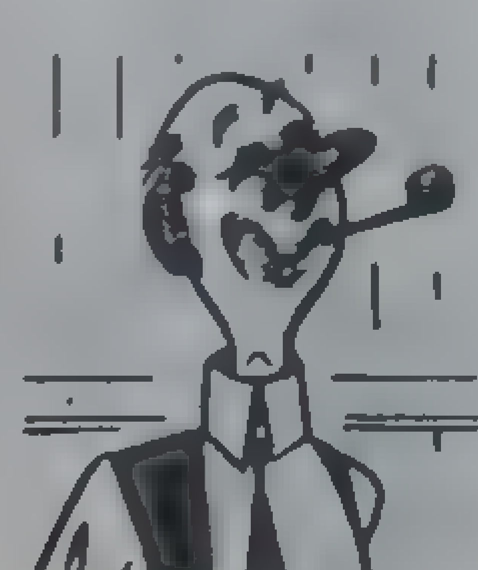
داریم بسی درد کـه خواهیم تماماً
درمان شود آخر به دوائی که نکردیم

خواهیم که با ما بشود دشمن ما دوست
اندر اثر صلح و صفائی که نکردیم

زین بحر به‌ساحل‌نرسیدیم وعجب نیست.
آخر چه دهد سود شنائی که نکردیم؟

کردیم خطاها و نـرفتیم به زنـدان
رفتیم به زنـدان به خطائی که نکردیم

توفیق – ۴۱/۱/۲۵



فیل می‌آریم

(به مناسبت زمزمه‌ی شروع انتخابات دوره‌ی بیستم)

برای خلق به مجلس وکیل می‌آریم
هوار و غلغله و قال و قیل می‌آریم

پی گریم هنرپیشگان دارالشور
عصا و عینك و ریش و سبیل می‌آریم

فشار خون و رماتیسم و نقرس و سرطان
دو باره همره مشتی علیل می‌آریم

برای آن که خرابی زیادتر گردد
کلنگ و زنبه و کج بیل و بیل می‌آریم

به جسم جامعه، تا خون او کثیف بُوَد،
کهیر و تاول و جوش و زگیل می‌آریم

برای آن که شما را دو باره رنگ کنیم
حنا و وسمه و روناس و نیل می‌آریم

چو نیست کرسی ما جای راست‌کرداران
خبیث و موذی و رند و محیل می‌آریم

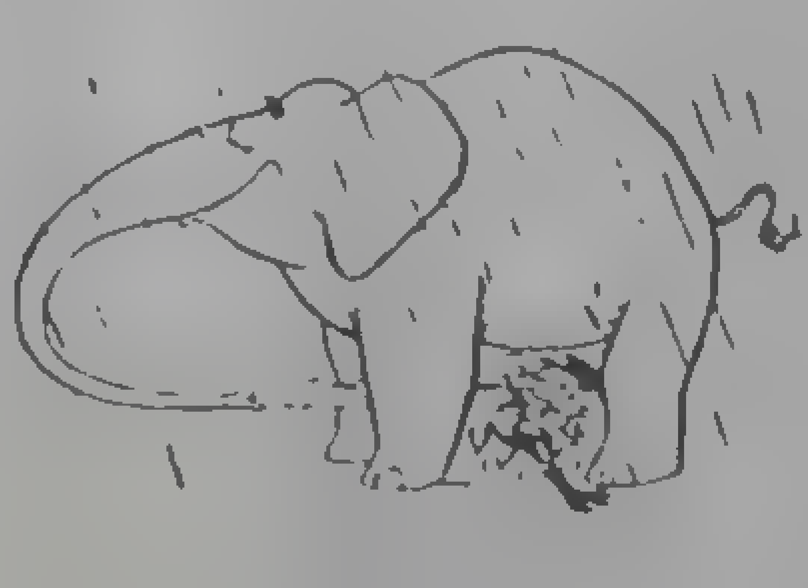
چه فرق می‌کند آمریکوفیل وآنگلوفیل؟
همین خوشیم که یك مشت فیل می‌آریم

جوان گرم درون درخور وکالت نیست
ز پا فتاده و پیر و فسیل می‌آریم

هرآن وکیل که ورزش کند پی‌زد وخورد
براش تخته شنا یا که میل می‌آریم

ز دست حیله و بیدادشان در آخر کار
پناه بر دَرِ حَیِّ جلیل می‌آریم

توفیق ــ ۱۲/۲/۴۲



از زبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم

هر شب ز کار میکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرمِ دعا شدیم

یك جا پیِ فریفتنِ هر مقدسی
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم

یك جا پی چپاول آراء اهل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم

تا از شناسنامه‌ی اموات بسر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم

با چند برگ آگهی و چند من سریش
گرمِ کثیف کردنِ دیوارها شدیم

بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم و لات شدیم و گدا شدیم

بر ما چو داد گوش بری وعده‌ی دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق و سخنرانی و متینگ
پرحرف و یاوه گستر و پرمدعا شدیم

هرجا رقیب خواست که با ما کند جدال
قداره بند و قلدر و زورآزما شدیم

چاقوکشی که داشت بدو کار ما رواج
هرجا رسید در جلو پاش پا شدیم

از بهر آن که زود به مقصود خود رسیم
خدمت‌گزار جمله‌ی خلق خدا شدیم

اما همین که پای به مجلس گذاشتیم
افعی شدیم، مار شدیم، اژدها شدیم

زآن جا که هرکسی ز دیاری شود وکیل
ما هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

تهران مصور – ۲۲ر۱۰ر۷

باغ وحش

ما گاه همچو زنبور، گاهی به سان ماریم
یك روز شهد بخشیم، یك روز زهر آریم

گاهی به رودخانه، گاهی کنار ساحل
گوئی که اسب آبی، یا آن‌که سوسماریم

گاهی شرور وسرکش، چون قاطرچموشیم
گاهی زبون و ابله،گوئی که چون حماریم

یك روز چون پلنگان گـرم شکار هستیم
یك روز خود چو آهو از هر جهة شکاریم

گاهی به سان روباه بالطبع حیله بازیم
گاهی به سان کفتار فی‌الجمله مرده خواریم

گاهی چو شیر شرزه در حمله‌ایم غـران
گاهی به سان خرگوش از ترس در فراریم

یك روز همچـو بلبل آوازهـا بخوانیم
یك وقت همچو طوطی تقلیدها درآریم

گاهی بسان گنجشك مشغول جیك جیکیم
گاهی چنان کلاغـان سرگـرم قارقاریم

گه چون خروس لاری از شهوتیم بی‌تاب
گاهی چوخرس خوانسار ازحرص بی‌قراریم

القصه، ای برادر، گـر بنگـری به دقت
درنفس‌خویش هریك، یك باغ وحش داریم

توفیق – ۲۸ر۸ر۱۳

حربه‌های کاری

ما نه خمپاره و نه توپ و نه مین می‌آریم
نه قشونی ز یسار و ز یمین می‌آریم

حرف ما دعوی صلح است. وگر حمله کنیم
حمله سوی تو ز یک راه متین می‌آریم

اگر از پیروی گفته‌ی ما سر بکشی
سر یک روز سرت را به زمین می‌آریم

تا در این سو نکنی دعوی مردی روزی
ما از آن سو ز برایت هروئین می‌آریم

تا به مشروب فرنگی سر خود گرم کنی
بهرت ازخارجه هی ویسکی وجین می‌آریم

شب به هر بار و به هر کافه و هر کاباره
دلبری عشوه‌گر و ماه جبین می‌آریم

کار ما صحبتِ یزدانِ مبین است ولی
نقشه از جانب شیطان لعین می‌آریم

از فلان مرز و فلان گوشه مرتب تریاک
به فلان نقطه‌ی دربند و اوین می‌آریم

همه غمخوار شمائیم، و زین‌رو هروئین
بهر خوش کردن دل‌های غمین می‌آریم

صفحه‌ی تانگو و راک‌اندرل وچاچا وتویست
بهر سرگرمی هوشنگ و شهین می‌آریم

شیر زیبائی و روژ و کرم و ریمل و پودر
بهر ژیلا و فرنگیس و مهین می‌آریم

با شما هیچ سر جنگ نداریم، ولی
دخلتان گر که بیاریم چنین می‌آریم

توفیق – ۴۲/۷/۲۳

حمال‌های ملیونر

بس‌که هر روز دوان در عقب سیم و زریم
شب ز هر پادو و هر رفتگری خسته‌تریم

روز بی‌طاقت و بی‌تاب ز اندیشه‌ی نفع
شب سر آسیمه و بی‌خواب ز بیم ضرریم

آن دو ملیون که در این هفته به کار افکندیم
گر سه ملیون نشود هفته‌ی دیگر، پکریم

نظرِ ماست به پول و پله‌ی هموطنان
ما هم این‌گونه در این جامعه صاحب نظریم

پولِ ما را چو بدهکار کمی دیر دهد
عجبی نیست ز ما گر شمکش را بدریم

ما که خون در جگر خلق کنیم از هر باب
سخت خود نیز دل آشفته و خونین جگریم

نفسی راحت و آرام نداریم و قرار
تیره بختیم و ز بدبختی خود بی‌خبریم

صورت ظاهر ما صورت انسان باشد
باطناً پست‌تر از پست‌ترین جانوریم

ابلهی بین که به صد جور وستم ثروت و مال
گرد آریم ولی بهره‌ای از آن نبریم

ثروتی را که بدین رنج به دست آمده است
می‌گذاریم به وراث خود و می‌گذریم

خود بدین ثروت و سرمایه چرا می‌نازیم
ما که زحمت‌کش و حمال گروهی دگریم؟

زندگی بار گرانی است که داریم به دوش
وای بر ما که گران بارترین باربریم

توفیق – ۴۹/۷/۹

سیر و پیاز

ای دوست، همان به که دگر شعر نسازیم
تا قافیه را در وسط کار نبازیم

حرف همه پوچ است و روانیست که ما نیز
هی پوچ بگوئیم و بدان پوچ بنازیم

تا چند در این بزم که گوش شنوا نیست
باشیم مردد که چه سازی بنوازیم؟

آن جای که جمعی چو دوات‌اند زمینگیر
تا کی چو قلم بهر سخن قد بفرازیم؟

تا چند بگوئیم ز فقرِ ننه زهرا
هرچند که خود مفلس و محتاج دوغازیم؟

وز غصه‌ی افلاسِ فلان کاسب دل خون
دل را بفشاریم و جگر را بگدازیم؟

آن به که ز اسرار مگو هیچ نگوئیم
تا هیچ ندانند که دانند‌ه‌ی رازیم

گر با همه‌ی کج‌منشان جنگ ضروراست
ما یک تنه باید که به یک فوج بتازیم

این قدر چرا پوست کلفتیم، خدایا،
با این که نه‌فیلیم و نه خرس و نه گرازیم

از ما گله مندند، چه آقا و چه نوکر
گه خسته‌ی محمود و گهی خوارِ ایازیم

ما را همه خواهند و ز ما نیز گریزند
گوئی که در این سفره چنان سیر و پیازیم

توویق — ۲۵/۲/۱

خدمت برسیم

تا که بی طالع و بی‌یاور و بی‌دادرسیم
روز و شب ملعبه‌ی چند نفر بلهوسیم

غافل از نعمت هر سفره‌ی الوان شده‌ایم
زآن‌که مشغول به‌هرمزبله همچون مگسیم

تا به هرسو نپریم از عقب دانه و آب
همچو گنجشك زبان بسته اسیر قفسیم

کس دراین قافله هرگز ندهدگوش به ما
ما همه بیهده سرگرمِ فغان چون جرسیم

خواب دیدم که درآمد ز درم عزرائیل
گفت با خنده که: کی خدمت آقا برسیم؟

تن ما چند فشارند و ز ما خون بمکند؟
ما مگر درکف دونان چو انار ملسیم؟

رفته غیرت ز میان، ورنه ستمکاران را
می‌برد باد اگر متفقاً ما بچسیم

ماجگرسوختگان را به‌گل وسبزه چه‌کار؟
گور بابای بهار و چمن و باغ و نسیم

باغ خوش باد برآنان که گل سرسبدند
ما به گلزار جهان خوارتر از خاروخسیم

فکر بیهوده‌ی ما باعث غم خوردن‌ماست
کاش از روز نخستین زده بودیم به سیم

هو کشیدیم که حق ریشه‌ی ظالم بکند
ما که درویشِ قلندر وش وصاحب نفسیم

توفیق -- ۳۸٫۵٫۲۷

وفاداری

ای دوست بیا تا کـه وفا داشته باشیم
لطف و کرمی با رفقا داشته باشیم

آن کس که هواداری ما در همه جا کرد
ما نیز هوایش همه‌جـا داشته باشیم

هر لات کـه زد سینه به پای علم ما
کام دلش از لطف روا داشته باشیم

روزی اگر آن لات زما توصیه‌ای خواست
زین کار نباید کـه ابا داشته باشیم

دك کردنِ احباب ز درگاه خطائی است
ما هیچ نبایـد کـه خطا داشته باشیم

بگذار جو و کاه بریزیم که در دست
افسار الاغـان دو پـا داشته باشیم

بگذار بگویند که مائیم وفادار
بگـذار که مـا نیز صدا داشته باشیم

داریم بسی دوست که بهتر ز طلایند
حتماً که نبایست طلا داشته باشیم!

بگذار که تصدیق کنند آنچه که گفتیم
هرجا که به لب پرت وپلا داشته باشیم

بگذار بـرقصند بـه ساز من و سرکار
هر وقت که ما شور و نوا داشته باشیم

کافی است هواداری یك مشت زبانباز
بهر چه هوای همه را داشته باشیم؟

چون با دو سه تا گربه نمودیم زد و بند
باکی ز غم موش چـرا داشته باشیم؟

توفیق ـ ۴۵/۱۲/۴

خدمات اداری

هرسال هنگام بازگشت حاجیان ازمکه‌ی معظمه کسانی که با ادبیات فارسی آشنائی دارند به یاد قصیده‌ی معروف حکیم ناصرخسرو علوی می‌افتند که چنین آغاز می‌شود:

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم

این قصیده شرح ملاقات و گفت وگوی ناصرخسرو بـا یکی از حاجیان است. شاعر ضمن هر دو بیت یکی از اعمال حج را مطرح می کند و از دوست خود می‌پرسد که آیا توفیق انجام آن عمل را داشته است یا نه؟ وجوابی که حاجی می‌دهد متأسفانه منفی است.

ناصرخسرو طی این قصیده در حقیقت فلسفه‌ی حج را بیان کرده است و می‌خواهد بگوید شخصی کـه به حج می‌رود غیر از وظائف ظاهری چه وظائف معنوی هم دارد که باید آن‌ها را با خلوص نیت به جای آورد تا حج او درست باشد.

چکامه‌ی فکاهی ذیل نیز درتابستان سال ۱۳۲۲ همانند قصیده‌ی ناصرخسرو به همان وزن وقافیه وعیناً به همان شیوه سروده شده وبا لحنی طنزآمیز می‌رساند که کارمند اداره درطی ساعات اداری چه مراسمی را باید رعایت کند تا یك کارمند واقعی باشد.

دوستی داشتم رؤف و رحیم
راست گوی و درست کار و سلیم

چون کـه گـردید فارغ‌التحصیل
پشت میـز اداره گشت مقیم

بود چندی به کار گرم و نـداشت
در دل از رنجِ کار وحشت و بیم

تا شبی دوستان بـه من گفتند
گشت بی کار آن رفیق صمیم

خاطرم از شنیدن این حرف
شد به‌محنت قرین، به رنج ندیم

پیش وی رفتم و به وی گفتم
کای عجین خلقتت به خلق کریم

بهر مردان کار بی‌کاری
بدتر است از دو صد عذاب الیم

ز چه‌رو رفتی از اداره برون
آنچنان کآدم از بهشت نعیم؟

تو ز کار اداره ممکن بود
فیض عظمی بری و فوز عظیم

روز اول که گرم کار شدی
با دل شادمان و عقل سلیم

به رئیس اداره‌ات کردی
تحفه‌ای یا که رشوه‌ای تقدیم؟

گفت: نه، گفتمش: اگر می‌کرد
با تو صحبت فلان رئیسِ فهیم،

بین گفت و شنود می‌کردی
پشتِ هم پیشِ روی او تعظیم؟

گفت: نه. گفتمش: جناب رئیس
که بُوَد حکم او چو حکمِ حکیم

به تو گر خشم می‌گرفت دمی
بودی آن لحظه برد بار و حلیم؟

گفت: نه. گفتمش: به پاسخ او
پا چو کردی برون ز حد گلیم

بهر کسب رضایِ خاطرِ وی
خواستی عذرِ آن گناهِ عظیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو در دل تو
حُبِّ حفظِ مقام گشت مقیم

می‌گرفتی به خود ز روی غرور
هیبتی همچو هیبت دژخیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو عرضی داشت
با تو بیچاره‌ای سیاه گلیم

امر کردی معطلش بکنند
پشتِ در مدت سه ساعت ونیم؟

گفت: نه. گفتمش: دلت چون گشت
مایل جمع کردن زر و سیم

می‌گرفتی در آشکار و نهان
رشوه از بیوه و صغیر و یتیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو در دزدی
همه ثابت قدم شدند و قویم

اندر آن کار خیر با دگران
هیچ گشتی تو هم شریك و سهیم؟

گفت: نه. گفتمش: مقام رئیس
به رئیس دگر چو شد تسلیم

کردی اندر بَرِ رئیس جدید
دم به دم غیبت از رئیس قدیم؟

گفت: نه. گفتمش: چو می‌کردی
رشوه خواری به امرِ نفسِ لئیم

در نهان بالسّویّه می‌کردی
رشوه را با رئیس خود تقسیم؟

گفت: از این باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم

گفتم: ای آن که درصداقت نیست
چون تو یك تن میان هفت اقلیم

پشت میز اداره جای کسی است
که نمی‌ترسد از خدای علیم

پس از این در اداره گر رفتی
این چنین کن که کردمت تعلیم

چه بگویم؟

این قطعه موقعی سروده شد که به واسطه‌ی حکومت نظامی عبور و مرور درشب ازساعت ۱۱ به بعد ممنوع بود. ومردم بـه سبب کمیابی وسائط نقلیه دیر به خانه‌های خود می‌رسیدند و گرفتار مزاحمت مأمورین می‌شدند.

به پاسبان، وسطِ راه، نیمه شب چه بگویم؟
من ادیب بـه یك لات بی‌ادب چه بگویم؟

به جرم این که کمی دیر می‌روم سوی منزل
اگر فکند مـرا سخت در تعب چه بگویم؟

اگر که گفت: «تورا در کلانتری برم اکنون.»
بدان قلندرِ حمّالةُالحَطَب چه بگویم؟

چو داد زد که: «بروپیش» و دید پیش نرفتم،
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم؟

از این کـه بنده هم ایرانی‌ام برادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم؟

مرا به پیش رئیس کلانتری ز عداوت
به حزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟

چو از گزارش وی افسر کشیك ظنین شد
به‌من چو میرغضب گر کند غضب چه بگویم؟

اگر که گفت: «کجا بودی وبرای چه‌بودی؟»
از آن محله‌ی ننگین من عزب چه بگویم؟

اگر که خواست درآخردهد به‌رشوه نجاتم،
چواسکن ازمن مسکین کندطلب چه بگویم؟

به‌گوش او عبث ازمهر و التفات چه خوانم
ز راه و رسم پیمبر بـه بولهب چه بگویم؟

اگر به جبر مرا سوی محبسی ببرند
که جا در آن نَبوَد غیر یك‌وجب چه بگویم؟

اگر ز نیمه‌ی شب تا سحر به‌گوشه‌ی زندان
تنم زساس‌وکك‌افتد به‌تاب‌وتب چه بگویم؟

به مادرم که زشب تا به صبح جان عزیزش
رسیده ازغم فرزند خود به لب چه بگویم؟

کنون که مجلس ما فارغ است از غم ملت
از این اذیت و آزار بی‌سبب چه بگویم؟

توفیق – ۱۷د۱۱د۲۴

چه بگویم؟

یك هفته بعد شعرذیل درپاسخ شعرفوق به‌امضاء «پاسبان» درتوفیق چاپ‌شد:

بدان ادیب که عاری‌است ازادب چه بگویم
بدو که‌خورده‌عرق تا به‌نیمه شب چه‌بگویم؟

به احترام چو خواهم از او جواز شبش را
چو گویدم به تغیر «برو عقب» چه بگویم؟

اگر بگویمش: «آقا گذشته وقت» چو گوید:
«هنوزمانده دوساعت به‌نیمه‌شب»چه بگویم؟

دهم چو ساعت خود را به احترام نشانش
اگر زند تشرم یا کند غضب چه بگویم؟

اگر به من پی هم فحش داد و کرد اهانت
بدان قلندرِ حَمّالَةُالْحَطَب چه بگویم؟

دمی که خواستم اجرا کنم وظیفه‌ی خود را
چو داد فحش زن وبچه بی‌سبب چه بگویم؟

اگر کـه ساخت مرا متهم به رشوه گرفتن
بدان دبوریِ گمنامِ بی‌نَسَب چه بگویم؟

بدان کسی که خبر از مقررات ندارد
اگر که جان مرا آوَرَد به لب چه بگویم؟

توفیق – ۲۴د۱۱د۲۴

مرد دو زنه

هست آن زنِ من بدتر ازاین، این بتر از آن
هم در غم ازاین هستم وهم در خطر از آن

همواره خورم چوب از آن و کتك از این
پیوسته کشم رنج از این و ضرر از آن

آن رانده مرا از در و این کرده مرا دور
هم بی‌خبر از اینم و هم بی‌خبر از آن

در خانه‌ی من غیرِ خور و خواب وقر و فر
دیگر مطلب کار از ایـن و هنر از آن

در دل نَبُوَد حسرت اولاد، کـه دارم
یك توله سگ ازاین و دوتا کره خر از آن

آن تاب نیارد که نیارد سخن از این
این وقت نباشد که نباشد پکر از آن

پایم سر شب چون که رسد بر در خانه
در نـازده غیبت کند این پشت در از آن

فی‌الفور زنـد تودهنی توی دهـانم
با این چو بگویم سخنی مختصر از آن

در خانه پریروز شدم داخل و دیدم
گشته است به پا فتنه ازاین‌، شور وشر از آن

گفتم به منوچهر که: دیگر چه شده؟ گفت:
حرفی زده این پیش زن کل صفر از آن

بس ماه و بسی سال که بگذشت و نیامد
یك دم که برم بهره از این و ثمـر از آن

خواهم که به یك باره دل از هـردو بگیرم
دوری کنم از این و بپوشم نظـر از آن

بیچاره هر آن‌کس که دو زن برده وباید
هی زحمت از این بیند و هی دردسراز آن

۱۸ر۷ر۲۴

تیمارستان

ای سر زلف تو عقرب‌کده و مارستان
وز دهن‌دره میان دو لبت غارستان
بس‌که در چین و خم آن دل بیمار آویخت
گشت سرتاسر گیسوی تو بیمارستان
عشوه در گردن و قر در کمر وناز به چشم
خوش سراپای وجودت شده اطوارستان
بس که این شهر بت شوخ وشکر لب دارد
دلبر آباد توان خواندش و دلدارستان
یار یوسف رخ ما را به کلافی نخرند
گر شود جمله‌ی آفاق خریدارستان
با چه جرأت قدم از خانه گذارم بیرون
چون سرکوچه‌ی بنده است طلبکارستان
دوش رفتم به خرابات ز شیرك خانه
از لش آباد شدم وارد بیعارستان
بس‌که دیوانه‌ی عشق است به‌کوی تو زیاد
می‌توان گفت‌که آن جاست چو تیمارستان

توفیق ــ ۲۳ر۱۰ر۱۷

میانجی‌گری

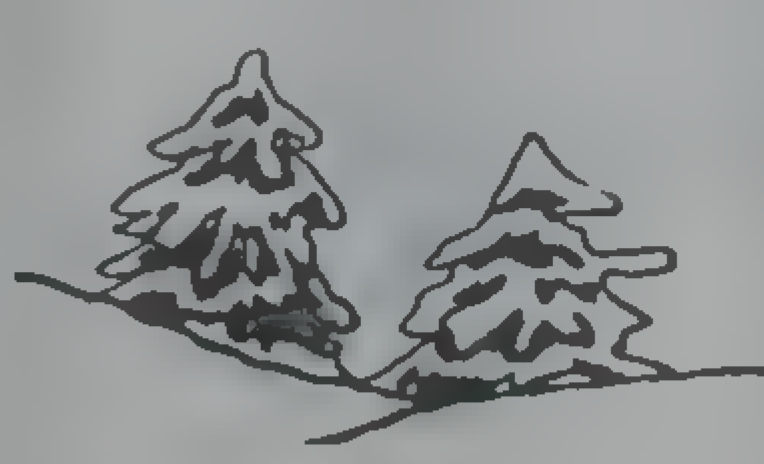
مردکی را من آشنا کردم
با زنی ماه روی و سیم بدن
بس‌که اصرار کردم و ابرام
مرد کرد ازدواج با آن زن
زن شد از محنت و ملال آزاد
مرد پابند شد به‌رنج ومحن
زن‌ازآن روزگشت بامن‌دوست
مرد از آن روز شد مرا دشمن

توفیق ــ ۱۵ر۳ر۳۷

دردسر زمستان

شد بار دگر موسم سرمای زمستان
هنگام اداهـای غم افـزای زمستان
آقای خزان کرد به هر باغ خرابی
داد آن همه تحویل به آقای زمستان
وقت است که در هر طرفی آب بریزد
از مشك دو صد پاره‌ی سقای زمستان
وقت است که شلوار تو را تا سر زانو
آلوده کند سخت گل و لای زمستان
دیگر نتوان گفت زِ گل‌های بهاری
باید که سخن گفت زِ گِل‌های زمستان
آن خاکه زغال کم واین کرسی لق است
چیزی که مرا کرده مهیای زمستان
در دیده‌ی ما لخت و پتی‌های تهی‌دست
درد و غم و رنج است سراپای زمستان
وز بهر خوانین دل آسوده و خرپول
صد بزم توان چید به شب‌های زمستان
آن مرد، که دارای شوفاژ است وبخاری،
او را چه غم برف وچه پـروای زمستان
این ما فقرائیم کـه باید به شب و روز
چون بید بلرزیم ز سرمای زمستان
احکامِ مجازاتِ فقیران شده صادر
وین جمله رسیده‌است به امضای زمستان

توفیق — ۲۲ر۱۰ر۴۹



گرانی

شد دل گران و قلوه گران و جگر گران
چائی گران و قند گران و شکـر گران

ماشین زندگی زِ زَه افتاد بس که گشت
تایر گران و پیچ گران و فنر گران

نخل وجود ماست از آن رو به‌پاکه هست
ارّه گـران و تیشه گـران و تبر گران

آماج تیر هستم و بَهرِ منِ گـداست
جوشن گران و خود گران و سپر گران

خرمهره ز آن‌رسیده به‌قیمت که گشته‌است
مرجان گران و لعل گـران وگهر گران

ما برحذر ز جنس گران قیمتیم و هست
دانش گران و علم گـران و هنر گران

دربندِ کارزار نبودیم ز آن کـه بود
نصرت گران و فتح گران و ظفر گران

توفیق – ۱۵ر۱۰ر۲۰

سیب سرخ

ز من بگوی بدان لاله‌روی سیم اندام
که خوب نیست به هر سفله یار گردیدن

به هر که پیش‌تو دم زد زعشق، بوسه مده
که هیچ‌گه نکند اکتفا به بوسیدن

تو سیب‌سرخی و در دست هر که بازافتی
به فکر خوردنت افتد ز بعد بوئیدن

ویران‌تر از ویران

دراین محنت‌سرا دارم دلی ویران‌تر از ویران
رخی درهم‌تر از درهم، تنی بیجان‌تر از بیجان
در این‌جا وَجهِ بی‌وجهی بُوَد رایج‌تر از رایج
در این‌جا جنس بدجنسی بُوَد ارزان‌تر ازارزان
ازاین احوال‌حزن‌آور همه محزون‌تر ازمحزون
وزین اوضاع حیرت‌زا همه حیران‌تر از حیران
ز دستِ فتنه جان بردن بُوَد مشکل‌تر از مشکل
به پایِ فقر جان دادن بُوَد آسان‌تر از آسان
درآن کشور که دانی دزد را داناتر از دانا
اگر دزدی نداندکس، بُوَد نادان‌تر از نادان
هرآن کوخوش‌پزوخوش‌ریخت‌شد، آدم‌تراز آدم
هرآن کوبدپزوبی‌ریخت شد، حیوانتر ازحیوان
بود تا کدخدایان را دلی سنگین‌تر ازسنگین
سزد ما ده نشینان را دهی ویران‌تر از ویران

توفیق – ۲۵ر۱۲ر۲۲ وتهران مصور – ۱۰ر۱ر۲۴

عکاس بیطرف

خانم از رفتار آن عکاس، گشت
خسته و، بگرفت بر وی تاختن
کز چه باید کار من بگذاشتن
هی به کار دیگران پرداختن
گفت: خانم، ازچه‌ناراحت‌شدید؟
بی‌جهة خود را نباید باختن
گر نپردازیم ما بر مشتری
این بود حق کسان نشناختن
جمله یکسانند اندر پیش ما
عکس بهر جمله باید ساختن
هرکه پولی داد، عکس انداختیم
از شما دادن، ز ما انداختن

توفیق – ۱۸ر۶ر۳۸

نصاب

ای قامتت سَروِ سَهی، وی صورتت باغ جنان
وی گشته چشمت دزدِ دل، در دزدبازارِ جهان

مُسْتَفْعِلُنْ ، مستفعلن ، مستفعلن ، مستفعلن
یعنی که دربحرِ رَجَز، معنای هرحرفی بخوان

مغشوش: حال اتقیا، گلرنگ: روی اشقیا
رهزن: رفیق رهنما، گـرگِ دغل: یار شبان

پر پول: جیب رهگذر، آماده: دست جیب‌بر
بیدار: چشم راهزن، خوابیده: چشم کاروان

خائن‌جری، خادم جبون، نادان غنی، دانا زبون
احسان سَفَه، رأفت جنون، نیکی ضرر، پاکی زیان

افتادگی: جرم وخطا، حجب وحیا: رنج وبلا
دوز و کلک: کان طلا، تـزویر: گنجِ شایگان

جنگ‌آوری: فخرِ بشر، پرده‌دری: نوعی هنر
تفتین: مرامِ مرد و زن، بهتان: شعارِ این و آن

خوش‌گوهری: رسمِ کهن، افسونگری: راهِ نوین
هوچیگری: فَنِّ سخن، دون‌پروری: خویِ زمان

رسم و ره ما: بلبشو، شام شب ما: نان جو
رؤیای ما: خواب‌پلو، چشمان ما: قطره چکان

توفیق – ۳۸/۴/۳۱

علت طول عمر

در فلان ده زنی است صد ساله
که ندیده است تا کنون ماشین

ایـن خبر را شنیدم و گفتم:
علت طول عمر اوست همین



آجیل

درمرو از جا به فیس و باد و قال و قیلمان
چاکرت هستیم از جان گر دهی آجیلمان
ما به رُشوَت راه عزرائیل را هم می‌زنیم
گر دهد روزی کسی تحویل عزرائیلمان
میوه‌ی‌شیرین وجان‌بخش‌درخت‌رشوه است
سیبمان، انجیرمان، انگورمان، ازگیلمان
حیله و تزویر و مکر و حقه و دوز و کلک
این قبیل اجناس بسیار است در زنبیلمان
آن حریفان کز سرِ گردون کُلَه برداشتند
جمله از یارانمان بودند یا فامیلمان
در کلاسِ درس، نارُو بر معلم می‌زدیم
شد تقلب کارمان از دوره‌ی تحصیلمان
بهر ما بیکاره‌ها هر روز همچون جمعه است
آری، آری، نیست تنها جمعه‌ها تعطیلمان
کار ما هرچند کم‌تر، بَهرِ ملت به‌تر است
چون زند هردم ضررها کار هردمبیلمان
ای که اندرکار کردن سُستیمان‌خواندی و کند،
باز ده آجیلمان تا بنگری تعجیلمان

توفیق — ۳۸/۷/۲۹

پست طبع

مردم‌آزار هیچ دانی کیست؟ — آن که دزدیده چتر از یاران
به دعا اینك از خدا خواهد — که بیاید از آسمان باران

پیر بی‌دندان

پیرم و دندان ندارم در دهان خویشتن
هر کجا سور است من سیرم ز جان خویشتن

ضعف پیری کرده محرومم از آن یار جوان
نیست دندان تا برم لذت زِنان خویشتن

در دو چشمِ خشکم از پیری دگر آبی نماند
تا بگریم در غم یار جوان خویشتن

با قدی خم گشته می گیرم به دست خود عصا
این بُوَد تیری که دارم در کمان خویشتن

گوشت‌هایم کم کم از تن گر بریزد چاره نیست
عاقبت باید سبک کرد استخوان خویشتن

لغت و معنی

تنبلی یعنی چه؟ یعنی بر کنار از کار بودن
یللی یعنی چه؟ یعنی بی‌غم و بیعار بودن

بیغمی یعنی چه؟ یعنی فکر نیك و بد نکردن
عاقلی یعنی چه؟ یعنی با دوصد غم یار بودن

احمقی یعنی چه؟ یعنی گوشت دست گربه دادن
ابلهی یعنی چه؟ یعنی مهربان با مار بودن

دلبری یعنی چه؟ یعنی عاشقان را سخره کردن
عاشقی یعنی چه؟ یعنی سخره‌ی دلدار بودن

پر دلی یعنی چه؟ یعنی در دهان فتنه رفتن
بزدلی یعنی چه؟ یعنی از بلا بیزار بودن

ناکسی یعنی چه؟ یعنی قُلدُری را پیشه کردن
قلدری یعنی چه؟ یعنی چون سگان هار بودن

نیکوکاران

(درباره‌ی زنان اعیان وعیاشی که با ریاکاری انجمن‌هائی به‌ظاهر خیریه‌دائر می‌کردند)

ای خانم عیاش نشاید ز تو دیدن
جز خوردن وخوابیدن و آسوده چریدن
تا نیمه‌ی‌شب‌رقص‌وخوشی کردن‌وتفریح
وز نیمه‌ی شب تا وسط روز کپیدن
برخاستن از خواب و دم آینه رفتن
رخساره‌ی بیریخت درآن آینه دیدن
از بیخ تراشیدن ابروی پت وپهن
وندر عوضش ابروی باریك کشیدن
با قیچی و باژیلت وموچین دوسه‌ساعت
موی از رخ و اندام تراشیدن و چیدن
با یك دو تن از سایر زن‌های مرفه
اندر وسط یك دو سه‌تا مبل لمیدن
پشتِ سرِ زن‌های دگر، از رهِ غیبت
دُم ریز سخن گفتن و آدامس جویدن
گفتن‌سخن‌ازهرکس‌وهردشمن‌وهردوست
آن هم سخنانی که نیرزد به شنیدن
ناگاه به‌پیروزی یك خانم دیگر
پی‌بردن و از زور حسادت ترکیدن
سیگار به‌لب داشتن و، همره سیگار
هی چائی وهی‌شربت وهی‌قهوه چشیدن
با قهوه‌ی نوشیده‌ی خود فال گرفتن
وندر پی فالِ الکسی، نقشه کشیدن

نه فکر اتوکاری و نه‌وصله و پینه
نه‌رنجِ غـذا پختن و جاروب کشیدن

بـا تنبلی و یلّلی و خوش‌گذرانی
از محنتِ کار و غمِ ایام رهیدن

یك لحظه غمِ مردم بدبخت نخوردن
یـك بار به‌دردِ دل آنان نرسیدن

دنبال ریـا رفتن و از بهـر تظاهـر
اندر تـوی، جمعیّت خیریّه چپیدن

از خاکه زغالِ تَر و پُرشن دوسه‌خروار
هرسال، به دی ماه، زِ عَلّاف خریدن

انفاق نمـودن به‌گروهی ز فقیران
وین را به‌رخ جمله‌ی مخلوق کشیدن

و آن‌گه ز خداوند، به‌پاداش چنین کار،
آمرزش و اجرِ دو جهان را طلبیدن

توفیق – ۴۹/۱۰/۲۹

ماشین قراضه

پدر ز راه نصیحت شبی پسر را گفت
که پاك دل‌تر ازاین باش و نیك‌خوتر ازین

زنی که‌یك‌دوسه‌هفته‌است‌همدمت‌شده کیست
که نیست رذل‌تر ازاین وفتنه‌جوتر ازین؟

اگر به فکر زنی، با زنی معاشقه کن
که‌خوش گهرتر‌ازاین‌است‌وخوب‌روتر‌ازین

جواب داد که با این «ژیان» مستعمل
به تور من نخورد تکه‌ای نکوتر از این

توفیق – ۳۷/۲/۲۵

خوردنی‌هائی که روزه را باطل نمی‌کند

نتوان در رمضان روزه به هرجا خوردن
صبح تا شام غذاهای گوارا خوردن
ظهر سبزی پلو و ماهی و کوکو چیدن
صبح شیر و کره و نان و مربا خوردن
گرچه بی‌شبهه کند روزه‌ی ما را باطل
لقمه در روز، چه‌پنهان وچه پیدا، خوردن
خوردنی‌هاست که باطل نکند روزه‌ی ما
مثلا غصه‌ی مال و غم دنیا خوردن
خانه، یا لانه بنا کردن و در بنائی
حقه از فعله و رودست ز بنا خوردن
زیردست‌کس وناکس زسحر تا سرشب
توسری‌خوردن وچك‌خوردن‌وتیپاخوردن
با حقوق کم و جان کندن بسیار مدام
حسرت زندگی مفت خوران را خوردن
نوکر خانه‌ی دونان شدن و پی در پی
سیلی از خانم و اردنگ ز آقا خوردن
با تن برهنه سگ‌دو زدن اندر پی رزق
باد خوردن وسط کوچه و سرما خوردن
سخت نومید شدن از همه در عین امید
یکه خوردن ز خبرهای بد وجا خوردن
در سرازیری بدبختی و ادبار و سقوط
هی‌شکست‌ازهمه‌جاخوردن‌وهی‌واخوردن
هرچه زین‌هابخوری، روزه نگردد باطل
به‌یقین‌دان که مجاز است ازاین‌ها خوردن

توفیق ــ ۴۸/۸/۲۷

تماشاخانه

بیا جا در تماشاخانه‌ی مـا کن تماشا کن
بیابنشین دو چشم خویش را وا کن تماشا کن

چوخانم‌خارج ازسن‌گشت‌وکلفت واردسن‌شد
نگاهی بر دو چشم هیز آقا کن تماشا کن

کسی گرخواست‌نگذاردکه بینی‌این نمایش را
خودت را دزدکی درگوشه‌ای جاکن تماشاکن

اگر چشمت درست آن دورترها را نمی‌بیند
برو مانند من عینك نمناکن تماشاکن

به‌روی سن نگاه افکن، نظر با دیده‌ی عبرت
بدان بازیگران بی‌سر و پا کـن تماشاکن

ببین‌این‌یك‌عجب‌دلقك‌مآبست‌آن‌عجب‌مضحك
خودت را بهر خندیدن مهیّا کن تماشا کن

در این‌جا هرسبك مغزی رلی سنگین‌کند بازی
نگاهی سوی اکترها و رل‌ها کن تماشاکن

کسی کوچشم‌وگوشش‌بسته‌شد، چیزی‌نمی‌فهمد
برادر جان، دو چشم خویش بیناکن تماشاکن

ببیـن آن آدم ظالـم رل مظلوم عاجـز را
چه عالـی می‌کند بازی، تماشاکـن تماشاکن

توفیق ــ ۳۰ر۱۰ر۴۴

هدف

همه کس ادعا کند که: بُوَد
هدفم خدمتی به مام وطن

ای بس آن‌کو هدف کندتعیین
لیك ناشی است در نشانه زدن

دم گاو

هم پیپ به دست آور و هم فکر عصا کن
تقلید ز آقای رئیس‌الوزرا کن[1]

هرجا سخن حق بشنیدی سر خشم آی
چون تیر ز جا در رو و چون توپ‌صدا کن

چون پول کنی پخش، مرا نیز خبر ده
چون سفره کنی پهن، مرا نیز صدا کن

گر کوشش‌وکاراست، بکش ازسرمن دست
ور نقل و نبات است، به من نیز عطا کن

ما جمله فقیریم و غریبیم و ضعیفیم
یاد از فقرا و غُرَبا و ضعفا کن

خِنگ و خُل و دیوانه و نادان همه جمعند
ای دوست بیا رحم به دانائی ما کن

درد من و تو یافتن میز و مقام است
این درد بِدان دست شفابخش دوا کن

امروز مکن فکر خدا، فکر خودت باش
فردا که شدی خانه‌نشین، فکر خدا کن

تا شاخه به‌دست است، ازآن میوه‌فروچین
تا آب به‌پیش است، ز هرسوی شنا کن

حرفی مزن ای دل که دهد بوی سیاست
این آن دم گاو است که گویند رها کن

توفیق ــ ۴۵ر۳ر۵

۱ــ منظور، نخست‌وزیر وقت، امیرعباس هویداست.



حرف، حرف، حرف

بیا به مجمع یاران و قصه‌ای سر کن
به حرفِ «مُفت» دل خلق را مُنوّر کن

به‌حرفِ «نان» شکمِ هر گرسنه را کن سیر
به‌ذکرِ «آب» دهان‌های خشك را تر کن

به حرفِ «گاز» اجاق مرا فروزان ساز
به ذکرِ «برق» اتاق مرا مُنَوّر کن

به‌حرفِ پنبه و پشم و کتان و ابریشم
برهنه را همه نوعی لباس در بر کن

به‌حرفِ «پودر» رخ دلبران سپید نمای
به‌ذکرِ «عطر» سرِ زلفشان معطر کن

به‌ذکرِ «باده» به‌هر باده‌خوار مستی بخش
به‌حرفِ «پول» دو دست تهی پر از زر کن

به گفت‌وگوی فراوان ز چای و قند و شکر
دهان چای‌خوران پر ز قند و شکر کن

هر آن که آمد از این پیش بنده را خر کرد
تو هم بیا و به‌یك نوع دیگرم خر کن

تو هر چه حرف زنی بنده گوش خواهم کرد
ولی چو حرف زدم من تو گوش را کر کن

توفیق – ۹ر۶ر۴۰



جواب مقنع

گفتم که از حرام خوری احتراز کن
گفتا که کم به‌یاوه زبان را دراز کن

گفتم که ترک پاکی و تقوی نمی‌کنم
گفتا که پس گرسنه بمان و نماز کن

گفتم که پا به‌راه تقلب نمی‌نهم
گفتا که رو به‌قبله دو پا را دراز کن

گفتم اگر که رشوه نگیرم چه می‌شود؟
گفت اکتفا به‌خدمت ماهی دوغاز کن

گفتم چگونه به‌حدود حلال آورم به‌دست؟
گفتا که پیروی ز من حیله باز کن

گفتم بگو چگونه خورم لقمه‌ی حلال؟
گفتا که خو به‌نان و پنیر و پیاز کن

گفتم چگونه شاد کنم خاطر رئیس؟
گفتا دهان ببند و ولی گوش باز کن

گفتم که پیش یار چه باشد وظیفه‌ام؟
گفتا برو به‌سجده و عرض نیاز کن

گفتم که کار اگر نکنم روز، چه‌می‌شود؟
گفتا که فکر سیلی و نشگون و گاز کن

گفتم چگونه من سر سالم برم به گور؟
گفتا حذر ز مردم گردن فراز کن

گفتم چه‌سان ز نعمت محمود برخورم؟
گفتا ستایش سر زلف ایاز کن

گفتم رها چگونه از این رنج و غم شوم؟
گفتا که انتحار به برق سه فاز کن

توفیق – ۲ر۲ر۲۸

پرهیز

داد دکتر نسخه و گفت: ای جوان پرهیز کن
یعنی ز آنچه می آرد زیان پرهیز کن

با مزاج ما نسازد «کله» و «مغز» و «زبان»
همچو من از کله و مغز و زبان پرهیز کن

عده‌ای را یك دو ماهِ پیش، نان مسموم کرد
تا به‌شیرینی رسد دستت، ز نان پرهیز کن

چون برنج وروغن‌اغلب مایه‌ی چاقی شود
زین دوتا هم، خاصه‌گرباشدگران، پرهیز کن

هیچ دانی‌غصه‌خوردن تا چه حد داردزیان؟
پس ز غمخواری برای این و آن پرهیز کن

ناملایم هرچه دیدی جمله را نادیده گیر
کم ز جا دررو، ز فریاد وفغان پرهیز کن

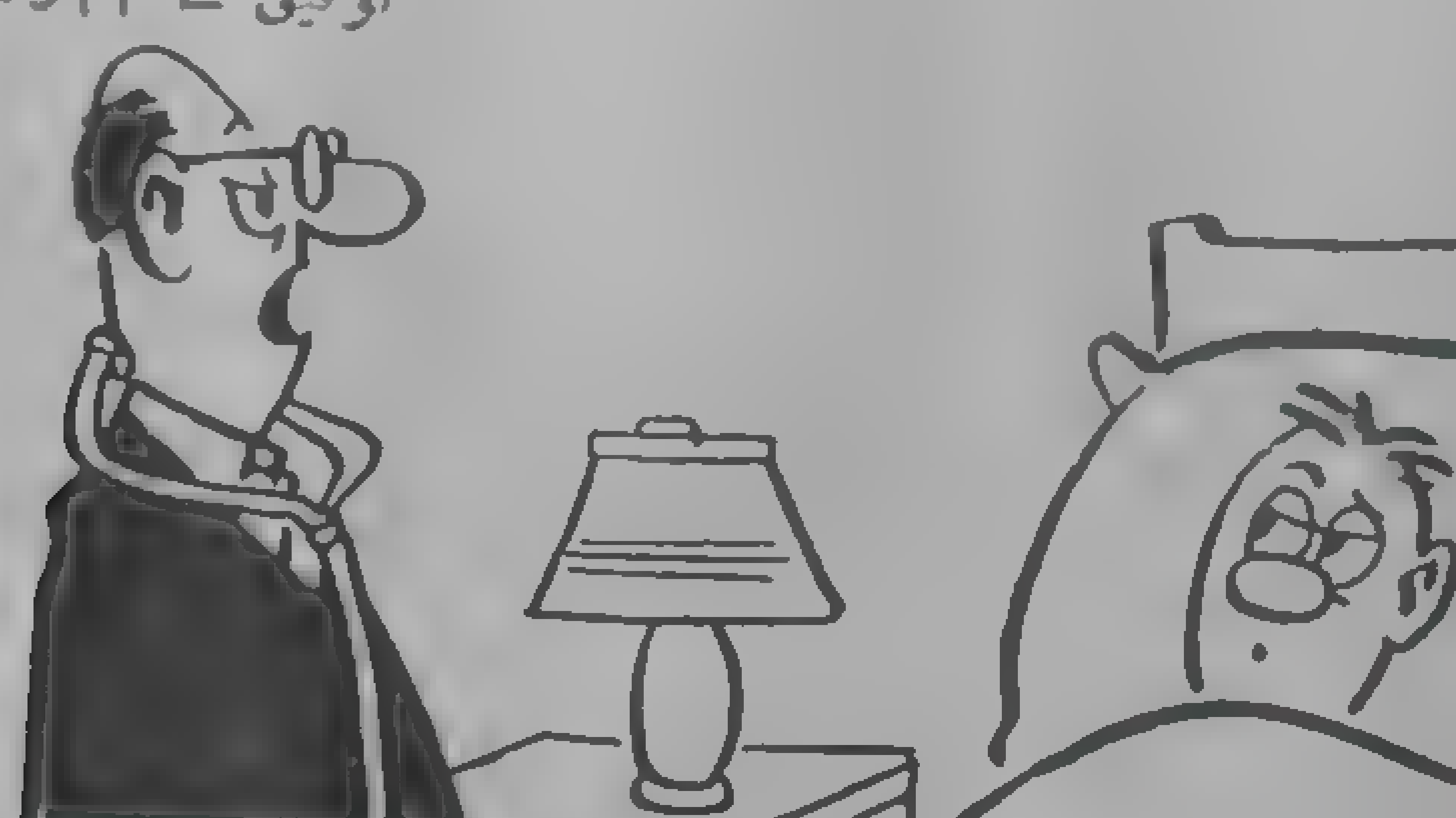
رنج بردن بَهرِ نام جاودان، دیوانگی است
زین جنونِ جاودانی، جاودان پرهیز کن

تا مبادا رو سیاه از امتحان آئی برون
هرکجا پیش است پای امتحان پرهیز کن

در پی زن چون‌روی ازخرج او غافل مباش
گوشت‌راچون‌می‌خوری‌ازاستخوان‌پرهیزکن

هرکه بالا می‌رود، گاهی معلق می‌شود
داری ار بیمِ سقوط از نردبان پرهیز کن

توفیق – ۱۷/۱۰/۲۳



ولش کن

اوضاع جهان گر بَدو گر نیکه ولش کن
نیك و بدگیتی همه پلتیکه ولش کن
هرفتنه، که خیزد ز ایالات و ولایات،
در دیده‌ی عاقل همه تحریکه ولش کن
آن چهره که در چشم تو چون ماه نماید
نقاشیِ سلمانیِ آلیکه ولش کن
کردم طلبِ فهم ازآن هیکلِ چون خوك
گفتند فقط باد در این حیکه ولش کن
آن یار کزو کام میسر شدنی نیست
گرسخت‌شلخته است وگرشیکه‌ولش کن
چون دور ز انصاف بود قتل ضعیفان
گر زیر لحافت شپش و کیکه ولش کن

۱۶ر۷ر۲۱

متجدد

جان مَن خو با قدیمی ها مکن
با قدیمی‌ها به‌خوبی تامکن
پاپیون راگر که می‌پرسی ز من
وقت خفتن هم زگردن وامکن
تا که هستی پیرو فرمان نفس
هیچ یاد از روز وانفسا مکن
بهر زر از زورگفتن رو متاب
بهر دین پرهیز از دنیا مکن
در میان کج نهادان آندرآی
درکنار راست‌کیشان جامکن
اجتناب از مردم نادان مجوی
اقتدا بر مردم دانا مکن
بر تو هر کس کرد کاری‌رازجور
گو که فورامی‌کنم. امّا مکن
در اداره نامه‌ی اشخاص را
رشوه تا نگرفته‌ای، امضامکن
فکرِ دزدی کردنِ امروز باش
فکرِ گیر افتادنِ فردا مکن

توفیق — ۱ر۳ر۲۵

دست توی جیب مکن

ذکرِ ارزان شدنِ خربزه و سیب مکن
تا که مجرم نشوی، نشر اکاذیب مکن

تو نه آنی که کنی خانه‌ی دل را تعمیر
لطف کن ای مه و اندیشه‌ی تخریب مکن

بدمگو، فحش مده، نعره مزن، توپ میا
بَهرِ یك بوسه مرا این همه تعذیب مکن

چشمت ار طرح دو فوریّتیِ قتلم ریخت
گو به‌ابروی که این لایحه تصویب مکن

سیبِ کرمو، چه ثمر دارد اگر سرخ بود؟
با بزك چهره‌ی خود سرخ‌تر از سیب مکن

پیری خویش به زیور نتوان پنهان کرد
این قَدَر خرج سروزلف وزروزیب مکن

خرج خود راهمه‌بر گردن مخلص بگذار
هست تا کیسه‌ی من، دست توی جیب مکن

توفیق — ۲۵/۴/۹

کار مثبت

جمعه‌ی پیش با زنم گفتم
بچه را یك دقیقه ساکت کن
گفت: تا کی کتاب می‌خوانی؟
این چه‌وضعی‌است؟ کار مثبت کن
گوشت بردار وچرخ کن آن‌را
وز برای نهار کتلت کن
اگر این مشکل است از بهرت
چند تا تخم مرغ املت کن
یا به بازار بر مرا با خود
فکر جوراب و کفش و کرست کن
این‌همه دفتر و کتاب ازچیست؟
همه را کاغذ توالت کن

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان — ۱۰/۱۲/۳۳

بیدارش مکن

پابندِ این ملت مشو، اندیشه از کارش مکن
جویا ز احوالش مشو، پروا ز افکارش مکن
گرمفلس ومضطرشود بگذار از آن‌بدترشود
درخواب‌غفلت‌گرشوداز‌خواب بیدارش‌مکن
گرزان که‌دیدی‌عمرِوی‌درباده‌خواری گشته‌طی
آن به‌که ماندَمستِ می، زنهارهشیارش‌مکن
مگشای از کارش گره، مرهم به زخم او منه
شمعی به‌دست او مده فکر شب تارش مکن
مانده دلِ اولادِ جم گر بیخبر از بیش و کم
بشمار این را مغتنم بیخود خبردارش مکن
اندیشه کن‌ازجوش او وزفهم وعقل‌وهوش‌او
مگشای‌چشم وگوش او دانای اسرارش‌مکن
ازهرمریض محتضر یا چشم‌پوش و درگذر
یا گربِدو کردی نظروحشت زدیدارشِ مکن
ای دوست‌می‌ترسی اگرازدیدنش‌گردی‌پکر
تا پیش اوهستی نظربرچشم‌خون بارش‌مکن
هرکس‌سبک شد باراو، بس تند شد رفتاراو
خواهی‌نگردی‌خواراو؟هرگزسبکبارش‌مکن
هردم به‌وضع مبهمی پیش آورازبهرش‌غمی
آسوده مگذارش دمی غفلت زآزارش‌مکن
از شادی و از یللی، گـردد دچـار تنبلی
مگذار بهرش‌خوش‌دلی‌عیاش وبیعارش‌مکن

توفیق ـ ۱۶ر۹ر۴۰

بدبین مباش

بدبین مباش و هی گله از این و آن مکن
دائم مکش هوار و دمادم فغان مکن

خوش‌بین شو و اگر که جفا کرد با تو یار
آن را وفا شمار و جفایش گمان مکن

اغیار راز یار نباید که بشنوند
در پیش دشمنان گله از دوستان مکن

مـردم تمام پاك نهادند و نیك نفس
اشخاص را ز هیچ جهت امتحان مکن

داری گـر از جفای کسی عقده‌ای به‌دل
در دل نگاه دارش و هـرگز بیان مکن

بنشین در انتظار بهار و صبور باش
فریاد از تجاوز بـاد خـزان مکن

بیهـوده وقـت دولتیان را تلف مساز
از دزد شکوه‌ای به بر پاسبان مکن

در شعله‌های آتش درد و بلا بسوز
افغـان ز کنـدکاری آتش‌نشان مکـن

زشت است کآدمی شکمو باشد و دله
این قدر دم به‌دم سخن از آب و نان مکن

چون آه و ناله‌ی تو به‌جائی نمی‌رسد
فـریاد از خرابی کار جهان مکن

توفیق ـ ۴۳/۴/۲۵

تکیه بر کارم مکن

گر نمی‌خواهی زنم گولت به‌خودیارم مکن
مطمئن از مـن مباش و تکیه برکارم مکـن

گرنمی‌خواهی که شب راز تورا گویم به‌غیر
روز از هر راز پنهانی خبر دارم مکن

گر نمی‌خواهی که افتی‌ْدرعذاب ازدست‌من
مفتنم بشمار خـوابم را و بیـدارم مکن

گر نمی‌خواهی خرابی رخ دهد درکارها
از مـن بیکاره بگـذر، مصدر کارم مکن

گر نمی‌خواهی بگیرم جان بیمار تو را
مـن پرستاری نمی‌دانم، پرستارم مکن

گر نمی‌خواهی که بارت را بیندازم به‌خاك
بارها گفتم که من خـرنیستم، بارم مکن

گرنمی‌خواهی که گردد چیزی از مال توکم
حافظ اموال، یـا مسئول انبارم مکـن

گر نمی‌خواهی خریداران تو را لعنت کنند
جنس بنجل دان مرا و باب بازارم مکن

گرنمی‌خواهی که شلوارت بیفتد بین راه
من نخی پوسیده هستم، بند شلوارم مکن

توفیق – ۷ر۷ر۳۹

ساکت منشین

اول به‌زبان چرب تحسینی کن
ور گوش کسی نداد، توهینی کن
کارت چومعطل است، ساکت‌منشین
هرجا که حرت نمی‌رود. هینی کن

توفیق – ۱۸ر۵ر۴۱

سنگ‌پای قزوین

آدمی بس پرخور و پراشتها باید شدن
زآن که با یک‌مشت پرخور همغذا باید شدن

یا نباید ناقلائی هیچ‌جا یابد رواج
یا چو رایج گشت آخر، ناقلا باید شدن

هر که همرنگ جماعت نیست رسوائی کشد
در قبال ظالمان، ظالم بلا باید شدن

پیش اربابِ ستم، راهِ ستم باید سپرد
در براِین مارها، چون اژدها باید شدن

چون نگردیدید در نیکی شما همرنگ ما
در بدی ناچار همرنگ شما باید شدن

مقتضیات زمان را در نظر باید گرفت
دُورِ بی‌شرمی است، بی‌شرم و حیا باید شدن

حق خود نتوان گرفت آسان ز جمعی سخت‌رو
لاجرم در سخت‌روئی سنگ‌پا باید شدن

زیرِ بارِ این و آن رفتن همان خر گشتن است
آخر ای فرزند آدم، خرچرا باید شدن؟

توفیق ــ ۴۱٫۴٫۷

زن

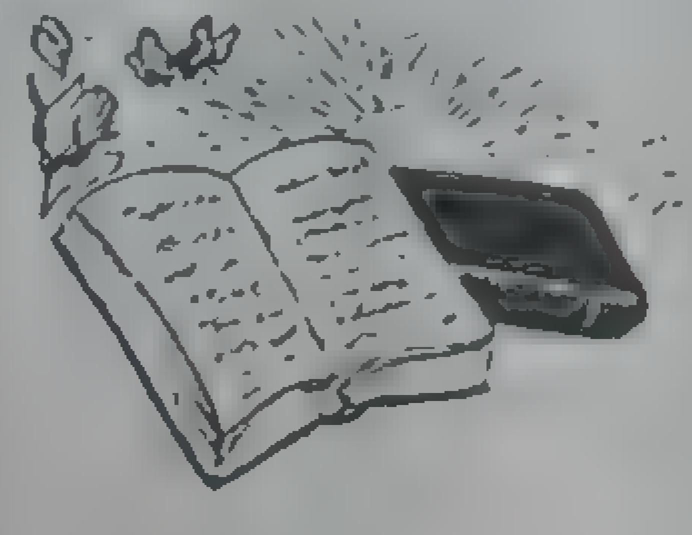
مردکی غمزده نالید و بگفت:
شد عجب خاک سیه بر سر من
کآنچه زر داشتم آخر همه را
برد و رفت از بر من همسر من
دیگری گفت بکن شکر که نیست
زن تو چون زن افسونگر من
کآنچه من داشتم ازمال و منال
همه را بــرد و نرفت از بر من

توفیق ــ ۳۸/۱/۲۱۲

گرسنه‌ای درانجمن ادبی

چون غزل خواند آن ادیبِ نغزگـو درانجمن
من به‌دنیائی دگر رفتم فرو در انجمن
او به‌یاد آورد از طعمِ لبانِ سرخِ یـار
مـن بـه‌یاد آوردم از طعم لبو در انجمن
او چو شرحی داد از سیبِ زنخدانِ حبیب
کرد دل سیب دماوند آرزو در انجمن
خواست آقا نارِ پستان، من انار بوستان
این فقط توفیر مخلص بود و او در انجمن
چون سخن از پسته‌ی لب کرد و از بادام چشم
پسته و بادام کردم جست‌وجو در انجمن
من کشیدم از فراق ماهی آزاد آه
او چو گفت از هجر ماهی مشک‌مو درانجمن
من به‌یاد جوجه‌ی بریان دلم پر می‌گرفت
چون سخن از مرغِ دل می‌کرد او در انجمن
او دهانی را چو شِکّر خواند و من از بهر قند
قورت دادم دم‌به‌دم آب گلو در انجمن
من برای یك سبو روغن کشیدم آه ها
او چو دم زد از شراب و از سبو در انجمن
یك تن از یاران مجلس گفت در فکر چه‌ای؟
لب ز هم بگشودم و گفتم بدو در انجمن:
گفت‌وگو از گندم خال بتان بی‌فایده است
باید از نان کرد و گندم گفت‌وگو در انجمن

توفیق — ۴۷/۱۱/۸



کار دل زار من

«ق» و «ه» و «ق» و «ه» خندهٔ دلدار من
«چ» و «ه» و «چ» و «ه» صوت خوش یار من
«چ» و «ب» و «چ» و «پ» طرز نگاه نگار
«ت» و «پ» و «ت» و «پ» کار دل زار من
«پ» و «ف» و «پ» و «ف» ولولهٔ خواب او
«ل» و «ف» و «ل» و «ف» شیوهٔ نشخوار من
«ز» و «ر» و «ز» و «ر» حرف روان کاه او
«و» و «ز» و «و» و «ز» صوت دل آزار من
«ك» و «ر» و «ك» و «ر» خندهٔ بسیار او
«ش» و «ر» و «ش» و «ر» گریهٔ بسیار من
«ر» و «ی» و «ر» و «ی» شعر برون می‌دهم
«ه» و «ی» و «ه» و «ی» برمن و گفتار من

دلبر من

ای پری‌پیکر من، باد فدایت سرمن
تن من، هیکل من، لاشهٔ من، پیکر من
جان به قربان تو و باغ وصالت که بود
گل من، گلشن من، جست من، کوش من
از خیال تو و اندیشهٔ وصل تو پراست
مخ من، کلهٔ من، طینت من، جوهر من
بی‌می‌از یاد تو مستم، که‌خیال رخ تست
می‌من، مطرب من، ساقی من، ساغر من
درحقیقت همه‌چیز من بی‌چیز توئی
ره من، رهرو من، رهزن من، رهبر من

توفیق ـ ۱۹ر۲ر۲۰

نوکر من

این که درخانه‌ی من آمد و شد نوکر من
گشت با کج روشی مایه‌ی دردسر من

پاسبانِ دَرِخانه است، ولیکن برعکس
پای دزدان همه را باز کند بر در من

کارش این‌است که بنشیند وهی طرح کند
نقشه‌ای بهر تلف کردن سیم و زر من

آبرویم همه را برد به‌کل بس‌که گرفت
وام از این دوسه همسایه‌ی نام‌آور من

شُوَر با هیچ کسی بر سَرِ کاری نکند
نَبُوَد نوکر من، بلکه بُوَد سَروَر من

همه از خودسری او به ستوه آمده‌ایم
خود من، همسر من، مادر من، خواهر من

اهل خانه همه از طینت وی آگاهند
جز همان چند نفر بچه‌ی خوش‌باور من

بس‌که وِرّاج بود، نیست شبی یا روزی
که ز وِرّاجیِ وی درد نگیرد سر من

آن که دائم عوض کار فقط حرف زند
کی دگر یاور من گردد و خدمت‌گر من؟

هرکه زین پیش‌هم آمد به‌برم، کار نکرد
خورد و خوابید فقط تاکه برفت از برمن

توفیق – ۹ر۹ر۴۰

دکترهای ناشی

مبتلی گشته به هفتاد مرض پیکر من
چیده صدگونه دوا دُور و برِ بستر من

کرده سرگیجه‌ی بی‌پیر چنانم که مدام
می‌رود گیج به سانِ سرِ مستان سر من

ورم کلیه مرا یك مرض دیرین است
زخم اثنی‌عشری هم مرضِ دیگر من

هستم آن‌گونه گرفتار کمر درد شدید
که به کلی شده بیزار ز من دلبر من

سینه‌دردم‌شده بسیاروشب ازسرفهٔ‌سخت
می‌پرد خواب ز چشمان من وهمسر من

حصبه پیوسته مرا یار وفادار بُوَد
هیچ دوری نگُزینَد ز تن لاغر من

گاه دل درد مرا می‌دهد آن‌قدر عذاب
که شود اشك سرازیر ز چشم تر من

به ورم بیضه گرفتارم وخود حدس بزن
که چه مضحك‌شده رفتار من ومنظرمن

پیکر من شده انبانه‌ی امراض و مدام
عده‌ای دکتر ناشی است به دور وبرمن

می‌دهندم پیِ هم نسخه، ولی به نشود
پای من، یا تن من، یا دل من، یا سر من

فکرِ درمانِ من زار ندارند، فقط
کیسه‌ها دوخته‌اند از پی سیم و زر من

توفیق – ۴۸/۷/۱۷

آرزوی تغییر جنسیت

کاش من زن گردم و گردد زن من شوهر من
من شوم‌چون سَرْوَرِ او، اوشودچون نوکرمن
من بکوبم صبح تا شب لنگه ارسی برسر او
او کشد شب تا سحر دستِ نوازش برسرمن
من چو زندانبان شوم ازهر جهة فرمانده او
او چو زندانی شود ازجان و دل فرمانبرمن
من به‌رقصش آرم و گوئی که باشم لوطی او
او به سازم رقصد وگوئی که باشد عنتر من
من گذارم لیست‌ها ازخرج صبح اندر براو
او تراشد عـذرها از فقر شب انـدر بر من
من اگر گویم دروغی، زودگردد باور او
او اگر هم راستِ گوید، دیرگردد باور من
من کنم بی‌پـرده هی لعنت به جان مادر او
او کند از ترس هی تعظیم پیش مادر من
او کند جنگ وفقط باشد زبانش حربه‌ی او
من شوم فاتح که باشد سیل اشکم لشکر من
من نیارم خم به ابـرو پیش توپِ خالی او
او کند شلوار خود را تـر ز بیمِ کیفر من

توفیق — ۳۷/۵/۳۰

کلاه گیس

اوفتاد نگاه عـاشق زار حـزین
برگیسوی مصنوعی آن ماه جبین
گفتا:عجبی نیست گراین یك‌من زلف
بامن کند آن نگار را سرسنگین

توفیق — ۱۰/۴/۵۰

مصیبت کورک

کورکـی آورده سر بیرون ز روی ران من
آه ازآن وقتی کـه برآن می‌خورد تنبان من
از درشتی گشته همچون قله‌ی آتش فشان
هی ز سوزِ درد آتش می‌زنـد بـرجان من
دلبرم چون کورکی با آن درشتی دید، گفت:
من نـدانم کورك تست اینُ وَ یـا پستان من
من که هرشب با دعا می‌خواستم از کردگار
تـا نشیند دلبرِ جانانـه بر دامان من
حـالیا از درد با خشم افکنم او را کنار
گـر نشیند روی رانـم دلبرِ جانان من
بادِ این کورك ز بس کرده است رانم را کلفت
رانِ رستم بی‌گمان هیچ است پیش ران من
نیست این کورك، مگر تیری به‌رانم خورده‌است
کاینچنین خیزد ز درد آه من و افغان من؟
بس که دردانگیز باشد، دست اگر برآن زنم
درد گیرد از نك پا تا بُنِ دنـدان من

گر که این کورك شود این‌سان درشت و دردناك
هیچ داروئی نگـردد مایه‌ی درمـان من
پاك یك ران مرا کورك ز کار انداخته است
نیست دیگر ران من در حیطه‌ی فرمان من
پیش ازاین هی‌شکوه‌می کردم که آخرازچه‌روی
نیست کس درفکر وضع برق و آب ونان من
لیك هر دردی زیادم رفت زآن روزی که‌گشت
درد وحشت‌آور کورك بـلای جان من
بی‌گمان گوئی کـه صدها دردِ درمان ناپذیر
جمع شد در کورك و بنشست روی ران من

دندان‌های کرم خورده

کرم خورد و کند شد ای دوستان دندان من
عاقبت از دست دندان بر لب آمد جان من
در سر ناهار بر ته دیگ گر دندان نهم
می‌رود تا شام بر گردون ز درد افغان من
بر سر هر لقمه،این دندان مرا زجری دهد
گر شوم مهمان کس، یا کس شود مهمان من
گشته دندانم خراب و گوشت‌های سخت وسفت
هی به خوردم می‌دهد طباخِ بی‌ایمان من
تا چنین دندان ِ فاسد در دهان من بود،
از گلوی من نخواهد رفت پائین نان من
کی تواند خورد بی‌دندان سالم کس غذا؟
نیست حسرت کش‌تر از من درکنار خوان من
گشته‌ام بدخوی و از بس خشم گیرم با کسان
روی گرداندند از من سر به سر یاران من
بهر یك دندان که دارد درد وفاسدگشته است
می‌رود از دست من آخر سر و سامان من

***

گرچه این دندان من یك قطعه ازجسم من‌است
چون که فاسد شد، دگر باشد بلای جان من
هر که فاسد شد، عذاب جسم وخصم جان شود
نیست این موضوع تنها شامل دندان من
باید آن را برکنم از جا و بیرون افکنم
خود همین است وهمین است وهمین‌درمان من

توفیق — ۲۰ر۵ر۴۵

صحبت اصلاحات

مایه‌ی مسخره شد سستی و نادانی من
گرگ هم آمد و خندید به چوپانی من
مسند حُکم روائی به کفم افتاده است
وه عجب جنس گرانی شده ارزانی من
چون که در خانه‌ی اشراف به بارآمده‌ام
حشمت و جاه نوشته است به پیشانی من
از من انجام دو صد کار توقع داری
چون خبردار نباشی ز تن آسانی من
هرکه اندر بر من صحبت اصلاح نمود
گفتم این ... بود خاصه‌ی سلمانی من
همه برمن بله قربان بله قربان گویند
می‌کنم فیس که هرکس شده قربانی من
در پی خدمت مخلص همه بندند کمر
آمده مالکِ دوزخ پیِ دربانی من
همه‌خوانند مرا فاضل و، گیرد همه وقت
خرده بر دانش من طفل دبستانی من
تا چه گوید ز من آن روز که ازکار افتم
آن‌که امروز بود گرمِ ثنا خوانی من

توفیق — ۱۰ر۸ر۴۱

آب چکه

دی‌ماه، که پشت سرش آید بهمن،
سرما آورد و سردی مرد افکن
فصلی‌است که آب‌چکه‌خواهد کردن
یا سقف اتاق بنده، یا بینیِ من!

توفیق—۲۲ر۱۰ر۴۹

بوق یعنی چه؟

ای که گفتی بوق پی‌درپی نمی‌باید زدن،
بوق ماشین چون زبان اوست با صدها سخن

گر چراغ قرمز آقا را به‌خشم آورده‌است
بوق یعنی: زودسبزش کن برادر، جان بکن

گر که گشته سبز و ماشینِ جلو زآن غافل است
بوق یعنی: پس چرا از جا نمی‌جنبی، لجن؟

گر که خواهی دختری برگردد و بینی رخش
بوق یعنی: روی خود این سوی کن، ای سیم تن

گر که ماشین تو شد نزدیك ماشین دگر
بوق یعنی: ای عمو، الآنه می‌مالی به من

درکنار پمپ بنزین گر معطل گشته‌ای
بوق یعنی: زودتر در باك من بنزین بزن

گر کسی با بار هیزم سَدِّ راهت گشته‌است،
بوق یعنی: باز کن راه من ای هیزم شکن

نره غولی ناگهان گر پیش ماشینت پرید
بوق یعنی: کور هستی یا کری، ای قلتشن؟

گر زنِ سر درهوائی غافل از ماشین تست
بوق یعنی: چشم خود را باز کن ای پیرزن

تا که اوضاعِ ترافیك اینچنین آشفته است،
بوق هم یك نوع هشدار است بهر مرد و زن

بوقِ ماشین همچو فریادِ خودِ راننده‌است
«بوق ممنوع است» یعنی لال شو حرفی نزن

توفیق – ۲۹ر۷ر۲۸



محیط فاسد

هرکه درمیخانه شد، مست‌وخراب آمد برون
آری آری، هرچه شر بود ازشراب آمد برون

در محیطِ فاسد آخر آدمی فاسد شود
هرکه درمیخانه‌شد مست وخراب آمد برون

پرخوری درنیم ساعت یك‌سبد انگورخورد
وز دهانش همچوخم بوی شراب آمدبرون

چون رئیسی مرد و پیش وی نکیرین آمدند
ازکفن دستش پی حق و حساب آمد برون

صبح رزازی سبیل پاسبان را چرب کرد
شب پلو از مطبخ وی قاب قاب آمد برون

مَردِ‌تریاکی چو دربازار آش رشته خورد،
زو به جای رشته درجائی طناب آمد برون

رفت مردی‌شیره‌ای پیش‌زنش در رختخواب
ساعتی دیگر خجل از رختخواب آمد برون

یار را در زیر چادر نوجوان پنداشتم
پیر زالی شد عیان چون ازحجاب آمد برون

تا بیندازد به روی مستبدین فضله‌ای
مرغ آزادی ز تخم انقلاب آمد برون

توفیق ــ ۲۱ر۶ر۲۴



تریاکیان

فرقه‌ی تریاکیان، اَکثَرُهُم جاهِلون
ظلم به خود می‌کنند، لکن لایَعلَمون
شعار این قوم چیست؟ به‌غیر این جمله نیست
هر که چو ما منقلی است، نَحنُ لَهُ مُخلِصون
پرده‌ی خود می‌درند، رونق خود می‌برند
آفت جان می‌خرند، فَبِئسَ ما یَشتَرون
برده خِرَد را ز یاد، کرده زیان را زیاد
مانده به دام فساد، هُم فیها خالِدون
صبا بدین گمرهان بگو که ای ابلهان
نیست ز مردم نهان ماکُنتُم تکتُمون
آخر از این کار پست که پشتتان را شکست
دست بشوئید دست، اِن کُنتُم تعقِلون
ای رفقا در عمل، گر نشوید از ازل
پیرو جمعی دغل لَعَلَّکُم تفلِحون
حقه‌ی وافور را هست صدائی رسا
آید از او این صدا: ایّایَ فارهَبون

توفیق — ۱۰ر۱ر۲۳

اظهار امتنان

منشی آن مدیر کل می‌گفت
که بود وضع کار من وارون
چون رئیس اداره‌ام دائم
درپی حیله است ومکرو فسون
مانعی گر نبیند اندر پیش
رشوه‌گیرد ز حد وحصر فزون
تا که موی دماغ او نشوم،
چون نهم پای از اداره برون،
جای توبیخ یا که تنبیهم
گردد از غیبتم بسی ممنون

۱۳ر۴ر۴۶

خاك وطن

عيد آمد و آغاز صفای چمن است
ايام نشاط تو و تفريح من است اين

چون عيد شود، در همه جا فرش تكانند
زآن روی كه رسمی ز رسوم كهن است اين

ديروز يكی زير گذر فرش تكان داد
گفتا متعلق به فلان پيرزن است اين

گفتم كه: پدر سوخته اين‌جا مَتِكان فرش
گفتا كه خدايا چه قَدَر بد دهن است اين

گفتم: همه‌جا را تو بدين فرش زدی گند
زيرا كه پراز چرك وغبار ولجن است اين

اين گرد كه برخيزد از آن، آفت سينه است
اسبابِ هلاك تو و امثالِ من است اين

گفتا كه بكش دست ازاين فيس و افاده
اين‌قدر مگو آفت جان است وتن است اين

فرشِ وطن تست و، بدين خاك كه دارد
بايد بكنی فخر، كه خاك وطن است اين

توفيق — ۱ر۱ر۴۵

ارزانی

افلاس من و بی‌سروسامانی من
شد مايه‌ی محنت و پريشانی من

من هيچ نفهميدم از اين ارزانی
جز رنج و غمی كه گشته ارزانی من

توفيق — ۲۷ر۸ر۴۴

نشانی بنده

در بساط ما بیا و شادمانی را ببین
وجدوحال وعیش ونوش وکامرانی‌را ببین

یار ما هرلحظه ما را وعده‌ای شیرین دهد
نرم‌خوئی را نگر، شیرین زبانی را ببین

با رخی‌چون مهرمی‌خندد به‌ریش عاشقان
خنده‌روئی را نظرکن، مهربانی را ببین

می‌دواند درپی خود جمله را با عشوه‌ای
در ردیف ما درآی وخر دوانی را ببین

می‌زند برآتش غم آب ساقی با شراب
وارد میخانه شو، آتش نشانی را ببین

با همه نعمت، زبانِ ماست بهر شکوه باز
ناسپاسی را نگه کن، بد زبانی را ببین

هم کبابیم‌ازغم وهم زرد روچون زعفران
پیش ما آی و کباب زعفرانی را ببین.

بین ما و مرگ اگرافتد جدائی، دکتری
می‌نهد پا در میان، پا درمیانی را ببین

بچه بیمار و پدر بیکار و مادر کرده قهر
خانه‌ی ما آی و لطف زندگانی را ببین

در سه راهِ غم، خیابانِ عزا، کویِ بلا
تازگی‌ها کرده‌ام منزل، نشانی را ببین

پشت من نشکست زیر بار سنگین معاش
وزنه برداری نگه کن، پهلوانی را ببین

توفیق — ۱ر۱۱ر۲۳

شعار الشاعرین

ای جمال بی‌نظیرت نوبهار الناظرین
وی دو چشم پرفسونت نابکار الساحرین
زورق جان در یمِ عشقت غریق‌الزورقات
طایـر دل در هوایت بیقرار الطایرین
در میان جمع، خالت مهرةالبخت حقیر
و آن دو زلف حلقه اندر حلقه مار السایرین
می کشم بار تو و افسارم اندر دست تست
عشقت آورده است ما را درقطار القاطرین
رومتاب ازمن که دارم‌توبره‌ای پر اسکناس
چون جدیداً گشته‌ام تحصیلدار التاجرین
تا حریم وصلت ای دلبر زیارت گاه گشت
پودر شد خوبان دیگـر را غبار الزائرین
در رهت افتاده از پا پایدار الرهروان
درغمت رفته‌است‌ازدست اختیار الصابرین
شاعران‌از داغ‌مضمون‌جملگی‌دق می کنند
گر نباشد وصف رخسارت شعار الشاعرین

توفیق ـ ۹ر ۱۰ر ۱۷



چیستان؟... یا... نان تهران

قصیده‌ی فکاهی ذیل دراسفند ۱۳۲۱ که نان تهران بی‌نهایت خراب بود، سروده شد.

چیست آن کـز حیث استحکام باشد بیقرین
کار کن همچون ژلاتین سخت‌جان‌همچون‌رزین
درحقیقت جنس‌آن ازبس کلفت ومحکم است
بهر خر پالان تواند گشت و بهر اسب زین
زیر پا تا عمر داری می‌کند بهر تو کار
گر به جای فرش آن را گسترانی بر زمین
هیچ چاقوئی نمی‌برد سر موئی از آن
گرچه باشد تیزتر از خنجر طغرل تکین
قوت‌اشخاص‌است ودرآن‌نیست رنگ‌وبوی وطعم
غیر رنگ مشک و بوی پشک وطعم پارگین
ظاهرش فرسوده‌تر از پیکر حر شهید
باطنش آلوده‌تـر از طینت شمر لعین
می‌شود ماء معین طعمش چو زقوم جحیم
قطعه‌ای ز آن را گر اندازند در ماء معین
ور برندش سوی جنّت، می‌شود از دیدنش
خاطر غلمان پریشان همچو زلف حور عین
نقش آن را گر رقم سازند بر طاق فلك
جفتك اندازد خر عیسی به چرخ چارمین

* * *

گر به فکرت پی‌بری بر نام این جنس عجیب
لایق صد مرحبائی، در خور صد آفرین
ور بپرسی چیست، می‌گویم که نان شهرماست
نام آن را گفتم و، زین گفته هستم شرمگین

ز آن که در هر محضری کز من شنیدند این سخن
سخت خندیدند بر ریش سفیدم حاضرین

راستی هم این اگر معنای نان گندم است
ای تفو بر نان گندم، حبذا نان جوین

حاصل گندم اگر این بود، بهر گندهٔی
هیچ گه آدم نمی‌شد رانده از خلد برین

گر به صدقِ گفته‌های من تو را شکی بُوَد
میل کن ز آن تا شود شکت مبدل بر یقین

ذره‌ها بینی ز هر چیزی به جز گندم در آن
گر گذاری قطعه‌ای ز آن را به زیرِ ذره بین

ریگ بینی در میان و سنگ بینی در کنار
خاك یابی در یسار و خار یابی در یمین

یك طرف آثار پر و بالِ میم و لام و «خ»
یك طرف اجزاء دست و پای میم و گاف و سین

اینچنین نانی که مخلوطی است از سنگ و سفال
بهر هضمش معده‌ای باید که باشد آهنین

بس که سنگ و ریگِ آن دندان مردم را شکست
نیست دندان ساز دیگر از کسادی دلغمین

گشت آجر جانشین نان و، می‌باید شوند
کوره پزها هم از این پس شاطران را جانشین

* * *

نان گندم پیش از این از بهر خوردن بود و بس
لیك، اکنون می‌کند صد کارِ بالاتر از این

لا به لای نان ز بس ساروج و سنگ و گچ بود
از خمیرش می‌توانی ساخت صد حصن حصین

ور خمیرش را به جای نوره مالی بر بدن
هیچ نگذارد اثر از موی پیشین و پسین

اختراع اینچنین نانی که دارد این خواص
ابتکاری دلکش است و اختراعی دلنشین

تا بگوئی روح ایرانی است دور از ابتکار
بَه این فکر جدید و بَه این طرح نوین

اختراع تازه‌ی ما مشرقی‌ها دیدنی است
دعوتی باید برای دیدن از مستشرقین

* * *

راست خواهی؟ به‌تر از این در نیاید نان ما
چون برآرد شاطر بیگانه دست از آستین

با سیاست چون قرین گشتند شاطرهای غیر
در تنوری آنچنان، پختند نانی اینچنین

شاطرِ دشمن نخواهد گشت چون خبّازِ دوست
کآن چو شیطان لعین‌است این چو جبریل امین

دشمنان تا چند هرشب مست باشند از شراب؟
دوستان تا کی عرق ریزند هرروز از جبین؟

عاقبت این فرقه‌ی بد باطنِ ظاهر فریب
برکشیدند از نیامِ مهربانی تیغ کین

تا در ایران زندگانی اینچنین مشکل بود
هست ایرانی حسابش با کرام‌الکاتبین



جنون عاشق

من عاشق جانانه‌ام ـ هذا جنون‌العاشقین
در عاشقی دیوانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

ازعشق یارخود بسی، گویم سخن با هر کسی
چون گرم گردد چانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

خواهم به‌جان‌این‌خانه‌راباابن که‌خوردم‌لطمه‌ها
از دست صاحبخانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

هر کس به‌باغی ره بَرَدمن‌همچوجغدی بیخرد
پابندِ این ویرانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

این لانه‌گرچه سربه‌سر، ویران‌شدو زیر و زبر
من عاشق این لانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

زین‌جا نمی‌آیم برون گرچه دراین لانه‌کنون
محروم ازآب و دانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

با این‌که پیر میکده صد ره مرا سیلی زده
پابند این میخانه‌ام. هذا جنون‌العاشقین

دل بسته‌ام او را به جان گرچه نبخشد رایگان
هرگز یکی پیمانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

گرچه نخوردم مِی دمی، کر گشته‌گوش عالمی
از نعره‌ی مستانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

نه روی خوش دارم نه‌مو، لیکن‌بُوَد درپیش‌رو
هم آینه هم شانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

هر کس که‌اندر گوش‌من گفت‌ازفداکاری‌سخن
باور شد این افسانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

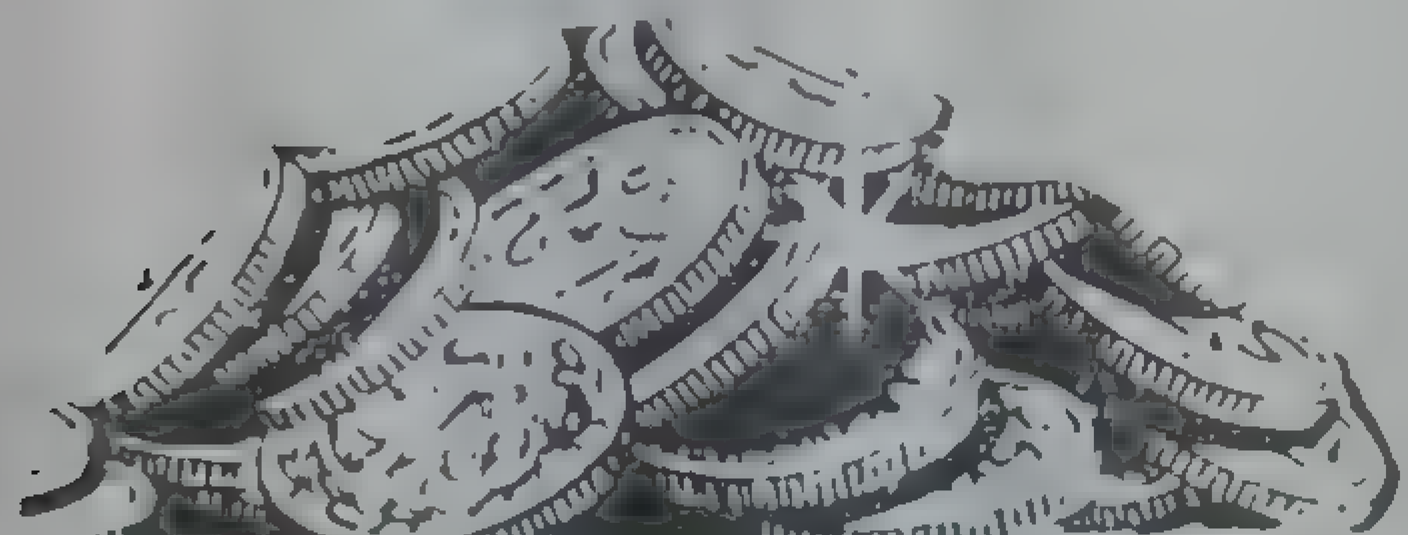
شمعی‌چوشد پرتوفشان‌رفتم به‌سویش‌پر کشان
تا سوخت چون پروانه‌ام هذا جنون‌العاشقین

توفیق ـ ۲ر۴ر۴۳

جگری پیدا کن

بَهرِ قدرت طلبی، سیم و زری پیدا کن
گر که خواهی بپری، بال و پری پیدا کن
منصب و مرتبه‌ای همچو وکالت به کف آر
نان بی زحمت و بی دردسری پیدا کن
تا در اوصاف تو پیوسته دهد داد سخن
نُوچه‌ی هوچی پرشور و شری پیدا کن
مایه‌ی جلوه‌ی ارباب، مرید است مرید
تا که بار تو شود بار، خری پیدا کن
همه کس می‌بَرَد از مرد خطرناك حساب
بهر تهدید چراغ خطری پیدا کن
هر که ترسو است کلاهش به پس معرکه است
خواهی ار پیش بیفتی، جگری پیداکن
گر ز یك راه به‌مقصد نرسیدی آخر،
مـرو ازکوره و راه دگـری پیدا کن
جای در سایه‌ی یك حامی پر زور بگیر
در بر تیر حوادث سپری پیدا کن

توفیق ـ ۴۱/۱۰/۲۰



اسب نابکار

حبذا اسبی که از خشم افکند بر چهره چین
ورزمین خدمت بر بند خدمت عرش برین

رستم دستان اگر پا در رکاب او نهد
با مخ اورا برزمین می‌افکند ازروی زین

بلکه بر مهتر خود نیز می‌زند به‌حملت
باغضب برسایه‌ی‌خودهم‌زندجفتك زكين

از بی‌عمری نوازش گر که شلاقی خورد
صاحبش‌را افکند مانند پشکل برزمین

فی‌المثل گر ینجه‌ی او دیر گردد ساعتی
ازغضب می‌افکند کف‌برلب‌وچین‌برجبین

دائم آن‌عشرت‌طلب‌در گوشه‌ی‌اصطبل‌خویش
عشق بازی می کند با مادیانی نازنین

ماجرای عشق بازی‌های او با مادیان
داغ شوهر تازه سازد در دل خانم گلین

گر کنی یك‌دانه جورا زیرصد خروار کاه
زین میان آن را کند پیدا به‌چشم تیز بین

لیك درراه آنچنان تنبل که اورا صاحبش
می کندچون خرسواران‌هرقدم صدبارهین

باخرلنگی اگر او را سراندازی به‌دو
آخر آن‌خراولین‌خواهدشداین‌اسب آخرین

باچنین کم‌کاری وپرخواری وگردن‌کشی
گرکه آدم بودمی‌شد حاکمی‌مسند نشین

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان – ۲۸ر۴ر۳۵



حاضر جواب

گفتم صنما با خبر از حـال منی تو
گفتا که بلی، در پی اغفال منی تو

گفتم که برم از دل وجان بار غمت‌را
گفتا همه دانند کـه حمال منی تو

گفتم چه بسا قصه که از جورتو گویم
گفتا چه کسی گفته کـه نقال منی تو

گفتم که به‌دست‌تو عنانم بود‌ای‌دوست
گفتا که نه یابوئی و نه مال منی تو

گفتم که‌عجب کوکب بخت‌تو بلنداست!
گفتا عجب اینجاست که‌رمال منی تو

گفتم که‌مرا رین‌نمدای دوست کلاهی
گفتا که دلم‌خوش که نمدمال منی تو

گفتم که دهد لوح دلم شرح جفایت
گفتا کـه مگر نامه‌ی اعمال منی تو

گفتم کـه به هرراه دلالت کنمت من
گفت این‌عجبی نیست که دلال منی تو

توفیق – ۲۹/۹/۳۹

سه دلیل

کارمند فقیر و مسکینی رفت پیش رئیس و گفت بدو
به سه علت پی اضافه حقوق در اتاق شما نهادم رو
گفت‌ارباب: آن‌سه‌علت‌چیست؟ گفت: زائیده خانمم سه قلو

الدنگ‌شو

ای دل اندرزندگی الدنگ‌شو، الدنگ‌شو
غصه‌ی مردم مخور، دلسنگ‌شو دلسنگ‌شو
رسم هر دیوانه‌را ترویج کن، ترویج کن
ساز هر بیگانه را آهنگ شو، آهنگ شو
تاگریزند ازبرت، بی‌رنگ زی، بی‌رنگ زی
تادر آیند ازدرت، صدرنگ‌شو، صدرنگ‌شو
گر شنیدی حرف حق، دشنام ده دشنام ده
گر که‌دیدی مستحق، اردنگ شو، اردنگ شو
زود بر هر قلدری تعظیم کن، تعظیم کن
تند با هربیکسی در جنگ‌شو، در جنگ‌شو
تاخوری خون جگر، فرزانه زی، فرزانه زی
تاکنند از تو حذر فرهنگ شو، فرهنگ شو
باطناً چون رهزنان نیرنگ زن، نیرنگ زن
ظاهراً چون رهنماخوش‌رنگ‌شو، خوش‌رنگ‌شو
بهر هر دوز وکلک استاد باش استاد باش
یعنی از هر بابتی الدنگ شو، الدنگ شو

توفیق — ۹ر۲ر۳۸

آرزو

عزب گفت من آرزو می‌کنم — زنی داشتم خوشگل وخوب‌رو
بدو گفت زن دار بی‌طالعی — که من نیز دارم همین آرزو

خفه شو

بچه، این‌قدر مکن چرب زبانی، خفه شو!
این همه حرف مزن، لال بمانی، خفه شو
حرف‌هائی که کند فتنه مکش بیش و مکوش
که مرا هم به سر حرف کشانی، خفه شو
گر که یک دزد اسیر است و دو صد دزد آزاد
علتی دارد و آن را تو ندانی، خفه شو
هیچ شک نیست که رازی است به هر کار نهان
چون نداری خبر از راز نهانی خفه شو
حرف‌های تو نسازد به‌مزاج حضرات
این‌قدر قصه‌ی بودار چه‌خوانی؟ خفه‌شو
گر که صد گرگ در این گله بیفتد به‌تو چه؟
چون که بی‌بهره‌ای از کارشبانی خفه شو
ترسم آخر به تو صد وصله و بهتان بندند
تا نگفتند چنینی و چنانی خفه شو
تو چه داری خبر از آن که چرا روز به‌روز
بیش‌تر می‌شود این فقر و گرانی، خفه شو
این قبیح است که چون گرسنه ماندی دو سه روز
بکنی شکوه ز آغاز جوانی، خفه شو
گیرم افتادی و مردی، همه کس خواهد مرد
چون چنین است چه‌جای نگرانی؟ خفه‌شو
گفت مردی که در این دوره من آخر چه کنم؟
گفتم از من بشنو، گر بتوانی خفه شو

توفیق — ۴۰/۶/۲۳

کشکی مگو

چندگوئی جنس ارزان می‌شود؟ کشگی مگو
چند گوئی نان فراوان می‌شود؟ کشگی مگو
چند گوئی یابد آخر این تن عریان لباس؟
بهر خر کی وعده پالان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی فاسدان را می‌توان اصلاح کرد؟
مرد کافر کی مسلمان می‌شود؟ کشگی مگو
چند گوئی باید از اغیار یاری خواستن؟
دزد کی بهر تو دربان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی می‌شود بدخواه بهرت خیرخواه؟
گرگ کی در گله چوپان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی زنده سازد خلق را نطق و بیان؟
حرف کی بهر شکم نان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی فرق بی‌مو را توان مودار ساخت؟
کی کویر لوت بستان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی ما فقیران هم توانگر می‌شویم؟
حوض کی چون بحر عمان می‌شود؟ کشگی مگو
چندگوئی شد دل آقا پریش از درد ما؟
بیرگ آخر کی پریشان می‌شود؟ کشگی مگو

توفیق — ۳۹/۲/۲۹

در روی یخ

از برف زمین یخ زد و یاری چو هلو
لغزید و فتاد روی گل‌ها دمرو
من نیز دمر به روی او افتادم
گل بستر بنده گشت و گل بستر او

توفیق — زمستان ۱۳۲۴

نوکر بی‌جیره و مواجب

ای نوکرعزیز من از من غذا مخواه
تنبان‌مخواه‌وکفش‌مخواه وقبا مخواه

چون افتخارخدمت مایافتی بس است
دیگرحقوق‌وپول وازاین‌چیزهامخواه

من‌غیرخدمت ازتونمی‌خواهم‌وتوهم
جز فیس وباد از من پرمدعا مخواه

پیشم‌چونام پول بری خشمگین شوم
ازمن به‌وقت خشم به‌جزناسزا مخواه

ازفحش من مرنج، که من‌باتو دوستم
ازدوستان نزاکت وشرم وحیا مخواه

گشتی اگر مریض، مکش منت دوا
مرگ‌ازخدای‌خویش‌بخواه‌وشفامخواه

بهرمن آب گوشت‌بپز، لیك‌پول گوشت
یا پول لپه ونخود و لوبیا مخواه

اهل نماز باش و عبادت، ولی ز من
خرج زیارت نجف و کربلا مخواه

بتراش‌ریش‌را، ولی‌ازمن مخواه‌تیغ
بگذار ریش‌را، ولی ازمن‌حنا مخواه

هنگام‌شب‌به‌گوشه‌ی‌مطبخ‌بخواب‌لیك
تخت ولحاف یا تشك ومتکا مخواه

از اینکه سَروَرِ تو منم، شکرکن‌مدام
دل سوزترزمن به‌جهان ازخدا مخواه

توفیق — ۲۶/۲/۱۴

رازونیاز

یارب ز لطف گم شدگان را امان بده
هرجا که بره‌ای است به‌دست شبان بده

تسامات کهن بگشاید ز خواب چشم
قدری بدست مرحمت او را تکان بده

یاتند تند این همه نان‌خور میافرین
یا ازکرم به‌نان‌خور‌خود آب ونان بده

پیش خران بساری خود کاه و جو بریز
بهر سگان کاری خود استخوان بده

فکر دوسیر گوشت برای فقیر کن
کم‌تر سرِ برنجِ غنی زعفران بده

یاروی دوش این همه بار گران منه
یا طاقتِ تحملِ بارِ گران بده

چون دلبر جوان به‌من پیر داده‌ای
بربنده نیز قوت مرد جوان بده

جائی‌که اندر آن بتوان زیست به‌ازاین
ور خود جهنم است.به‌مخلص نشان بده

یك‌جان پی‌تحمل این زندگی کم است
یارب به‌بنده نیز چوسگ هفت جان بده

یا وضع زندگانی ما را درست کن
یا، مرگ ما، بیا و به‌کل مرگمان بده

توفیق – ۳۸/۳/۲۷

قیل وقال بنده

دلـدار مهربانم، پرسید حـال بنده
گفتم که‌ته کشیده‌است‌خا که‌زغال بنده

ازتیره روزی‌خود هرچندشکوه کردم
هرگز کسی نترسید از قیل وقال بنده

چون‌مال‌خویش آقا بابنده کرد قسمت
یك خانه‌مال اوشد، یك لانه مال بنده

ازبیم قرض بسیار، وزبابت طلب‌کار
آسوده نیست‌یك روزفکر وخیال‌بنده

ترسم که‌ازنداری‌افتم‌به‌رشوه خواری
آخر حرام گردد رزق حلال بنده

من‌هیچ ازرئیسم کم‌نیست لفت ولیسم
بنده مثال ایشان، ایشان مثال بنده

دیشب زنم برایم زائید طفل دیگر
یعنی که شد فزون‌تر رنج وملال بنده

گفتم‌دری گشاید، پیك اجل در آید
یاجان ز من رباید، یا از عیال بنده

ازعقل وهوش‌هرگزغیراززیان ندیدم
وزرووبال بنده است .فهم‌وکمال بنده

گرپول‌بودبسیارخوش‌بودوصل‌دلدار
هرچنداین‌قبیح است ازسن‌وسال‌بنده

توفیق – ۱۷ر۱۲ر۴۰

بازجوئی از دزد

بەدزدی گفت مستنطق: مکن این کار بیهوده
مکن دزدی، مرو دنبال این کردار بیهوده
بیاوپس بده الماسِ دزدی را و بعد از این
دگر کن توبه زین اعمال ناهنجارِ بیهوده
چو می‌دانم که کارتست این الماس دزدی‌ها
چرا آخر در این‌جا می کنی انکار بیهوده
بەپاسخ گفت: ای آقا، مده این قدر آزارم
بەخودهم زین میان چندین‌مده‌آزار بیهوده
مرتب نطق کن بهرم، بگوازاین نصیحت‌ها
ولی کی بهره‌خواهی یافت‌زین گفتار بیهوده؟
توخواهی درچنین‌عصری کنی‌پیکار بادزدان؟
چه بیکاری که دل بستی به یك پیکار بیهوده
تو پنداری که این الماس پیدا می‌شودآخر
ولی سودی نخواهی برد زین پندار بیهوده
نخواهدکرد چاکراعتراف آخربدین دزدی
مده هی دردسر خود را بدین افکار بیهوده
اگربودی توخودجای من و اقرارمی کردی
نمی‌گشتی پشیمان بعـد زین اقرار بیهوده
چودزدی بُرد چیزی، پس‌نخواهدادنش دیگر
که باشد لنگه‌ی دیوانگی این کار بیهوده
بەامیدی که این الماس از چنگم برون‌آرد
مرا داروغـه هر دم می‌دهد آزار بیهوده
چوآن‌را پس‌نخواهدداد کس برصاحبش هرگز
چرا من‌پس‌دهم؟ چندین‌مکن اصرار بیهوده

توفیق ــ ۲۸/۸/۶

وِرپریده

ز بنده لطف خود آن یارِ دُم بریده بریده
ز بند و دام من آن صیدِ ورپریده پریده
از آن زمان که به‌من پشت کرده، رفته به‌هرسو
حجاب راز مرا آن دهن دریده دریده
به‌پشت‌گرمی اوباش و دست یاری لش‌ها
به‌روی بنده دو دست از پی‌کشیده کشیده
نگار کهنه خر خود فروش من به‌گمانش
که بنده را چو غلامان زرخریده خریده
قسم به قد بلند و دراز او که ز دستش
قدم چو قامت پیران قد خمیده خمیده

نارسیده

مبر حسرت میوه‌ای نا رسیده
که‌ناخورده مانده است یانامکیده
مخواه این که از بارِ غم‌های بیجا
خَمَد آخر آن قامت نا خمیده
زروزی که نوك قلم پرده درشد
درید ازهم این پرده‌ی نادریده
ز روزی که گوشم به‌حرف آشناشد
شنیدم دوصد گفته‌ی ناشنیده
در این راه آخر ز پای شهامت
فتادیم چون کفش ور ناکشیده
بسی زخم خوردیم از این پلنگان
هنوزیم چون آهوی نارمیده
دهن را به یك عمر کردیم شیرین
ز شیرینی شربت نا چشیده
در این بانك هستیم یکسر معطل
به سودای وجهِ چكِ ناکشیده

توفیق – ۱۹ر۲ر۲۱

اصلاحات اداری

لازم شده اصلاحِ ادارات دوباره
این نکته رسیده است به اثبات دوباره

هر کس زفرنگ آمده، یک وعده‌ی «اصلاح»
از بهر تو آورده به سوغات دوباره

در فکرِ شفادادنِ این معده‌ی بیمار
آمد به میان پای دواجات دوباره

تا رودل بیمار شفا یابد وبهبود
صحبت بود از تنقیه آلات دوباره

آن یک ز خدا می‌طلبد صحت بیمار
زین روی به‌ذکر است ومناجات دوباره

این یک شکند تخم که یارو نخورد چشم
گردد متوسل به خرافات دوباره

آخر، پی اصلاحِ ادارات، بیابند
آن راه علاجی که شوی مات دوباره

حرفی نتوان زد به رئیس و به معاون
چسبند به ضباط و به ثبات دوباره

زآن‌جا که بزرگان ز مجازات مصونند
خُردان همه بینند مجازات دوباره

تقصیر دوصد آدم بدذات درافتد
بر گردن صد آدم خوش ذات دوباره

سرکار بمانید سَرِ کار، ولیکن
بی‌کار شوم پاك منِ لات دوباره

۴۹-۲-۳

غلام زرخرید

با سفارشنامه‌ای آقای اجحاف الوزاره
تازگی کرده است چاکر را رئیس یك اداره
کاش درحقم نمی‌کرد آن جناب این لطف هرگز
زآن‌که بااین لطف‌گوئی کرده مخلص‌را اجاره
هرچه فرمان می‌دهد باید کنم آن را اطاعت
چون که از اجرای دستورش ندارم هیچ‌چاره
گاه پیغام از برایم می‌فرستد یاسفارش
تادهم کار مهمی را به مردی هیچ کاره
گاه می‌خواهد فلان پرونده را معدوم سازم
یا بسوزانم، و یاسازم به کلی پاره پاره
گاه می‌خواهد که پیمانِ سه ملیونی ببندم
بافلان طرّارِ پیمان کارِ دزدِ بی قواره
تازگی خواهد ز من تا آشنا با او نمایم
منشی خود را که بانوئی است شوخ وماهپاره
خواستم دیگر کنم از زیر بارش شانه خالی
استخاره کردم ودیدم بد آمد استخاره
گر بخواهم از چنان گردن کلفتی سر بپیچم
افکنم با این عمل در خرمنِ عیشم شراره
چون مرابایك اشارت این‌چنین برده است بالا
می‌تواند باز پائین آردم با یك اشاره
آن که از اول توانست آورد بر روی کارم
می‌تواند بنده را از کار بردارد دوباره
یا که بی چون و چرا باید به‌ساز او برقصم
یا دگر از منصب والای خود گیرم کناره

توفیق – ۲۹ر۳ر۴۸

همه کاره و هیچ کاره

ای دلبر خوش قد و قواره کشتی تو مرا بـه یك اشاره
در عشق تو رفته است بر باد قالیچه و قالی و کناره
آن شب که زپیش بنده رفتی دردا که نیامدی دوباره
رخسار تو در مثل چو ماهی‌است کز آبله گشته پر ستاره
گفتم که دل از تو باز گیرم، دیدم که بد آمد استخاره
یارب چه کنم؟ که عشق بر من شد چیره و بست راه چاره
گفتم: همه کاره‌ی تو هستم گفتا: همه کاره، هیچ کاره

گل بی خار

به گیسوی بتی، ماهی، دل چاکر گرفتاره
چه‌مه؟ آن مه که شب گرده، چه بت؟ آن بت که عیاره!
نگار شوخ من دارد عجب موئی! عجب قدی!
چه مو؟ آن‌مو که چون‌بنده، چه‌قد؟ آن قد که چون‌داره
سر کوی بتی دیشب، سگی بگرفته پائی را
چه‌پا؟ آن‌پا که‌مجروحه. چه‌سگ؟ آن‌سگ که‌خونخواره
به عشق دلبری آخر فتادم همچو خر در گل
چه گل؟ آن گل، که پرچسبه، چه‌خر؟ آن خر که باباره
بود در عاشقی مشکل نگهداری ز دین و دل
چه دین؟ آن دین که برباده، چه دل؟ آن دل که بیماره
به‌باغ زندگی باید که با یاد رخی می‌زد
چه‌رخ؟ آن رخ که گلگونه، چه می؟ آن می که گلناره
رهی طی کن که ره باشد، گلی بو کن که گل باشد
چه ره؟ آن‌ره که بی‌چاهه، چه گل آن گل که بی‌خاره

فلان معماره

هرچه جنس است به دکان فلان سمساره
الکی‌تر بُوَد از کارِ فلان نجاره
وای برما که پی آمدن و رفتن دزد
نردبانی است در این خانه فلان دیواره
این قدرها که وزیران و وکیلان مستند
مست و مدهوش نبوده است فلان میخواره
هرکه اندر برما دعوی خوش جنسی کرد
بود جنسش بتر از جنس فلان سمساره
تافلان دکترِ فهمیده بیاید ز فرنگ
صد کفن کهنه نموده است فلان بیماره
گر که دیوار و درخانه‌ی ما گشته خراب
هست این‌ها همه تقصیر فلان معماره
دوسه خروارفلان تاجره‌کش رفت چو دید
دوسه مثقال بدزدید فلان عطاره
کهنه دزدِ رهِ ما ، غفلت ماباشد وبس
نه فلان رهزنه است و نه فلان طراره

توفیق – ۱ر۱۰ر۲۲

تجرد وتأهل

«بی‌زن» به حیرت‌است که زندار ازچه روی
کم‌تـر کند بـه خانم زیبای خود نگاه
«زن‌دار» در شگفت کـه بی‌زن چرا فتاد
چشمش به خانم من و از دل کشید آه؟

روزنامه خبرهای روزآبادان – ۲۰ر۷ر۳۳ وتوفیق – ۱۷ر۷ر۳۷

توارث

طفل من تنبل و بیحال شود بالاخره
او کسی نیست که فعّال شود بالاخره
چون که من خود لش و وارفته به بار آمده‌ام
بچه‌ام هم لش و بیحال شود بالاخره
آن نماینده که هی قصه نماید سرهم
بچه‌اش راوی و نقّال شود بالاخره
گر پدر رفته به کابینه و کرسی خانه
بچه شاید که کرولال شود بالاخره
گر پدر لایحه‌ی وام کند هی تقدیم
بچه پیداست که دلال شود بالاخره
آن رئیسی که سخن یا عملش پوشالی است
بچه‌اش تاجرِ پوشال شود بالاخره
آن وزیری که دهد ز آتیه اخبار دروغ
بچه‌اش، مرگ تو، رمال شود بالاخره
آن که سازد ز برای سر مخلوق کلاه
بچه‌اش نیز نمدمال شود بالاخره
آن که هی شیره بمالد سر یاران کشکی
بچه‌اش جان تو بقال شود بالاخره
تو که بایست به هر بار گران تن بدهی
بچه‌ات هم چو تو حمال شود بالاخره

توفیق ــ ۱۰ر۱۲ر۴۶



منظره

ای رهگذر، ای رهگذر، خواهی که بینی منظره؟
یك دم درون خانه‌ام بفکن نگـاه از پنجره
یك روز شو مهمان مـا، بنشین کنارِ خوانِ ما
بر سفره‌ی الوانِ ما، نان و پیاز است و تره
عبّاس و پروین و زری چون مرده‌اند ازلاغری
زین اسکلت‌ها بنگری در کلبه‌ای چون مقبره
یك‌مشت‌فرزندست‌وزن،هم‌گوش‌برهم‌جیب‌کن
چسبیده بیخ ریش من همچون گدای سامره
کفش‌و کله‌خواهدپری،روپوشِ‌نوخواهد زری،
شلوار خواهد اکبری، جوراب خواهد طاهره
زین بینوای مبتلا خواهد جواهر یاطلا
این زوجه‌ی ظالم بلا کز آب می‌گیرد کره
هرچند من دانشورم، زآن‌جا که بی‌سیم وزرم،
در پیش چشم همسرم چون دلقکم یا مسخره
گویم: بروای خیره‌سر، متراش‌هی‌خرج اینقدر
گوید: طلاقم ده دگر کار مراکن یکسره
بعد اززنم، مادر زنم، گشته است اول دشمنم
چون بید مـی‌لرزد تنم از جیغ آن بـد حنجره
پیشم طلب‌کار آمده، از بهر اخطار آمده،
همچون سگ هار آمده، افکنده بر ابرو گره
درخانه‌ام چشمت فتد برروی مشتی دیو ودد
چندان‌که ماند تا ابد در خاطرت این خاطره
زین عمرِ پر دوز و کلك در دوزخیم و در دَرَك
گوئی درین‌گیتی فلك کرده است مارا مسخره

توفیق — ۲۶/۲/۷

شعر کش دار

رفیقِ کلّه خشکِ ما، که اهل نور و کوجوره،
به هرموئی ز سیبیلش نشان کبر و غوروره
مرایاری‌است‌چون هولو که ازچاهارسودورش
ز خاطرخواه جیگر خون به قدر شیش کوروره
به مو همرنگ زاغال وبه خو همجنس شاغاله
به قد مانند سوتون و به تن مانند بولوره
رقیب عشوه فوروشم کزاو درجوش‌وخوروشم
رخ پرچین وچوروکش چو روی اهل قوبوره
سرکوی نگار من ز بس شولوغ و پولوغه
نمی‌دانی چه دعواها سر عوبور و موروره
بیا ای یار دربستان مکان بیگیر و گل بیچین
که وقت باغ وباهارست وگاه عیش وسوروره
مشو مست می‌ازغوروب تاطولوع صبح ای‌دل
که مستی عاقبت کیلید باب فسق و فوجوره
مگو دوروغ اگرچه‌باشدآن دوروغ کوچیکی
که اوصولا دلا دوروغ‌گو کم عقل و شوعوره

دعای متناسب

دوش کز آتش گرما، شده بود
جگـرم سوخته و حال تباه
گفتمش آن به که کنی ازسر صدق
در حق بنده دعائی، ای ماه
پوزخندی زد و درپاسخ گفت
کـه برو یخ کنی انشاءالله

توفیق ــ ۱۲ر۵ر۳۸

روزه گرفتنِ دارا و ندار

گفت دارا که زند لطمه به حالم روزه
شده اسباب غم و رنج و ملالم روزه

زن من هم‌شده ازروزه چومن زرد وضعیف
هم به من لطمه زده هم بـه عیالم روزه

گونه‌ام گود شد و پوزه‌ی من هم باریك
ساخته لنگه‌ی روبـاه و شغالم روزه

روزه راگرنخورم، روزه مرا خواهد خورد
همچو گرگ آمده گوئی به جدالم روزه

هیچ حال جـدل و جنگ نمانـد دیگر
گر شود رسم به سرتاسر عالم روزه

روزه داری، من جان سوخته را کردکباب
که فکنده است درآتش چو بلالم روزه

تا شب از روزه بدان‌گونه زوارم دررفت
که تو گوئی شده اسباب زوالم روزه

مفلسی داد جوابش که ولی من برعکس
نشود هیچ زمـان وزر و وبالـم روزه

بنده چون‌گرسنه می‌مانم وبی‌نان‌شب‌و روز
مثل این است که اندر همه حالم روزه

گر که یك روزتورا روزه درانداخت زپای
من چه گویم که به سرتاسر سالم روزه!

توفیق ــ ۱۲/۸/۴۹

میون حال

این خانه باز آباد هم میشه هم نمیشه
این بنده باز آزاد هم میشه هم نمیشه

ایام کام ما را هم میده هم نمیده
شیرین نصیب فرهاد هم میشه هم نمیشه

کار عروس جفتك هم بوده هم نبوده
این شوخ رامِ داماد هم میشه هم نمیشه

بیکار در دل امید هم داره هم نداره
کاری برایش ایجاد هم میشه هم نمیشه

کس حال‌ما به دکتر هم میگه هم نمیگه
این‌جا زناخوشان یاد هم میشه هم نمیشه

شاگرد تن به کارش هم میده هم نمیده
درکار خویش استاد هم میشه هم نمیشه

این کبر ونخوت ازسر هم میره هم نمیره
این توپ، خالی ازباد هم میشه هم نمیشه

ملت به زیر هر بار هم میره هم نمیره
با هر شکنجه معتاد هم میشه هم نمیشه

برن — ۲،۳،۲۲

اختلاف سپید و سیاه

گفتم: به اختصار بگو ای سیاه پوست
حال تو را برای چه یانکی کند تباه؟

گفت اختلاف ظاهر و باطن زیاد نیست
من از برون سیاهم و او از درون سیاه

شعر بی‌نقطه

دلدارِ ملوس ما هم کوره و هم لاله
ما را سرحال آرد، گاهی که سرِحاله

هم‌سلکِ علی کم‌رو، همدردِ ولی‌ول‌گو
هم طالعِ کل احمد، همکارِ کل‌اسماله

آواره‌ی کوی او کل هادیِ ول‌گرده
دلداده‌ی روی او کل مهدیِ دلاله

در کام دهد گراو طعم هلو و آلو
آلوی و هلوی او هم کرمو وهم کاله

دلدار که لم داده روی کمر وکولم
والله که حمل او کار دو سه حماله

گمراه هوی هردم درسر هوسی دارد
گه درطمعِ مِلکِه گه در هوسِ ماله

ده نکن نه

به‌ناز و غمزه بتا منترم نکن، ده نکن نه
به‌عشوه‌ی خرکی‌هی خرم نکن، ده نکن نه

جوال دوزِ جفا بر تنم نزن ده نزن ده
به راه مهر و وفا پنجرم نکن ده نکن نه

برای رقص مرا درمیان نکش ده نکش ده
میان معرکه چون عنترم نکن ده نکن نه

دِلِی دِلِی به‌دَرِ گوش من نخوان ده نخوان ده
به‌صوت عرعرِ انکر کرم نکن ده نکن نه

مرا به مجمع یاران خود مبر، ده‌مبرده
به لات‌های محل همسرم نکن ده نکن نه

میان جمع به من ناسزا نگو ده نگو ده
سیاه رو چوحسن مسگرم نکن ده نکن نه

تیمارستان

خانه‌ای قسمت من شد چو دلم ویرانه
قیل وقال است شب و روز دراین کاشانه
دخترم بهر فلان کفش کند هی جنجال
همسرم بهر فلان چیت زند هی چانه
صبح این زوزه کشان باشد و آن نعره زنان
چون که این آینه می‌خواهد و آن یك شانه
گاه کش رفته پری جقجقه‌ی شمسی را
گاه کنده است شهین موئی سر پروانه
گاه عباس گلاویز شود با اکبر
گاه معصومه شکایت کند از رخسانه
رفته فریاد فریدون به هوا اول صبح
چون که ایرج زده بر او لگدی جانانه
این دمادم پی آن زوزه کشد همچو شغال
آن پیاپی سر این نعره زند مستانه
هر سیه‌بخت که یك‌شب‌شود این‌جا مهمان
صبح دیوانه برون می‌رود از این خانه
ما چو مرغان حریصیم که باهم شب و روز
جنگ دارند و جدل برسر آب و دانه
مرغ‌هائی که به فریاد وهیاهو سر هیچ
عرصه را تنگ نمایند به هم در لانه
گرم در عربده جوئی همه چون مستانیم
مگر این خانه‌ی ویرانه بود میخانه
یا مگرفی‌المثل این‌جاست چو تیمارستان
اهل منزل همه دیوانه‌تر از دیوانه

توفیق — ۶ر۱۲ر۲۷

خانه‌ی موروثی

یك خانه به من ارث رسیده است وچه خانه؟
دامی که در آن هیچ نه آب است و نه دانه
در باغِ حیاطش عوض لاله و نسرین
بینی زده هرسو علف هرزه جوانه
آن کس که دراین خانه بُوَد مونس مخلص
یاری است دلش سخت‌تر از سنگ مثانه
موشی پیِ دزدیدنِ آذوقه ز انبار
هرگوشه‌ی این غمکده بگذاشته لانه
این خانه‌ی من لنگه‌ی صندوق زباله است
زیرا ز کثافات در آن است نشانه
در شب پشه‌ها مطرب و در روز مگس‌ها
هی بهر منِ این ساز زد آن خواند ترانه
دوزخ اگر این است که درخانه‌ی بنده است
رنج و اَلمِ دوزخِ عقبی است فسانه
آن آب که جاری است دراین خانه مرتب
آبی است که از چشم حقیر است روانه
دیوار ترك خورده و درهاست شکسته
تا دزد از آن‌ها ببرد بهره شبانه
تعمیرِ پیِ سستِ بنا را به همه حال
کردم ز پیِ خواستنِ وام بهانه
هردم ز کسان، وام گرفتم پی تعمیر
تا این که شدم مفلس و محتاج اعانه
با بنده یکی گفت که این خانه طویله است
گوئی که خرم خوانند ولی محترمانه

توفیق ـ ۲۲ر۴ر۴۶

گفت و گو با شیطان

راهِ دون بازی و دزدی بسپارم یا نه؟
از پی گوش بری دست برآرم یا نه؟

نکنم رحم به محنت زدگان یا بکنم؟
خویش را حرمله و شمر شمارم یا نه؟

پاکی و راست‌روی، حوصله‌ای می‌خواهد
درشگفتم که من این حوصله دارم یا نه؟

مانع من شده وجدانم و در این فکرم
کـه کلاهی سر وجدان بگـذارم یا نه؟

کوشش وسعی ومهارت همه را دارم لیک
نیست معلوم کـه آیند به‌کارم یا نه؟

عرض کردم دوسه شب پیش به ابلیس که من
بهر خدمت به شما جربزه دارم یا نه؟

پاسخم داد کـه من نیز مردّد هستم
که تو را بر سر کاری بگمارم یا نه؟

راستی کج روشی را بنهم گر به کنار
شاهد بخت در آید بـه کنارم یا نه؟

صیدِ پرسود دراین جنگل مولاست زیاد
باید این دید که من مرد شکارم یا نه؟

توفیق ــ ۴۲ر۹ر۲۱

حماقت

مـردم همه‌اند بیش و کم دیوانه
در حدِّ کمال نیست کس فرزانه

نادانی و ابلهی اگر دردی داشت
فریاد بلند بـود از هر خانه

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ــ ۲۹ر۷ر۲۲

کلفت‌های امروزی

کلفتی آوردهِ اَست این روزها خانم به‌خانه
بیگمان گوئی که مار آورده اندر آشیانه
تا کنون‌هی نرم‌نرمك پوست کنده‌است ازسرما
کرده‌است‌این‌خانه را بیرحم‌چون‌سلاخ‌خانه
فکر او پوسیده است و کله‌ی او پوك باشد
من گمان دارم‌که خورده مغز او را موریانه
رختشوئی، پخت‌وپز، جارو، اتوکاری، نظافت
هرچه گوئی داند او جز این امور پنج‌گانه
شامگه سلّانه سلّانه به منزل بازگردد
صبح اگر ازبهر کاری در خیابان شد روانه
تا پی انجام هرکاری کند مانع تراشی
افکند سنگی که باشد بدتر ازسنگ مثانه
غالبا کم می‌کند کار و زیادی می‌زند وِر
منحصر گشته تمامِ زور و نیرویش به چانه
فرد فرد اهل منزل بیم دارند از زبانش
چون زبانش راستی بدتر بُوَد از تازیانه
روز، جای کار، اندر خانه می‌خوابد مرتب
شب به‌جای خواب، خواند شعرهای عاشقانه
عاشق من باشد وخواهد به من نزدیك گردد
خانمم را نیز بردارد به کلی از میانه
بس که دارد درنظارت‌خوردن‌و دزدی‌مهارت
قدر یك خربوزه دزدد از سر یك هندوانه
خواهد ازمن پول حمام ولباس وپول ماشین
با هزار و هشت‌صد تومان حقوق ماهیانه
گر بدین‌سان بگذرد اوضاع، تایك‌سال دیگر
او شود دارایِ ثروت‌بنده محتاجِ اعانه
او شود یك خانم‌اعیان و ثروت‌مند، و آن‌گه
جای نوکر بنده را سازد اجیر آرد به خانه

توفیق — ۲۲/۲/۴۹

اوّل برج

باز اول برج است و هی، از میسره وز میمنه
بهرم طلب‌کاری رسد،چسبد به من همچون کنه

هردم یکی پیـدا شود، موی دماغ ما شود
این یک‌چو زن‌باباشود، وآن‌یک چنان شوهرننه

هی وام‌خواهان‌صف‌به‌صف سازند جیبم‌راهدف
بینم فشار از شش طرف مانند مرد شش زنه

مشتی طلب‌کارِ لعین، این از یسار آن از یمین
کرده‌است در راهم کمین‌چون راه‌زن درگردنه

نانوا وعطـارِ محل، اکبر لش واصغـر کچل
آیند چـون پیك اجل بـا طمطـراق و طنطنه

بقال بی‌چون و چرا، هی سرکشد انـدر سرا
خیاط بگذارد مـرا چون تکمه لای منگنه

قصاب چون شمر ازسحر باکاردگردد جلوه‌گر
گـر ره براو بندم ز در،داخل شود از روزنـه

دارو فروشِ بیحیا خواهـد ز من پول دوا
بارم کند هی ناروا با طینتی چون گنگنه

درکلبه‌ی ویرانـه‌ام مـردی کند دیوانه‌ام
یعنی که صاحب خانه‌ام آقای نکبت سلطنه

از هر طرف فرزند و زن، افتند اندر جلد من
عباس خواهد پیرهن معصومه خواهد نیم‌تنه

آخر پریشب نیمه شب ازبیخ گردیـدم عرب
گفتم که یا اهل‌الطلب ماکو فلوس هـذالسنه

القصه زود از هرطرف،گردد حقوق من تلف
پولی نمی‌ماند بکف، جز پول نان و اشکنه

توفیق — ۲۸/۲/۲

قامت چنارینه

نگار بنده که دارد قدی منارینه
بود سراسر اعمال او حمارینه
کجاست بخت که فرش نشاط پهن کنیم
به زیر سایه‌ی آن قامت چنارینه
خورد همیشه گهی سنجد و گهی از گیل
مگر که تنگ شود آن دهان غارینه
به راه عشق که دارد هزار دست‌انداز
پیادگانه بود بهتر از سوارینه
هزار بار سر و جان هوشیاران باد
فدای مستی آن نرگس خمارینه
وطن خراب شد و هیچ کس نمی کوشد
پی مرمت این خانه‌ی مزارینه
ز کار مشکل ما عقده کی گشوده شود
به‌پنجه‌ای که شد از خون ما نگارینه؟
به هردقیقه فرو می‌کنند دولتیان
به جان ملتِ مورینه• نیش مارینه

توفیق ـ ۲۲/۸/۲۰

خانم دلسوز

شوهری بهر خانمش بخرید
یك کت خز که بود زیبنده
زن او، شاد گشت و ممنون شد
بهر آن جامه‌ی فریبنده
لیك ناگاه غصه‌اش بگرفت
دور گشت از لبان او خنده
گفت: سوزد دلم که یك حیوان
پوستش شد برای من کنده
شوهرش گفت: جای شکر است این
که دلت سوخت بهر این بنده

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۳۰ر۵ر۲۸

این همه بهتان چیه؟

قامت اگر قامت است، این همه عنوان چیه؟
عرعر و شمشاد چیست؟ سرو خرامان چیه؟
چانه به جز چانه نیست، چانه‌مزن این‌قدر
سیب چیه؟ گوی چیست؟ چاه زنخدان چیه؟
چشم به‌جز چشم نیست، چشم بصیرت مبند
دانه‌ی بادام چیست؟ نـرگسِ فَتّان چیه؟
بهر دوتا مو، عمو، موی دماغم مشو
حلقه‌ی زنجیر چیست؟ رهزن ایمان چیه؟
بهر خطِ پشتِ لب، خط ونشان هی مکش
مورِ شکرخوار چیست؟ سبزه‌وریحان چیه؟
کنجِ خرابات نیست غیر مکانی خراب
روضه‌مخوان این‌قدر؟ روضه‌ی رضوان چیه؟
با برو اندام یار این همه شوخی چرا؟
برسر و گیسوی دوست این‌همه بهتان چیه؟

سرانجام نگاه

نوجوانی که دلش می‌شنگید
دختری ماه جبین دید به راه
از نگاهی که به سویش انداخت
سخت شد عاشق رویش ناگاه
نگهی کرد بدان لعبت و گشت
واله و شیفته و خاطرخواه
رفت دنبالش و آخر با او
کرد تزویج و درافتاد به چاه
کم‌کم از غصه‌ی ولخرجی زن
یافت جیب تهی و حال تباه
هی ز دست زن شیطان صفتش
به خداوند همی برد پناه
هی به سر می‌زد و می‌گفت مدام
که عجب بر سر من رفت کلاه
رندی و چشم‌چرانی کـردن
عاقبت روز مرا کرد سیاه
به نگاهی که از اول کردم
آخر آورد به دامم آن ماه
من بدبخت چه می‌دانستم
که نکاح است سرانجام نگاه

دعوت

ای دستِ عدل، یك نفس از آستین درآی
ای پـایِ انتقـام، در این سرزمین درآی

یك‌بار، ای فرشته‌ی انصاف وعدل و داد،
بـر روی خاك از فلك هفتمین درآی

عزلت گزین مباش و برای هواخوری
یك دم دراین دیار زعرش برین درآی

تا چند رهـزنان به ره مـا کمین‌کنند؟
از بهـر انتقام تو هم از کمین درآی

گاهی پی نوازش هـر رنج دیده کوش
گاهی پی تسلی هـر دل غمین درآی

بهر هلاك کردن هـر ظالم شریـر
بی‌رحم‌شو، به‌صورت دیوی لعین درآی

مال و منال شو، به کفِ خادمان بیفت
سنگ وکلوخ شو، به سرِ خائنین درآی

تا چند دیو فتنه بتازد مـدام اسب؟
اورا بِکِش به‌زیر وتو برروی‌زین درآی

گه فکرِ دادخواهیِ مشتی ضعیف کن
گاهی پی نوازش جمعی حزین درآی

تا چند در ممالك دیگر نهی قـدم؟
یك‌بار هم زلطف به ایران زمین درآی

توفیق ــ ۱۰ر۳ر۴۱

به روی چشمم

پیوسته بلای جان مردم هستی	عیارتر از ستون پنجم هستی
با اینهمه، جا به چشم خود می‌دهمت	هرچند مضرتر از تراخم هستی

توفیق ــ ۸ر۳ر۲۵

تضمینی از نصاب

به بحر تقارُب تَقَرُّب نمای
بـدین ملك میزان کار آزمـای

جهولن جهولن جهولن جهولن
چنینند مردم ز شه تا گـدای

زر از بهر این مردم زر پرست
«اله است والله و رحمن خدای»

به هر راه شیطان زن و مرد را
«دلیل است وهادی، تو گو رهنمای»

نکـوکار را دوزخ رنج و غم
«محل و مکان و معان است جای»

خوراك شب و روزِ او غصه است
«عفیف و حَصور و وَرِع پارسای»

فرو رفته در گل چو خر جمله را
«فَخِـذران عَقِب پـاشنه رِجُل پای»

دو تیپند پیوسته بـا هم به جنگ
«غنی مال داراست و مسکین گدای»

بـراحوال ایـن ملت تیره بخت
«ثُبور است وِیل وبُوَد وِیل وای»

توفیق ـ ۲۲ر۱ر۲۵

خواب وحشتناك

خواب دیدم شب که جایم داده‌اند
در میان دختران دلبری

سخت وحشت کردم از این بخت بد
ز آن که من خود نیز بودم دختری

کجائی؟

ای مرحب و وا کجائی؟
ای دوستی و صفا کجائی؟

از چشم تمام خلق رفتی
ای پاکی و ای حیا کجائی؟

ای رشته‌ی آبروی و عزت
ای رفته ز دست ما کجائی؟

رندان سر سفره‌ی مرادند
گویند که: اشتها، کجائی؟

درد همه‌کس ز حد گذشته است
ای دکتر و ای دوا کجائی؟

چشمم به رهت سپید گردید
ای نقره و ای طلا کجائی؟

افتاده بسی گره به کارم
ای پولِ گره گشا، کجائی؟

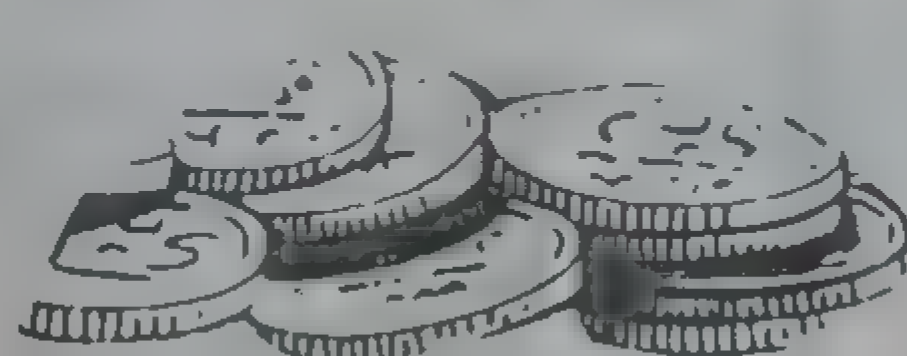
کم روئیِ من بلای من شد
ای روی چو سنگ پا، کجائی؟

کارم به اداره‌ای فتاده است
ای رشوه‌ی ناقلا کجائی؟

دردم ز رَهِ صواب هرگز
درمان نشد؛ ای خطا، کجائی؟

تا درس تلونم دهی باز
ای بوقلمون، بیا، کجائی؟

توفیق ـ ۱/۹/۲۷



سال نو مسیحی

داد بهرم به شب سال مسیحی پائی
که نهم روی به کاباره‌ی روح افزائی
ز آنچه آن جای ز یاران مسلمان دیدم
چه بگویم؟ که بود چون تُفِ سر بالائی
بین جمعی زن و مردِ حشری بود به پا
جنبشی، هلهله‌ای، ولوله‌ای، غوغائی
دل مردان شده گرم و رخ زن‌ها شده سرخ
از شرابی، عرقی، آبجوئی، ودکائی
دست بر سینه‌ی هر کس که نهادم آن جا
جگرِ سوخته‌ای داشت، دلِ شیدائی
فارغ از بیم عواقب به خوشی می‌لاسید
مرد شهوت زده‌ای با صنم نازائی
دست هرعاشق رندی شده بود اندررقص
حلقه دُورِ کمرِ ماه رخ زیبائی
پیش مردم علناً کرم کشی می‌کردند
مردك بی ادبی با زنك رسوائی
سر پیری قر و اطوار جوانان را داشت
ننه‌ای رقص کنان در بغل بابائی
فرصتی سال مسیحی به مسلمان می‌داد
تا کند عشرت و سرمستی بی‌پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که شنیدم آن شب
خانمی گفت در آن معرکه با آقائی:
گر مسلمانی ازاین‌است که من دارم و تو
«وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردائی»

توفیق — ۱۰ر۱۰ر۴۷

کوه نوردی

جمعه‌ی پیش، سحرگه، بـه سرِ سودائی
هوس کوه نوردی زد و ره پیمـائی
رو به پس قلعه و دربند نهادم، که به راه
دیـدنی‌هـاست چو بینی ز سَرِ بینائی
گرم درآمد و شد بینی ودرجوش وخروش
مرد و زن را به سرازیری و سر بالائی
قمی و جهرمی و ساوه‌ای و سنگسری
مسلم و عیسوی و موسوی و بودائی
آن رئیسی که به هرنامه‌ی خود از سر جهل
می‌شـود مرتکب صـد غلط املائی
و آن مدیری که حقوق وی و طرز عملش
انـدر این ملـك بود قصه‌ی استثنائی
صددکان است‌درآن راه‌ودوصدگونه خوراك
ساندویچی، جگری، کله پزی، نانوائی
کافه‌ها بر سر راه است و دم هر کافه
رهرو خسته نشیند کـه بنوشد چائی
دلبرانند در آن راه کـه از دیـدنشان
کـار دل شیفتگی می‌شود و شیـدائی
دختـرانی هـوس انگیز و زنانی دلبند
مظهر خوشگـلی و دلبـری و رعنـائی
آن جوان آمده تا چشم چرانی بکند
بهـره از چهـره‌ی زیبا برد و زیبائی
مـرد نادان شـده با آدم دانا همـراه
تا تظاهـر به فضیلت کند و دانائی

دیگری گشته بـه مـردی متنفذ همگـام
کز نفوذش به ریاست رسد و آقائی
دیگری آمده آن جا کـه بساط اندازد
بر لب جوی به می خواری و بزم آرائی
مرتضی در وسط راه کند با محمود
زد و بنـدی که بود عاقبتش رسوائی
هر کسی را غرضی دیگرو فکری دگر است
نه غرض کوه نوردی است نه ره پیمائی
۵۲ر۵ر۱۴

ای ملت

ای ملتِ فرزانه ، دل افسرده چرائی؟
وارفته و افتـاده و آزرده چرائی؟
هر جا شده از بهر شکایت دهنت باز
خاکم به دهن! تودهنی خورده چرائی؟
فریاد بکش، داد بزن، عربده سر کن
بی‌حوصله چون طفل پدر مرده چرائی؟
خوش دست بزن پای بکوب ازسرشادی
محزون چو پوکرباز بدآورده چرائی؟
با زور بگیر آنچه به زور از تو گرفتند
در باغ شهامت گل پژمرده چرائی؟
با این همه دکتر که در اطراف توهستند
از درد چنان بیضه‌ی افشرده چرائی؟
هرچند دراین بحر ز ساحل اثری نیست
نومیدتر از کشتی مین خورده چرائی؟
۲۲ر۷ر۲۴

رشوه

(در اقتفای شعر سنائی که چنین آغاز می‌شود:
«ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی»)

رشوتا، ذکر تو گویم که بهین عقده گشائی
هیچ جا جای نداری، ولی اندر همه جائی
نیستی خیر، ولی خیر صفت منجی خلقی
نیستی خضر، ولی خضر صفت راهنمائی
تو به ظاهر همه بیمی و به باطن چو امیدی
تو به‌صورت همه خوفی وبه‌معنی چورجائی
چون که ازپرده برافتی،همه رنجی وشکنجی
چون که درپرده بمانی، همه لطفی و صفائی
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی
توئی آن حاتم طائی که همه جود وسخائی
همه را بند کنی، گر چه نه بندی نه کمندی
همه را رنگ کنی،گرچه نه رنگی نه حنائی
شهدی و زهر شوی گر اثر خویش نبخشی
زهری و شهد شوی گر هنر خود بنمائی
به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری
به سرم سایه بیفکن که تو چون بال همائی
لب و دندان دعا گو همه تحسین تو گوید
مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

۲۷|۶|۳۱



قهرمان فیلم

دیروز همسر من، با عشوه و ادائی
گفتا: ببر شبی هم ما را به سینمائی
فیلمی‌است خوب ورنگی، پرماجرا وجنگی
آگه نئی که این فیلم دارد چه صحنه‌هائی
گفتم: چه فیلم به‌تر از زندگانی من؟
بر آن اگر نمایند اشخاص اعتنائی
گر قهرمان هر فیلم اسب و سلاح دارد
من نه سلاح دارم، نه اسب بادپائی
من قهرمانِ فیلمم. هر لحظه صد طلب کار
بر من هجوم آرند چون سرخ پوست‌هائی
کابوی اگر سر و کار با اسب و گاو دارد
من رو به روی هستم با مار و اژدهائی
در هر دقیقه تنها دارم بزن بزن‌ها
با رند نابکاری، یا دزد داولائی
صد جور جنگ دارم، شاید به چنگ آرم
بهر عیال و اولاد پوشاك یا غذائی
باشد به وجهِ روشن، این زندگانی من
فیلمی که هست در آن هر لحظه ماجرائی
من یکه قهرمانم. با این که پهلوانم،
نه دارم افتخاری، نه دارم ادعائی

وویق — ۲۷/۱۰/۳



یارم توئی یارم توئی

هر کجا هستم در این گیتی نگهدارم توئی
من اگر شلوار باشم، بند شلوارم توئی

هر کجا در جلوه آئی، سر به پایت می‌نهم
لنگه‌ی آن چوب سیگارم که سیگارم توئی

آن که توچون زهر قاتل دشمنش دانی، منم
و آن که من چون شهدِشیرین دوستش دارم توئی

تا تو را دارم، ندارم از کسادی غصه‌ای
من چو آن کالای نابابم که سمسارم توئی

یك زمان سرگیجه دارم یك زمان دل‌پیچه‌ای
عاشق بیماری‌ام زیرا پرستارم توئی

سرنوشت بعد از اینم جمله اندردست تست
ز آن که من چون تخته‌ای هستم که نجارم توئی

جیب من از بار پول امروزسنگین گشته است
آن که خواهد کرد تا فردا سبك بارم توئی

بس که آب زیرکاهی، دم به دم حس می‌کنم
یك نفر نیشم زند، اما نپندارم توئی

گر بلاسم با هزاران زن، دلم در پیش تست
عاقبت یارم توئی، یارم توئی، یارم توئی

گفت جامی: «بس که اندرچشم خونبارم توئی
هر که پیدا می‌شود از دور، پندارم توئی.»

من هم اندر پیروی از شعر او این بیت را
سازم ازبهر تو، چون مضمون اشعارم توئی:

بس که فکر برّه‌های چاق و پروارم توئی
گرگ اگر پیدا شود از دور، پندارم توئی

توفیق — ۵ر۱۱ر۴۶

مسئولم توئی

جان به قربانت که ماهِ شوخ و مقبولم توئی
یارِ شنگولم توئی، دلدارِ منگولم توئی
هم دوایِ دردِ من، هم مرهمِ زخمِ منی
روغن وقرصم توئی،آمپول وکپسولم توئی
منبع سرمستی‌ام دکان خاچـاتور نیست
باده و جامم توئی، آنکو کند لولم توئی
من نبودم آن که خارج گردم از راه عفاف
آن که‌شدیارم‌توئی،وآن کس که‌زدگولم‌توئی
ازچه‌گویم‌حاصل‌عمرم همه هیچ است‌وپوچ؟
حاصل عمرم توئی، مقصود ومحصولم توئی
گرسرم بشکست وقدّم شد دوتاازدست تست
تیغ بر فرقم تو هستی، بار بر کولم توئی
در نَبَردِ زندگی تنها تو هستی حربه‌ام
تیروشمشیرم توئی، چنگال و پنجولم توئی
وقت قهری‌چون‌جهنم،وقت‌مهری‌چون‌بهشت
زشت‌وزیبایم توئی، حورم‌توئی،غولم توئی
من اگر بی‌پول و بی‌دین گشته‌ام تقصیر تست
رهزن دینم تو هستی، آفت پولم توئی
گرسرآمدگشته‌ام درحیله، چندان دورنیست
درسِ تزویرم توئی، استادِ بامبولم توئی
قصه کوته، چون سراپای وجودم پر ز تست
هر خرابی سر زند از بنده مسئولم توئی

توفیق — ۳۸/۲/۱۷

پرت و پلا

مکش زحمت که حرفی را به حق گوئی به جا گوئی
که خوش‌تر آید اندر گوش اگر پرت و پلا گوئی

که بیند عیب‌هایت را؟ که می‌بخشد سزایت را؟
کـه می‌فهمد خطایت را اگر حرفی خطا گوئی

مبر رنجی، مکن غوری که با هر کس کنی شوری
کجا خواهد شدن طوری اگر هم نا به جا گوئی

ز دشنام تو و بنـده، نگردد کس سر افکنده
کند از بی‌رگی خنـده اگر صـد ناسزا گوئی

سخن‌ها نا به جا باشد، غلط باشد، خطا باشد
در این صورت روا باشد تو هم گر ناروا گوئی

تو گوئی مهمل و باطل، ولی هستی از آن غافل
خود این مهمل بود ای دل که احمق را ثنا گوئی

همین مهمل بود، آری، کـه مافوقی اگر داری
مدام آن دزد را باری امین و پارسا گوئی

جفنگی نیست زین بدتر که بینی یار بـد منظر
بـدان رخسارِ چـون عنتر جمـالِ دل ربا گوئی

چو خود دانی که نتوانی حقیقت بر زبان رانی
حقایق را کـه می‌دانی چـرا گوئی چرا گوئی

توفیق ـ ۲۲-۹-۳۹

ساعت بغلی

آدمی چیست؟ مظهر دغلی — جنس او، عین ساعت بغلی
گوشمالی اگر به او ندهی — کار هرگز نمی‌کند به‌علی



عجب روئی

به من پیوسته می‌چسبد نگار من چوزالوئی
که خونم را مِکَد همچون انارِ آب لمبوئی
سرم بشکست دیشب آن پری باشیشه‌ی عطری
چو پرسیدم که عطر تست این یا بوی یابوئی
بگفتم دلبری چون لؤلؤ شهوار می‌خواهم
به جای لؤلؤئی آخر نصیبم گشت لولوئی
ز مکر و شید آن دلدار کوکم همچو دامادی
که دریابد به جای دختری در حجله بانوئی
مرا هر کس که با او دید لبخندی زد و گفتا
که‌این‌توران زند هردم به تورخویش‌هالوئی
بگفتا پیکر من از سفیدی برف را ماند
بگفتم کز میان بردارمت آخر به پاروئی
بگفتا: روی من باشد بسان ماه تابنده
بدو خندیدم و گفتم: عجب‌روئی!عجب‌روئی
بگفتاچهره‌ای‌دارم که‌چون‌سیب‌است‌ازسرخی
بدو گفتم: بلی سیب است اما سیب کرموئی
چه شب‌هائی که از او تا سحر کردم پرستاری
چو مامائی که بنشسته است بر بالین زائوئی

توفیق ــ ۳۰ر۱۱ر۲۷

شعر و زندگی

زنی گفت با شوهر شاعرش — که‌ای غافل از خدمت شوهری،
مکن فکر شعر و بکن فکر پول — که نان آوری به ز نام آوری



از همه جا بی‌خبر

ای طفل، شکر کن که غم نان ندیده‌ای
دنبال رزق، رنج فراوان ندیده‌ای

من صد بلای خانه برانداز دیده‌ام
اما تو جز فضای دبستان ندیده‌ای

ننهاده‌ای به درگه کس روی احتیاج
صد گونه اخم و تخم ز دربان ندیده‌ای

از بهر نسیه سوی دکانی نرفته‌ای
ناز و عتاب صاحب دکان ندیده‌ای

از مفلسی به راه نگردیده‌ای دچار
مال کسی نخورده و زندان ندیده‌ای

عاشق نبوده‌ای که دهی دل به دلبران
بلبل نگشته‌ای و گلستان ندیده‌ای

دوز و کلك برای تو دشمن نچیده است
تهمت نخورده از کس و بهتان ندیده‌ای

حیوان شنیده‌ای که بُوَد دشمن بشر
انسان که هست دشمن انسان ندیده‌ای

چیزی شنیده‌ای تو در افسانه‌ها، ولی
چون من به چشم غول بیابان ندیده‌ای

آگاه نیستی ز پریشانی کسان
زیرا که حال و روز پریشان ندیده‌ای

توفیق – ۲۳/۱/۲۱





ما عزیز دردانه‌ها

ما کیستیم؟ تازه به دوران رسیده‌ای
بد منصبی، سیاه دلی، دم بریده‌ای

از منبعِ کثافتِ ایّام، قطره‌ای
از خیکِ گند زایِ طبیعت، چکیده‌ای

در خار زارِ فتنه و شر، خارِ تازه‌ای
در دشتِ هرزگی، علفِ نودمیده‌ای

بی‌بته‌ای، به مفت خوری خوگرفته‌ای
تن‌پروری، به سایه‌ی راحت لمیده‌ای

در جاده‌ی کمال و هنر، پای خسته‌ای
در راه جهل، پاشنه‌ی ورکشیده‌ای

از بهر جان جامعه، رنجی، مصیبتی
درزیر گوش خلق، چکی یا کشیده‌ای

از طرح جاهلانه‌ی خلقت، نمونه‌ای
از کار بی‌رویّه‌ی گیتی، پدیده‌ای

داریم کله‌ای که بُوَد پوک‌تر ز پوک
با یك دهن، دریده‌تر از هر دریده‌ای

ابلیس هیچ‌گاه به از ما نداشته است
دردانه‌ای، عزیزِ دلی، نورِ دیده‌ای

با صد پز و افاده کنیم استفاده‌ها
از دست رنجِ مردمِ زحمت کشیده‌ای

داریم اعتقاد که محبوب‌تر ز ما
هرگز نیافریده خدا آفریده‌ای

تنها برای دیدنِ شکلِ جمیلِ ماست
خالق اگر که داده به مخلوق دیده‌ای

توفیق — ۲۶ر۶ر۴۹

کاریابی

روزی به بنده گفت رئیس اداره‌ای:
دارم ز بختِ بد، پسرِ بد قواره‌ای

این کره خر که هیچ که آدم نمی‌شود
غولی است قد درازتر از هر مناره‌ای

ناگه به خشم آید و هنگام خشم نیز
گوئی که می‌جهد ز دوچشمش شراره‌ای

آن کس که جان به در برد ازقهروخشم او
گوئی مگر که یافته عمر دو باره‌ای

دزد است آن چنان که ز دستش به خانه‌ام
نه فرش مانده و نه گلیم و کناره‌ای

کار و لیاقت و هنر اوست صفر لیك
داد از عیوب او که ندارد شماره‌ای

کار مفید از او نتوان انتظار داشت
مهمل‌تر است و پوچ‌تر از مَشكِ پاره‌ای

بردار با کتابِ خدا استخاره کن
شاید برای او بتوان یافت چاره‌ای

گفتم که بهر چاره هویداست راه و نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای

دانی تو خود که یافتن کار مشکل است
از بهر همچو بی‌هنرِ هیچ کاره‌ای

آن به که استفاده کنی از مقام خویش
جایش دهی به توصیه‌ای در اداره‌ای

توفیق – ۴۲٫۳٫۶

آخرین چاره

رفتم سه روز پیش به سوی اداره‌ای
گشتم دچار طایفه‌ی هیچ کاره‌ای

این گشته روی میز دمر همچو گنبدی
آن ایستاده در بَرِ او چون مناره‌ای

تسبیح داشت یك نفر آن جا به‌دست خود
تا بهر هر عمل بکند استخاره‌ای

آن پشت میز با قلمی عکس می‌کشید
عکسِ الاغ یا شتر بد قواره‌ای

این حرف می‌زد از زن رقاص خوشگلی
کو لخت دیده بود شبی در کاباره‌ای

آن بود مفتخر که یکی خانه ساخته است
کآن را دهد کرایه و گیرد اجاره‌ای

این گرم گفت‌وگو که زنش بچه زاده‌است
خواهد که بهر او بخرد گاهواره‌ای

آن شکوه می‌نمود که خرجش زیاد شد
آن شب که رفته بود پی ماه پاره‌ای

در هر کنار نیز زنی بود و جای کار
می‌کرد ناز و عشوه‌گری چون ستاره‌ای

ژورنال خود گشوده زنی با زن دگر
می‌کرد صحبت از مدل گوش واره‌ای

رفتم به هر اتاق به دنبال کار خود
کردم بدان گروه یکایك نظاره‌ای

گفتم چو با یکی سخن از کار خویشتن
در رفت بی‌درنگ ز جا چون شراره‌ای

اشکال‌ها به کار تراشید، لیك من
کردم به رشوه ضمن عرایض اشاره‌ای

کاری که گفت چاره ندارد به‌هیچ روی
شادم که داشت عاقبت الامر چاره‌ای

توفیق — ۲۶ر۸ر۴

تازه و کهنه

هر زمان از بهر ما بینند خواب تازه‌ای
تا بسازند از برای ما حساب تازه‌ای

فال بین هر روز گیرد سر کتاب و بهر ما
سرنوشت تازه خواند از کتاب تازه‌ای

گر به‌صد زحمت رهائی یابم از یک منجلاب
دست غیب اندازدم در منجلاب تازه‌ای

اندر این بالماسکه‌چون باچشم دقت بنگری
یک نفر هر لحظه آید با نقاب تازه‌ای

هر که چیز تازه‌بارش نیست، حرف کهنه را
هی مکرر می‌کند با آب و تاب تازه‌ای

بی‌گمان هر روز کارِ تازه‌ای باید نمود
گرچه آن کار است کارِ ناصوابِ تازه‌ای

چون فشنگِ تازه، کز بهرم نهند اندر تفنگ،
اشهدِ خود گویم از هر انتصاب تازه‌ای

عاشقی گفتا که یار تازه پیدا کرده‌ام
گفتم ای بدبخت این باشد عذاب تازه‌ای

هرچه را پنداشتم سر رشته‌ی کاری جدید
از برای خودکشی بود آن طناب تازه‌ای

توفیق – ۴۴/۱۲/۵

آدم حرف شنو

ای آن که زسر کری واز گوش کری
من هر چه زنم حرف، ندارد اثری
ای کاش خدا ترا دهد گوش دگر
یا آن که مرا دهد زبان دگری

توفیق – ۴۷/۱/۷

رمز ترقی

ای دل ز جهد باز نماندی دقیقه‌ای
تا بَهرِ ارتقاء بیابی طریقه‌ای
کردی ز بس که فکر پی ارتقاء خویش
در کله‌ات نماند نه مخ نه شقیقه‌ای
گشتی به جرمِ دادنِ رشوت مؤاخذه
کردی چو پیش‌کش به رئیست عتیقه‌ای
گفتی تملق و پیِ تعظیم خم شدی
اما نداشت این، اثراتِ عمیقه‌ای
آخر رَهِ ترقّی خود باز یافتی
چون یافتی میان نکویان رفیقه‌ای
روی قشنگ وعشوه‌ی آن یارشوخ‌وشنگ
شد بهرِ ارتقاءِ تو آخر وثیقه‌ای
با عشوه آن صنم ز رئیس تو دل ربود
کو بود مردِ بی‌زنِ صاحب سلیقه‌ای
باری تو با وساطت آن یار نوجوان
از ارتقاء باز نماندی دقیقه‌ای
آخر چه شیك گشتی و شنگول ونو نوار
اول نداشتی، نه کتی، نه جلیقه‌ای
شکر خدا که رمزِ ترقی بیافتی
تا این که تند پیش روی بی‌مضیقه‌ای

توفیق — ۴۲/۹/۷

ازدواج پیر و جوان

ز هرطرف به روی او، فتاده‌است چاله‌ای
پی مَـرِمّتش بگـو، بر آن کشند ماله‌ای

زحرص مال وسیم و زر، فتاده‌ای به‌دردسر
که ازدواج کرده‌ای با زن شصت‌ساله‌ای

قاعده‌ی سلوك او: دلیل مغـز پوك او،
صورت پرچروك او چو کاغذ مچاله‌ای

زشت‌رخی‌است‌چون‌خـی که‌هی‌بزك‌کند‌بـی
چو رنگ‌کش زند کسی به‌صندق‌زباله‌ای

چو او همی‌کند به تن به فرم‌گاله پیرهن
گمان بری‌کـه از لجن کنند بار گالـه‌ای

تن به تجرد ار دهی، به که ز فرط ابلهی
اول عمـر دل نهی بـه دلبرِ نخاله‌ای

توفیق ـ ۳۷/۷/۲۴

کار بد

فتاد مردِ بـدی در پی نگارِ بـدی
که آن خیالِ بدی داشت، وین‌شعارِ بدی

بدو نگاهِ بدی کرد و چشمکی بد زد
که از نگارِ بدی داشت انتظار بدی

همان شکارچی بـد، همان بُتِ بـد نام
فکند دامِ بـدی از پی شکارِ بدی

به خانه‌ی بدی اندر کنار خوانی بد
گذاشت در بـر مهمانِ بد، نهار بدی

به‌کارگاهِ بدی، یافت خوش‌خوشك انجام
به دست کارگـری بدسرشت، کار بدی

گذشت‌چون که‌از آن‌روزِبدیکی دوسه‌روز
گـرفت دردِ بد و دیـد روزگار بدی

زسوز و دردِ ندامت گریست خون‌همه‌عمر
هر آن که عشقِ بدی باخت با نگار بدی

به ترین مشغله

چون من این عرضه ندارم که گـذارم تله‌ای
خانه‌ام گر شده پرموش چه جای گله‌ای
نکبت وجهل ومرض، محنت وآشوب وفساد
وای برمن که شدم یار چنین قافله‌ای
گـر پریشانی بسیار جنون می‌آرد
پس چرا من نرسیدم به چنین مرحله‌ای
توسری می‌خورم از هـرطرف و دم نزنم
هرکه‌این دید زمن،گفت: عجب‌حوصله‌ای!
همچو برنامـه‌ی احزاب سیاسی شده‌ام
کم‌تـر است ارزش من از ورق باطله‌ای
شده نـزدیك به من بار دگـر عزرائیل
آه اگر باز بیفتد بـه میان فاصله‌ای
نه همین خاطر ما خسته ز رفتار شماست
هر حسینی است اسیرِ ستمِ حرمله‌ای
ثروت ما که بود درکف یك مشت حریص
چون غذائی است کـه افتاده به دستِ دَلِه‌ای
گر کس ازمفت خوری دل نکند، حق دارد
نتوان یافت به عالـم به از این مشغله‌ای

توفیق ـ ۴۹/۷/۲۸



بی‌خان ومان

قسمتم آخر نشد از مال دنیا خانه‌ای
می‌برم حسرت به هر مرغی که دارد لانه‌ای

هروجودِ زنده جا خواهد برای زندگی
جغد هم گر هست، دارد خانه در ویرانه‌ای

گوشه‌ی دارالمجانین لااقل جا داشتم
گر که بودم من هم از روز ازل دیوانه‌ای

هرکجا مستأجر مسکین بخواهد یك اتاق
هرچه صاحب‌خانه‌گوید، کی توان‌زدچانه‌ای؟

ماجرایِ برده و ارباب دیگر کهنه شد
حال از مستأجری برگوی وصاحب خانه‌ای

هرکه مسکین‌مانده‌بی‌عقل‌است‌ورنه‌درجهان
بار خود را زود بندد عاقل فرزانه‌ای

خانه بهر ما کسی هرگز نخواهد ساختن
وعده‌ی یك مشت افسونگر بُوَد افسانه‌ای

باید از جان دست بر دامان عزرائیل زد
کز سرای گور سازد بهر ما کاشانه‌ای

توفیق – ۳۸/۱۲/۱۲

به تازه داماد

این رباعی هنگامی که هویدا ـ نخست وزیر وقت ـ ازدواج کرده بود، سروده شد.

زآن طوق مبارك که به‌گردن کردی — دیدی چه به روزخویشتن آوردی؟
مردی نَبُوَد اداره‌ی یك کشور — گر یك زن را اداره کردی مردی

توفیق – ۴۵٫۵٫۴

در کره‌ی ماه

گاهی هوس کنم که بچینم زمینه‌ای
تا از زمین به ماه روم با سفینه‌ای
شاید ز فتنه‌ها که به روی زمین بُوَد
دیگر به روی ماه نیابم قرینه‌ای
دلبر نبینم و ندهم دل دگر ز دست
گول ملیحه‌ای نخورم یا سکینه‌ای
معشوقه‌ای دروغ نگوید به عاشقی
مادینه‌ای کلک نزند بر نرینه‌ای
نه خَلق را ببینم و نه خُلق نحس او
نه جور وفتنه بینم و نه بغض‌وکینه‌ای
نه تاجری بیابم و نه جنسِ بنجلی
نه بهر آب کردنِ آن‌ها زمینه‌ای
نه آن قلندری که متاع دکان اوست
کشکول و منتشا و تبرزین و فینه‌ای
نه ملّتی که هی کند از دولتش گله
نه دولتی که هی بتراشد هزینه‌ای
نه موش جوید از پی دزدی وسیله‌ای
نه گربه یابد از پی قتلش زمینه‌ای
دارد گمان که در کره‌ی ماه گنج‌هاست
آن کس که‌ساخته‌است‌برایش‌سفینه‌ای
غافل‌از‌این که خلوت آسایش‌وسکوت
گنجی‌است سودمندتر از هر دفینه‌ای

توفیق — ۲۸ر۵ر۷



هیچ کجا

هیچ کجا این قَدَر فساد نیابی
دوز و کلک، این چنین زیاد نیابی

هیچ کجا دست گاهِ حاکمه‌اش را
این همه عاری ز عدل و داد نیابی

هیچ کجا در میان خانه‌ی ملت
این همه خصمانِ خانه زاد نیابی

هیچ کجا بین سرورانِ جماعت
این همه بی عقل و بی‌سواد نیابی

هیچ کجا در میان مردمِ رسوا
این همه انبان فیس و باد نیابی

هیچ کجا بد دلان و بد عملان را
این همه از کار خویش شاد نیابی

هیچ کجانیست درجهان که چو این‌جا
تا ندهی رشوه‌ای، مراد نیابی

هیچ کجا خَلق را، چه پیر وچه برنا،
این همه در حیله اوستاد نیابی

هیچ کجا این قَدَر میانه‌ی مردم
خستگی و ضعف و اعتیاد نیابی

هیچ کجا بین صنف کاسب و تاجر
این همه بدجنس و بد نهاد نیابی

هیچ کجا بهر طیِّ راهِ ترقّی
این همه هر گبوه را گشاد نیابی

توفیق – ۴۰/۷/۲۷

بی‌خوابی

گوشه‌ی بام، شبی گرم، ولی مهتابی
از گزند پشه‌ها زد به سرم بی‌خوابی

تا سحر در سرم افتاد دوصد فکر و خیال
که مرا ساخت به‌کل منقلب و زردابی

فکر کردم کـه فلان مرد، اگر مرد بُوَد،
گونه‌اش را چو زنان کرده چرا سرخابی

فکر کردم که اگر چشم فلانی است سیاه
پس چرا بچه‌ی آقاست دوچشمش آبی

فکر کردم که چـرا باز نیامـد بیرون
گربه‌ای رفت چو در توی فلان قصابی

فکر کردم که فلانی چه ترقی کرده است!
گرچه دارد سر پوك و عمل قلابی

فکر کردم که چرا گشته مدیر آن پفیوز
که نمی‌آید از او کار به جز تون تابی

فکر کردم ز چه من هم نشدم نوکر غیر
تا شود عاقبت نوکری‌ام اربابی

فکر کردم به‌فلان کس چه قَدَر سود رساند
عملی کردنِ برنامه‌ی احمق یابی

من دراین فکر وخیالات که هاتف ازغیب
نعره‌ای کرد چو فریادِ حسن دولابی

گفت: شب صبح شدو نیست دگر فرصت خواب
به که برخیزی و اندر پی نان بشتابی

چند دز فکر فرو می‌روی آخر که چرا
این بدین پستی و آن است بدان نابابی؟

کار با فکر و خیال تو نگردد اصلاح
بیخود این قدر مزن زور و مکن بی‌تابی

توفیق ــ ۳۰ر۵ر۴۸

تقلب

برگشت هر دکان ز غذای تقلبی
از کشک و ماست تا کره‌های تقلبی

نزدیک گشت عید و، به دکّانِ کاسبان
زین پس شود زیاد غذای تقلبی

از رُبّ گوجه و عسل و سرکه وپنیر
تا زردچوبه یا که حنای تقلبی

بیمار رفته است به پیش دوا فروش
وز او گرفته است دوای تقلبی

قناد کرده مشتری خویش را مریض
از بامیا و زولبیای تقلبی

آن گل‌فروش نیزبه‌مخلص‌فروخته‌است
بذر تقلبی و نشای تقلبی

کاسب‌بهای‌جنس‌خودش‌را نوشته‌است
اما سراسر است بهای تقلبی

ترسم همین هوا که تنفس کنند خلق
بینی که گشته است هوای تقلبی

هردم طبیب‌های سیاسی برای ما
تجویز می‌کنند دوای تقلبی

دزدان رها ز شَرِّ مجازات می‌شوند
با حکم‌های محکمه‌های تقلبی

مجلس درش دوباره شود باز تا زنو
در آن نهند پا وکلای تقلبی

توفیق - ۴۱/۱۲/۱۶

کسادی بازار

نه راه به جائی، نه زر و سیم به جیبی
افتاده به بازار کسادیِ عجیبی

شب جیب‌بری بر سر خود می‌زد و می‌گفت:
دردا که دگر پول نمانده است به جیبی

تاجر شده بی‌پول و، گر از درد بمیرد
از بهر مداوا نرود پیش طبیبی

هر سو چك و سفته است که افتاده ز ارزش
چون کاغذ شعری که سروده است ادیبی

در دست بدهکار نمانده است ریالی
در طبع طلب‌کار نمانده است شکیبی

شد پیش طلب‌کار بده کار چو بد قول
افتاد چو روباه پی مکر و فریبی

از وعده خلافی همه هستند سیه روی
روئی نبود سرخ به غیر از رخ سیبی

هرجا که بخواهی ز کسی پول، جوابت
توپ و تشری باشد و فریاد و نهیبی

عاشق شده بی‌مایه و، معشوقه‌ی نومید
او را نرساند دگر از بوسه نصیبی

زن فکر طلاق است از آن روی که شوهر
مفلس شد و بهرش نخرد زیور و زیبی

رنجور و زبون در کفِ عفریت کسادی است
تاجر که بُوَد خود بتر از دیو مهیبی

توفیق — ۱۲ر۱۱ر۴۰

لنگه کفش

ای جوانِ بی‌زن و بی‌غم، اگر زن داشتی
کی دگر حالِ نشاط و عیش کردن داشتی؟

کی دگر بر گردنت بود این کراوات و یقه؟
طوق لعنت بود اگر چیزی به گردن داشتی

تا شود آماده پولِ رختِ فرزند و زنت
در گرو می‌رفت رختی هم که بر تن داشتی

از خریدِ رختِ اقدس چون که فارغ می‌شدی
غصه‌ی کفش و کت بهرام و بیژن داشتی

در سر پنجاه روز از هضم رابع می‌گذشت
گر که پانصد من برنج و بار و بنشن داشتی

همسرت از بس به ناخن از تنت می‌کند گوشت
جای پیراهن به تن از ترس جوشن داشتی

خرج می‌شد تا تهِ آن در سر هفتاد روز
از طلا و نقره گر هفتاد معدن داشتی

زوجه‌ات هی توله‌سگ می‌زاد و، از شب تا سحر
بیخ گوش خود صدای ونگ و شیون داشتی

مرغکی بودی شده در دام زن‌داری اسیر
اندر آن حالی که نه آب و نه ارزن داشتی

توفیق — ۴۲/۱۲/۸

زن و شوهر بازی

می‌کرد سوی برادر از ناساری
آن دختر پنج ساله سنگ اندازی
مادر گفتا که این چه کار است آخر؟!
خندید و بگفتا: «زن و شوهر بازی»

۴۲/۹/۲

وداع با پشه

عاقبت ای پشه با رفتن گرما رفتی
چیره شد چون به‌تو سرما، زِسَرِ ما رفتی

همچنان آمدن و رفتنِ آدم‌ها بود
چه به ناز آمده بودی وچه رسوا رفتی

داشت‌بیحوصله داد ازتو ومی کردگمان
که از این‌جا نروی هیچ‌گه، اما رفتی

مایه‌ی دردسر و زحمت هرکس گشتی
از پی ظلم به هرسوی و به هرجا رفتی

گاه نیشی به تن آن پسرِ زشت زدی
گاه سروقتِ فلان دخترِ زیبا رفتی

جهدکردم که ز درزِ یقه پائین نروی
دیدم از پاچه‌ی شلوار به بالا رفتی

بست چون مرضیه خانم کمر قتل تو را
تیز در زیر سبیل حسن آقا رفتی

چون‌زدی نیش به‌پایم‌شدم ازدرد چلاق
میخ پولاد مگر بودی و در پا رفتی؟

تو که تا بود هواگرم چنان بودی‌سخت
تا کمی گشت هوا سرد، چرا وا رفتی؟

پشه‌هائی زتو بدتر، همه هستند به جای
حیف کاین عده نرفتند و تو تنها رفتی

ریشه‌ی ظلم‌وستم خشك نخواهدگردید
هست تخم تو به‌جا، گرتو ز دنیا رفتی

مردم‌آزار به دنیای دنی بسیار است
دیگرانند به‌جا، گر تو از این‌جا رفتی

توفیق – ۴۵/۸/۱۲

کاکوتی

سحر می‌گفت با زهرابگم عباس شاتوتی:
شکم چسبیده بر پشتم ز بی‌نانی و بی‌قوتی

ز جور عده‌ای پرباد وتخمی همچو بادنجان
دلم پیوسته پرخون‌است چون انگور یاقوتی

لباس فخر نَبْوَد بر تن اینان برازنده
چنان باشد که من پوشم کت وشلوار ماهوتی

غم از هرخوردنی بیش‌است درعالم نصیب‌من
کسی برخوان‌قسمت نیست بشقابش بدین کوتی

چنان افسرده‌ام چون یخ که در گرمای‌تابستان
دل من سردتر باشد ز یك یخچال ده فوتی

شکم‌را تا به‌کی‌ازنان خشك و دوغ پرسازم؟
مگر باید فقط با دوغ سر کردن چو کاکوتی

اگر چون مرده‌ام خوانی زبیحالی، روا باشد
نباشد زنده‌ای هرگز بدین ماتی و مبهوتی

گذشت‌ازمن‌که هرساعت به‌سازیك‌نفر رقصم
جوانی کی توان کردن بدین پیری و فرتوتی

دراین دوران‌تو گوئی‌رحم‌وانصاف‌ازدل‌اعیان
برون‌رفته‌است‌چون‌شیرینی‌ازتوت حسن‌توتی

نباشد هیچ در روی زمین کس خیرخواه ما
مگر یك اهل خیرآید فرود ازعرش لاهوتی

توفیق – ۴۲ر۴ر۲۷

چون و چرا

به من چه‌قدر خدایا تو درد و غم‌دادی!
چو نان‌و آب ندادی، چرا شکم‌دادی؟
به ما چو تاب تحمل عطا نفرمودی
چرا به اهل ستم قدرت ستم دادی؟
به ملتی که ندادی دوا و دکتر خوب
چرا دوصدمرض‌و دردپشت‌هم دادی؟
چرا به‌جای کمال وجمال‌وعقل‌وشعور
منال و مال به مردان محتشم دادی؟
به‌هر کسی که‌ندادی توان‌وقوت عیش
چرا ز دلبر گل‌چهره یك حرم دادی؟
چرا مرا ز پی عیش و نوش افکندی
ولیك پول به من بهر عیش کم دادی؟
به‌فکربخشش وبذلم بدین درآمدکم
مرا که پول ندادی، چرا کَرَم دادی؟
اگر که‌راست‌رَوی را به‌خلق کردی‌امر
به‌راه‌ها زچه این‌قدر پیچ وخم دادی؟
دراین‌محیط که‌نتوان‌نوشت هر سخنی
چرا به دست من تندرو قلم دادی؟

توفیق – ۱۹ر۵ر۴۰

فرق کوچك

دختر به پسر گفت:نه همدرد منی
نه راحتِ جانِ رنج پرورد منی
بین من‌وتوفرق فقط‌یك‌نقطه‌است
من نامزد توام تو نا مرد منی

توفیق – ۲۸ر۸ر۴۹

مقام گوشت

ای گوشت همره دو سه تا نان خوش آمدی
در سفره‌ی فقیرِ پریشان خوش آمدی
در سفره‌ی فقیر، به عنوان آب گوشت
با یك قرابه آب و دوتا نان خوش آمدی
لطف غذای ملی ما از وجود تست
اندر غذای ملی ایران خوش آمدی
ای چاره سازِ معده‌ی کاسب، قدم به خیر
وی نور چشمِ دیزی دهقان، خوش آمدی
چشمم دوماه بود که رنگت ندیده بود
امروز بعد ازآن همه هجران خوش آمدی
ای دنبه‌ی تو اندك و ای وزن تو قلیل
همراه استخوانِ فراوان خوش آمدی
از چرم ناپزاتری از سنگ سخت تر
ای مایه‌ی شکستنِ دندان خوش آمدی
ای از لحاظ وزن بسی کم‌تر از دوسیر
وی ارزش تو بیش‌تر از جان خوش آمدی
یك تکه‌ی تو از بز و یك تکه‌ات ز میش
ای پاره‌ی تنِ دو سه حیوان خوش آمدی
از ما اگر تو دور شوی کار مشکل است
ای مشکلات ما ز تو آسان، خوش آمدی
ای گنج‌ها رسانده به یك مشت گرگ‌خوی
وی رنج‌ها رسانده به چوپان خوش آمدی

توفیق – ۴۸/۴/۳۱

فرزند ناخلف

نذرها کرده و خواهی ز خدا فرزندی
پسر خوشگل ِ کاکل زری ِ دل‌بندی
داری! اکنون هوس بچّه، ولی زود از او
می‌شوی سیرچو با او به سر آری چندی
بچه تا شیری وشش ماهه ویك ساله بود
دم به‌دم وق زند اما نزند لب خندی
چون که اورا ز پی بوسه در آغوش کشی
به مشام تو ز قنداق زند بو گندی
چون که سِنّش ز شش وهفت رود بالاتر
شود از شیطنت اعجوبه‌ی بی‌مانندی
روز در مدرسه انگشت رساند ناگاه
به معلم که بود آدم غیرت مندی
شب توی خانه به معصومه دهد صد ناوحش
کز چه نگذاشته از گنجه بدزدد قندی
شد چو بالغ ز پی دختر همسایه فتد
دخلش آرد به النگوئی وگردن بندی
یك دم از پا ننشیند به ره فسق وفجور
ورنهی از غل و زنجیر به پایش بندی
چون که مشغول به‌یك‌کار اداری گردید
زود با اهل زدو بند کند پیوندی
روز و شب بر پدر ومادر آن بد کردار
هر کسی لعن کند با دل نا خرسندی
اگر اول ز خدا خواسته بودی فرزند
خواهی آخر زخدا مرگ چنین فرزندی

توفیق — ۱۷ر۲ر۲۷

پند پشه‌ها

گفتند کـه دفع پشه کن باپشه بندی
خندیدم و گفتم که عجب حرف چرندی!
شب تا به‌سحر پشّه به‌ما نیش چپانید
با این که چپیدیم میان پشه بندی
گرما شد و آمد گر آن فصل که هر شب
تا صبح ز نیش پشه بینیم گزندی
پیوسته گرفتار به نیش پشه باشیم
چون صید که گشته است گرفتار کمندی
گرما چو در آید، پیِ آن هم پشه آید
این فصل مگر با پشه دارد زدوبندی
از بس پشه درپیکر من نیش فروکرد
پرگشت زسوراخ تنم همچو سرندی
هرجا که توباشی پشه هم گرد تو گردد
چون بلهوسی در عقب یار لوندی
اعمال کند در همه‌جا قدرت خود را
هرجای هم اوگشته هویدا زده گندی
بیهوده جناب پشه وِز وِز ننماید
با وِزوِز خود می‌دهد آقا به توپندی:
«همچون پشه خون‌خوار وسمج باش ومیندیش
از دادِ کسی، یا کـه فغانِ گله مندی
تا چون پشه‌ها بال وپرازهم بگشائی
خود را برسانی به مقامات بلندی»

توفیق – ۴۷ر۵ر۲۹

بی‌دست و پا

ای بچه گر تو این قدر سر درهوا نبودی
امروز همچو باری بر دوش ما نبودی
ای‌کاش ای تنه لش، ای بـی‌بخار سرکش
قدری زرنگک بودی، پر مدعا نبودی
اصلا نمی‌شدی هیچ محتاج درس خواندن
گر از نخست طفلی بی‌دست و پا نبودی
با صدهزار بامبول، می‌رفتی از پی پول
این قدر خسته اکنون زین درس‌ها نبودی
از بهـر چند نمره افغـان نمـی‌کشیدی
محتاج چند شاهی همچون گدا نبودی
خود پای می‌نهادی در جاده‌ی سعادت
محتاجِ پندِ استاد، یا رهنما نبودی
از اغنیا زیادند آنان که بی سوادند
گویا تو هیچ دم خور با اغنیا نبودی
بیدانشند و جاهل، امّا وقیح و پردل
زاوّل تـو هم چو آن‌ها پررو چرا نبودی
کم‌زهره‌ای و کژخوسست وضعیف وترسو
کاش این چنین تو کم رو یا با حیا نبودی

توفیق — ۹ر۷ر۲۳

آب تنی بی‌آب

گرما چو فتاد در پی پوست کنی | تبدیل به ضعف شد قوای بدنی
هرروزوشب‌ازعرق‌زنم‌غوطه‌درآب | برخاك روانم وکنم آب تنی

روزنامه‌ی خبرهای‌روزآبادان — ۲۲ر۳ر۲۸

غیرتی که نداری

توراقسم به همان عزم وهمتی که نداری
ملاف پشت سرهم ز جرأتی که نداری
همیشه فخر توانا به قدرتی است که دارد
تو فخر بَهرِ چه داری به قدرتی که نداری
تو را به حکم اجانب دهند میز ریاست
که استفاده کنند از لیاقتی که نداری
به ضعف وسستی و بی حالی تو کار ندارم
که داری آن همه را غیر غیرتی که نداری
مگو که می‌شکند قدر وقیمتم ز خیانت
چه گونه می‌شکند قدر وقیمتی که نداری
مگو که راه خطا لطمه می‌زند به‌شرافت
خطا چه لطمه زند بر شرافتی که نداری
بلای جان‌کسان عفت است وپاکی وتقوی
قسم به پاکی و تقوی و عفتی که نداری
به سینه‌ی تو مدال طلا زمانه ندوزد
مگر برای شعور و فراستی که نداری

توفیق — ۲۲/۱۲/۱۵

گوهر عفت

مادری گفت دختر خود را، که: زرومال خود هدر نکنی
به که انگشتر برلیان را هی ز انگشت خود به درنکنی
دزدد این گوهر از تو، گرآن را مخفی از دزدِ بدگهر نکنی
این، یکی گوهر گران قدْر است به کز او غفلت این قَدَر نکنی
این گهر، نیست گوهر عفت که چو رفت از کَفَت، ضررنکنی!

توفیق — ۲۸/۲/۲۳

کم‌یابی خاکه زغال

خوش به حال تو دلارام که حالی داری
ز آن که‌درخانه‌ی‌خودخاکه زغالی‌داری
من که‌یك کیسه‌هم ازخاکه‌ندارم‌چه کنم؟
سر به پای تو گذارم که جوالی داری
هیچ کس‌نیست که یادی زفقیران بکند
رخ به‌درگاه تو مالند که مالی داری
ماکه از شدت سرما پَرِمان ریخته است
تو بزن بال وپری تا پرو بالی داری
خواستم درعوض بوسه دوتا حبّه زغال
گفت یارم: چه تقاضای محالی داری!
ای که‌باجهدومن‌خاکه‌به‌چنگ آوردی،
در زرنگی بـه علی حقِّ مـدالی داری
کش‌برو، حقه‌بزن،گوش‌ببر، جیب‌بکن
فرصت از دست مده تا که مجالی داری
هرشب‌وروزنصیب‌توشود جوجه‌ومرغ
تاکـه شغل دله دزدی چوشغالی داری
مطمئن باش که از چرخ نبینی آسیب
تانه عقل و نه شعورونـه کمالی داری

توفیق ــ ۲۳ر۱۰ر۲۸

جهان پهلوان

ای روده دراز، پاك مارا کشتی
تا چند کنی ز پهلوانان پشتی؟
من ازهمه پهلوان‌ترم، چون یك‌عمر
با غول گرسنگی گرفتم کشتی

توفیق ــ ۲۷ر۳ر۴۲

کف بین

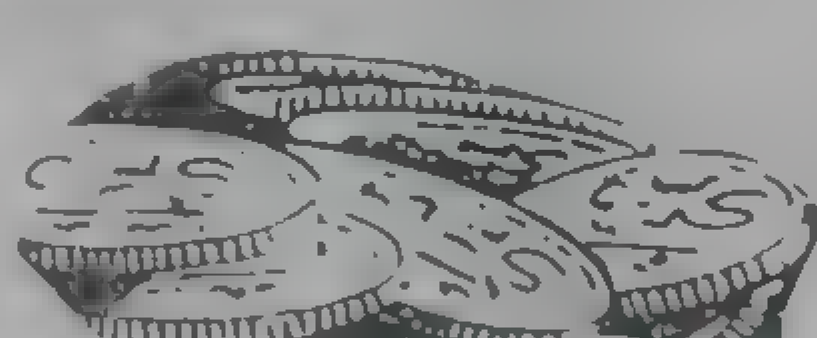
میل داری کـه بگویم چه‌خیالی داری؟
حسرتِ یافتنِ پولی و مالی داری
از کف دست تو پیداست تهی دستی تو
که نه پولی ونه بختی ونه‌حالـی داری
کرسیِ خانه‌ات ازدست‌ودلت‌سردتر است
هوسِ یافتنِ خاکـه زغالی داری
می کنی‌فکر که‌هرشب‌زچه‌در کاسه‌ی‌خود
جای‌آبگوشت فقط آب زلالی داری
نان‌خالی‌است‌نصیب‌تو ولیکن‌دل‌خویش
می کنی‌خوش که عجب‌نان‌حلالی داری
خواهی از چنگ طلب‌کار رهائی یابی
با وجودی که نه مهلت نه‌مجالی داری
می کنی فکر که با دخل کم وجیب تهی
از چه زن بردی وبهر چه عیالی داری
درشگفتی که به‌دندان توچون نان‌نرسد
بیخود از بهرچه دردست خلالی داری
فکر آنی که شکایت کنی و، می‌ترسی
کـه بگویند چرا قـال و مقالی، داری
باز گوئی که اگر حرف زدن لازم بود
پس برای چـه نماینده‌ی لالـی داری
میل داری که به‌درد دل زارت برسند
راستی‌هم که عجب فکر محالی داری
ازخطوطِ کف‌دستِ توبه‌خوبی‌پیداست
که درآن‌کله چـه فکروچه‌خیالی داری
فکرآنی که دهی اجرت کف بینی من
در تـه کیسه اگـر چند ریـالـی داری

توفیق ــ ۱۶ر۱ر۴۵

حلال مشکلات

تو اگر ثروت و مـال وزر وسیمی داری
دگر از عاقبت خویش چـه بیمی داری
هرگز ازجرم میندیش که چون رشوه دهی
خوب خواهد شداگروضع وخیمی داری
عاقبت پول کلان تبرئه‌ات خواهد کـرد
مکن اندیشه اگـر جرم عظیمی داری
همه کوشند که عیب تو نیارند بـه چشم
تا کـه دستِ بـده وطبع کـریمی داری
همه‌کس‌پول‌تومی‌جویدوکس جویانیست
که دل سنگ و یا قلب رحیمی داری
همه در کیف تـو بینند ونمـی‌بیند کس
کـه در آن کله چه شیطان رجیمی داری
گرکه جیب توپراز پول شد ودست توباز
هـرکجا روی کنی یارونـدیمی داری
مال مردم چـو خوری، اهل تملق گویند:
نوش جان تو،بخور،خوب رژیمی داری!
هرگز از روی صفا بـا تـو کسی ننشیند
زیر پاگر کـه نه‌فرش و نـه‌گلیمی داری
متلاشی کندت فقر کـه در آتش رنـج
واشود پـاك ز هم گـر کـه لحیمی داری
پول تقسیم کـن وفحش بده، داد بزن
تا ببینی چه رفیقان حلیمی داری

نوویق – ۲۵ر۳ر۴۰



خرسوار

نآمد به بَرِمن ز پی بوس و کناری
در هیچ شب ازهیچ دری هیچ نگاری
چون من که فتادم ز خر خویش، نیفتد
در هیچ ره ازهیچ خری هیچ سواری
در دل غم پول است والهی که نباشد
در هیچ دل از هیچ غمی هیچ غباری
درتن تب عشق است والهی که نیفتد
در هیچ تن از هیچ تبی هیچ شراری
باعشق رخ آن مه بی مهر مجوئید
در هیچ شب از هیچ دلی هیچ قراری

شیوه‌ی مردان

به‌دوش هر که باوجدان شود، وجدان نهد باری
ز پنداری و رفتاری و گفتاری و کرداری
چرا از شیره‌کش‌ها کار می‌خواهی؟ چه‌کار آید
ز پفیوزی و چلقوزی و بدپوزی و بدکاری؟
ز کاسب‌ها مجوانصاف، کی انصاف می‌آید
ز بیباکی و ضحّاکی و سفّاکی و قهّاری؟
توان اشغال کرد امروز صد میز ریاست را
به انعامی و پیغامی و ابرامی و اصراری
همین شد شیوه‌ی مردان ما مردی نشان دادن
به مهروئی و خوشبوئی ودلجوئی و دلداری
چه می‌آید از آن حزبی که شد تشکیل دراوّل
ز بیدردی ونامردی و خونسردی و خونخواری
در این شام سیه ملت نیاز و افسری دارد
به دانائی و برنائی و بینائی و بیداری

توفیق–۲۰۱۰/۱۲/۲

این‌شاخ و آن‌شاخ

به هر دقیقه بده ای خدا دل دگری
که هر دقیقه دهم دل به‌خوشگل دگری
زیك قضیه‌ی مشکل رها نگشته هنوز
شوم دچار قضایای مشکل دگری
الاغ خویش ز یك گل برون نیاورده
در افکنم ز سر جهل در گل دگری
هنوزمسئله‌ای حل‌نگشته این‌حضرات
سخن کنند ز حَلِّ مسائل دگری
هنوز ساختن منزلی نگشته تمام
زنند لاف که سازند منزل دگری
به رهگذر اثر پشکلی به‌جاست هنوز
که افکند خرکی، باز پشکل دگری
علاجِ دشمنیِ قاتلی نکرده هنوز
شویم مدّعیِ دفعِ قاتل دگری
نکرده هیچ زیك‌عامل استفاده درست
که می‌رویم سراغ عوامل دگری
به هر دقیقه پی سود تازه‌ای رفتن
نداشت غیز زیان هیچ حاصل دگری

توفیق – ۴۴ر۱ر۱۴



رژیم لاغری

ای آن که چاق و فربهی، وآن گاه بهر لاغری
دایم به دکتر می‌روی، پیوسته دارو می‌خوری
گر همچومن آری به‌سر، دارو نمی‌خواهی دگر
چندان‌خوری‌خون جگر کزجان خودهم‌بگذری
افتی به‌پیسی وپسی، چندان که برهر کس رسی
از زور فقر ومفلسی، خجلت کشی، حسرت‌بری
زاید سه‌تا یك‌هو زنت، خرجش فتد بر گردنت
لرزد زترس از بس تنت،گردی مریض بستری
شب چون‌کنی سردرسرا، ریزند دورت بچه‌ها
رخت‌ازتومی‌خواهدرضا، کفش‌ازتومیخواهدپری
پولی نباشد دربرت، نان خوربسی ریزد سرت
یابی مدام از همسرت جای نوازش تو سری
موهای ریشت برکند، تف بر سبیلت افکند
محکم تو را تیپازند با ساق پای مرمری
هی بردلت باری رسد، بر جانت آزاری رسد
بهرت طلب‌کاری رسد در هرکجا روی آوری
هرچند دست وپاکنی، خود را بتر رسوا کنی
هرجور دکان واکنی هرگز نیابی مشتری
هی بینی از شیادها، آزارها بیدادها
هردم کشی فریادها، وزکس نبینی یاوری
از رنج وفقر ودردوغم، برپشت می‌چسبد شکم
چون باشد این‌ها روی‌هم، تنها رژیم لاغری

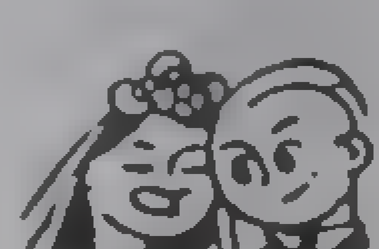
توفیق ــ ۴۳٫۶٫۲۶



سیزده‌هم نحس است هم سعد

باشد امروز به هرگوشه‌ی صحرا خبری
جنبشی، هلهله‌ای، ولوله‌ای، شور وشری
شده‌هر کس خوش‌ودرعین خوشی می‌ترسد
که شود قسمت او نحسی و بیند خطری
همه از نکبت این روز سخن می‌گوئیم
چون برآنیم که دارد ز نحوست اثری
نیست این‌روزبرای همه‌کس نحس که‌هست
بهرمن جور دگر، بهر تو جور دگری
آنچه امروزه دهد روی به صحرا، شاید
ز آن حسن منفعتی بیند و اکبر ضرری
فی‌المثل پا به سر سبزه گذارد امروز
دخترِ لاله رخِ با نمکِ عشوه گری
قر دهد، خنده زند، عشوه کند، عور آید
تاکه افتد به رخش دیده‌ی زیبا پسری
هر دو، تاعصر، به‌هم شیفته خواهند شدن
کاین دلی می‌دهد و آن دگری هم جگری
کارشان می‌کشد آخر به زناشوئی وبس
که جز این نیست خودآن شیفتگی‌را ثمری
بهرآن دخترك این روز بُوَد روزی سعد
چون که از بهر سواری شده دارای خری
لیك بهر پسر امروز بود روزی نحس
چون که گشته است گرفتار چنان جانوری

توفیق — ۴۷/۱/۱۵



چارشنبه سوری

سور وسرور دارد، این چارشنبه سوری
از بتّه‌ها پریدن، امشب بـود ضروری
باید کنی تماشا کامشب ز روی آتش
آن‌می‌پرد چه‌طوری، این‌می‌جهد چه‌جوری
یك عده نره غولند در بین چند دختر
مانند پنج شش دیو با هفت هشت حوری
هردم ز روی بته بی‌بته‌ها پریدند :
اکبر، سکینه، اصغر، شمسی، رقیه، توری
اول پرید اکبر، دوم پرید اصغر
سوم زری شلخته، چارم حسن دبوری
از روی آتش تیز برداشت دم به‌دم خیز
اکبر دکل که دارد شهرت به لندهوری
. باوضع لات وپاتش می‌جست روی آتش
اصغر کوپول که باشد فربه به‌سان قوری
«این زردی من ازتو، آن سرخی تو از من»
پیوسته بود این شعر ورد زبان پوری
ناگه بدو فریدون پیچید همچو مجنون
هل داد آن پری را از روی بی‌شعوری
لغزید پای پوران، وزپشت بر زمین خورد
بنشست روی آتش با دنبه‌ی بلوری
طفلك زبسکه‌می‌گفت: «ای سرخی توازمن»
گردید سرخ پشتش همچو لبو تنوری
ازسوزش فلان جاش زدداد و کرد پرخاش
گفتم که ای مه از خشم باید گزید دوری
من‌هم زصبح تاشام سوزد بسی فلان جام
اما چه چاره دارم آخر به جز صبوری
برعده‌ای ستم‌گر فحشی دهم غیابی
جرئت اگر ندارم حرفی زنم حضوری

مصاحبهٔ نگارنده بانگار

گفتم شدم از عشقت دیوانه‌ی زنجیری
گفتا که برو گم‌شو، ای ابله اکبیری
گفتم به علی دارم از عشق تو می‌میرم
گفتا که بمیر اما بهر چه به این دیری
گفتم که به من آخر ای ماه بگو چیزی
گفتا دهمت فحشی آن هم زسر سیری
گفتم که در اندازم زیر قدمت خود را
گفتا تو مگر هستی قالیچه‌ی کشمیری
گفتم که چه می‌آید در کوی تو از دستم؟
گفتا که چه می‌دانم؟ رمالی وجن گیری
گفتم که ره‌عشقت راهی‌است کج‌ومعوج
گفتا همه سربالا، بی‌هیچ سرازیری
گفتم که سر وجان را بهر تو کنم قربان
گفتا که توهم لابد از جان خودت سیری
گفتم که وصال تو کی قسمت من گردد؟
گفتا که خدا داند، شاید به سر پیری
گفتم ز تو می‌خواهم یك تحفه‌ی جانانه
گفتا که زمن آخر یك شب مرضی‌گیری
گفتم که چه خواهدشد پس عاقبت‌کارم؟
گفتا که توهم روزی می‌افتی ومی‌میری

توفیق – ۱۳ر۴ر۴۷

اتلاف وقت

درهمه عمرم که همچون عمر نوح است ار درازی
روزوشب سگ‌دو زدم ازحرص چون سگهای تازی
می‌توانستم در این مدت کنم تحصیل دانش
تا شوم چون بو علی سینا و یا چون فخر رازی
می‌توانستم که من هم با هنرمندان نمایم
در هنر هم داستانی، هم نوائی، هم طرازی
می‌توانستم ره ایمان و دین پویم که اکنون
عابدی باشم خدا جو، مؤمنی باشم نمازی
می‌توانستم کنم خدمت به میهن تا که گردد
قسمت من رو سپیدی، سربلندی، سرفرازی
می‌توانستم که با جدیت آرم رو به ورزش
تا هم از پهنا تنم رشدی کند هم از درازی
می‌توانستم ز جان و دل کنم در حق مردم
دستگیری، چاره جوئی، خیرخواهی، چاره سازی
می‌توانستم کنم بین کسان کسب وجاهت
با محبت، مهربانی، خوش سلوکی، دل نوازی
می‌توانستم خورم از کاسبی نان حلالی
جون لبوئی، یا خیاری، یا بلالی، یا پیازی
می‌توانستم که من هم لااقل در پشت میزم
یا کنم کاری دو پولی، یا دهم طرحی دو غازی
می‌توانستم کنم در راه صنعت یا تجارت
پا فشاری، استقامت، جانفشانی، جانگدازی
هیچ کار آخر نکردم. درعوض، دانی چه کردم؟
حیله بازی، حیله بازی، حیله بازی، حیله بازی

توفیق — ۴۹/۳/۵

تو بی‌تقصیری

الا ای بچه کاندر کوچه‌ها هستی پی بازی
به‌سان کبك می‌خندی، به‌سان اسب می‌تازی

رسید اکنون زمان امتحانات و، نپندارم
که درهیچ امتحان پیروز گردی باسرافرازی

چه سان ازعهده‌ی هرامتحان‌آخر برون‌آئی؟
که نه دردرس کوشائی ونه درهوش ممتازی

چه دانی از هنر جز نام یك گردان هنرپیشه؟
چه در باب زبان‌آموختی غیراز زبان بازی؟

تو بی‌تقصیری و تقصیر مادر یا پدر باشد
که نگذارند توشب‌ها به درس‌ومشق پردازی

اگرمسکین وبی‌پولند خواهند از تو درخانه
چونوکر یا چوکلفت‌کارشان را راه اندازی

فرستندت پی نان و دو ساعت درپی یك نان
معطل می‌شوی هر شب دَرِ دکّان خبّازی

پیِ یك سیر روغن یا برای ده گرم چائی
فرستندت دَرِ دکّان عطّاری و رزّازی

وگر فرزند اعیانی، پی مامان و پاپایت
به شب درسینما وبزم عیش ورقص وآوازی

پدر گوید که‌بهرش‌شانس‌می‌آری‌ومی‌خواهد
که بنشینی به‌پشت دست اوشب‌درپوکربازی

موفق کی شوی در امتحان ای کودك نادان
مگر با حیله ونیرنگ وتزویر و فسون سازی

توفیق ــ ۱۳ر۳ر۴۴

همکاری

رئیس بنده با من می کند هر شب پوکر بازی
بلی، این است راه و رسم همکاری و دمسازی
دو یار نازنین را هم به بازی کرده‌ام دعوت
دو مه پیکر که بی مثلند در خوبی و طنّازی
ز بس هستند در فکر لباس شیك و رخت نو
تو گوئی پاتوق آن‌هاست در دکّان بزّازی
ز بس اسباب آرایش بُوَد همراهشان دایم
میان کیف خود دارند یك بنگاه خرّازی
رئیس خویشتن را می‌کنم سرگرم با آن‌ها
ولیکن مرگ من پیش کسی دستم نیندازی
رئیس بنده هرگز رشوه از مردم نمی‌گیرد
که خواهد دعوی پاکی نماید با سرافرازی
ولی من فاش می‌گویم که پنهان هر چه بتوانم
ز مردم رشوه می‌گیرم به تزویر و کلك بازی
بلی، من رشوه می‌گیرم ز هرصنف و ز هردسته
ز عطاری و بقالی و رزازی و خبازی
علی‌الظاهر رئیسم نیست اهل رشوه، اما من
پی اسکن ز هر سو می‌دوم همچون سگ تازی
ولی وجدان پاك من به من پیوسته می‌گوید
مبادا یك زمان سهم رئیست را نپردازی
لذا نیمی ز پول رشوه را در خانه‌ام هر شب
ز روی عمد می‌بازم به ایشان در پوکر بازی

توفیق ــ ۴۳/۹/۲۶

آغوش گرم کرسی

ای کرسیِ قدیمی، چون همدمی عزیزی
تنها نئی تو کرسی، بهـرم هزار چیزی
هم تختِ خوابِ گرمی، هم مثل مبل نرمی
هم بهر من بخاری، هم پیش من چو میزی
هم مطبخ و اجاقی، هم سفـره‌ی اتاقی
رویت خورند آبگوشت، زیرت پزند دیزی
در موسم زمستان، یك قسمت از لوازم
در موقع عروسی، یك جزءِ از جهیزی
اطرافیانت از تو یك سان برند گرمی
گر بی‌طرف نباشی، شاید که بی تمیزی
هم نرم چون پتوئی، هم گرم چون لبوئی
آتش چنان شرابی، شیرین چنان مویزی
گر یك زغال دودی بدبو کند دهانت
از چند دانه اسفند خوش بوی ومشك بیزی
یاران اگر کثیفند، فوراً کثیف گردی
بر عکس، تا تمیزنـد، بسیار هم تمیزی
سالم اگـر بمانی، بسیار گـرم و نرمی
آتش اگر بگیری بسیار تند و تیزی
آغوش گرم کرسی یك سان تورا دهد جای
گر پیر و گر جوانی، گر گنده یا که ریزی
چندان خوش است کرسی کزمن اگر بپرسی
چون پای او نشینی دیگر ز جا نخیزی

توفیق – ۴۰/۱۱/۲۶

جاروی فراشی

می‌گفت علی یزدی، خندان به حسن‌کاشی:
کشکی است همه چیزی چون آش تقی آشی
ناشیگری مطلق آن است که گوئی حق
با چنـد نفر احمق، یا چنـد نفر ناشی
حرفی چو به حق گفتی، در بنـد بلا افتی
کز دست روی مفتی گر پیرو حق باشی
در حق فلان سرور کردم سخن حق سر
دیدم که شود آخر حرفم همه فحاشی
دیشب لش ولگردی می‌گفت به نامردی:
شد چاره‌ی هر دردی الواطی و اوباشی
بیهوده چه غم داری؟ روی آر به‌بیعاری
کاین شیوه بُوَد باری سرمایـه‌ی عیاشی
بی اسکن و سیم و زر یك عمر شوی منتر
هی خاك كنی بر سر چون جاروی فراشی
گر زار و تهی دستی، مستوجب آن هستی
دل از چه نمی‌بستی در دزدی و کلاشی
ازپول چه پیچی سر؟ برگیر و ازآن مگذر
چون بخت بود یاور با مرتشی و راشی

توفیق ــ ۳۸/۱۱/۲۸

کمیابی گوشت

نوکری می‌گفت:چون پیدا نشد دیروز گوشت
گشت آقا خشمگین و داشت تـا شب دل پری
بس که عادت کرده اربابم به‌گوشت گوسفند
گرشبی آن را نیابد، می‌نماید «خودخوری»!

توفیق ــ ۴۷/۱/۲۲

نوکری من

از برای نوکری یك روز ما را زیرکی
برد اندر خدمت ارباب شیرین مسلکی
گفت: اول زلف‌هایم را به‌خوبی شانه‌کن
بعد از آن بگذار روی چشم‌هایم عینکی
زآن سپس بردارچشمم را ببر درلاله‌زار
تا زند هرلحظه‌ای بر لاله‌روئی چشمکی
بعد از آن گوش مرا پای گرامافون گذار
تا رسد بر ساز و آوازی و تار و تنبکی
بعدریشم را که‌ازیك‌قبضه‌هم‌افزون‌تر است
ده به سلمانی که کوتاهش نماید اندکی
صورت‌من‌نیزقدری‌چرك گشته‌است‌و کثیف
باید آن را هم بشوئی در میان تشتکی
قوزك پای مرا دیشب زنم بشکسته است
وقت‌اگر کردی به‌پایم برزن ازنوقوزکی
چون‌که این‌ها راشنیدم‌گفتم ای مردسفیه
در تومن نه مشعری می‌بینم و نه مدرکی
زین‌سخن‌بسیاریارو خشمگین گردیدو گفت:
هین‌بزن‌بادست‌من‌فوری‌به‌روی خودچکی

۲۰/۱۱/۶

در اتوبوس

با مرد گفت، کنج اتوبوس، خانمی:
چندین چرا مزاحم احوال بنده‌ای؟
زآن‌پیچ‌مدتی‌است که ماشین‌گذشته‌است
خود را چرا هنوز به رویم فکنده‌ای؟

توفیق — ۳۸/۱۰/۲

فرشته‌ی نگهبان

مد شده بود که هرکارمندی وقتی به
ریاست –حتی ریاست شعبه‌ی کوچکی–
می‌رسید نخستین‌کارش این بود که خانم
ترگل ورگلی را به‌نام «سکرتر» پشت در
اتاق خود بنشاند و او را وسیله‌ی دست
به‌سر کردن ارباب رجوع قرار دهد.

چون می‌رسد کسی به مقام مبارکی
پشت اتاق خویش نشاند عروسکی
عنوان این عروسك زیباست «سکرتر»
شوخی که هی آدامس جود یا لواشکی
یك روز اگر رَوی کــه ببینی رئیس را
خانم زند به روی تو لبخند و چشمکی
گوید که رنج و زحمت آقا بُوَد زیاد
ای کاش کار و مشغله‌شان بود اندکی
اکنون کنند بر سر طرحی بزرگ کار
زین رو نمی‌رسند به هر کار کوچکی

* * *

داری‌گمان که حضرت آقاست در اتاق
مشغول نامه‌ای، سندی یا که مدرکی

غافل که او زیاده روی کرده است دوش
امروز خسته بوده و خوابیده چرتکی
یا شب قمار کرده و اکنون دمغ بُوَد
زیرا که دادهِ است به دست طرف چکی
یا می‌کند ز پنجره بر آسمان نگاه
زیرا که کرده‌اند هوا بادبادکی
یا این که می‌زند تلفن با فلان پزشك
گوید به زیر ناف در آورده کورکی
دستی به پشت سکرتر خویش می‌زند
چون مطربی که دست زند پشت تنبکی

* * *

تا او بود رئیس گمان می‌بری که اوست
دارای دانشی و کمالی و مسلکی
اما چو رفت میز ریاست ز دست او
بیکاره‌ای است در نظرت یا که دلقکی
اکنون بود رئیس و گمان دارداو خداست
وین هم فرشته است ونباشد در آن شکی
آن مرد هرچه می کند اندر اتاق خویش
نگذارد این صنم که بدان پی برد یکی
ماتم که «سکرتر» به‌چه‌معنی‌است؟منشی‌است
یا پرده پوشِ هرزگیِ رندِ زیرکی

۴۹/۱۲/۱۸



اوضاع کشکی

عجب گردیده زیر و روی اوضاع جهان کشکی
درون کشکی، برون کشکی، نهان کشکی، عیان کشکی

مگر باران کشك از آسمان‌ها بر زمین بارد
که احوال زمین کشك است و وضع آسمان کشکی

ببر زین گله ای گرگ ستم‌گر هر چه می‌خواهی
که هم غوغای سگ کشك است و هم داد شبان کشکی

کند هر چند نوکر جیغ و داد ارباب پندارد
که این درد و محن کشك است و آن داد و فغان کشکی

نشد بیش از صد و پنجاه کیلو وزن آن دلبر
که گویا هم ترازو کشك بود و هم قپان کشکی

همان وصل نر و ماده است مقصود اول و آخر
که عشق آتشین کشك است و چشم خون فشان کشکی

فقط کرمان چرا چندین به کشك خویش می‌نازد
تمام شهرهای ماست اکنون بی‌گمان کشکی

از آن رو خار و خس بگرفت جای لاله و گل را
که وضع باغ کشکی بود و وضع باغبان کشکی

نماید هر کسی یك جور کشکی جیب خود را پر
در این بازار کشك ای دل تو هم واکن دکان کشکی

مجازات عمل کشك است از این بابت چه می‌ترسی؟
ببر کشکی، بخور کشکی، خر خود را بران کشکی

توفیق ــ ۹ر۱۱ر۳۷



بپا نشوی رنگی

گر زیرك و عیاری، یا فاضل و فرهنگی
آن به که تو را باشد با جمله هم آهنگی

یك جای شوی زاهد، یك جای شوی فاسد
یك روز شوی رومی، یك روز شوی زنگی

گر مست بُوَد آقا، تو نیز کنی مستی
ور منگ بُوَد مرشد، تو نیز کنی منگی

چون موش ضعیف این‌جاعاجزشوی وترسو
چون شیر ژیان آن جا غُرّان شوی و جنگی

گه خوب وگهی بد خو، گه رند وگهی هالو
گه زرد چو زردآلو، گه سرخ چو نارنگی

از فور مکن دوری گر دوست بود فوری
از بنگ مگردان رو گر یار بود بنگی

نرمی ز تو گر خواهد، شو نرم‌تر از حلوا
ور سنگدلی خواهد، شو مظهر دل سنگی

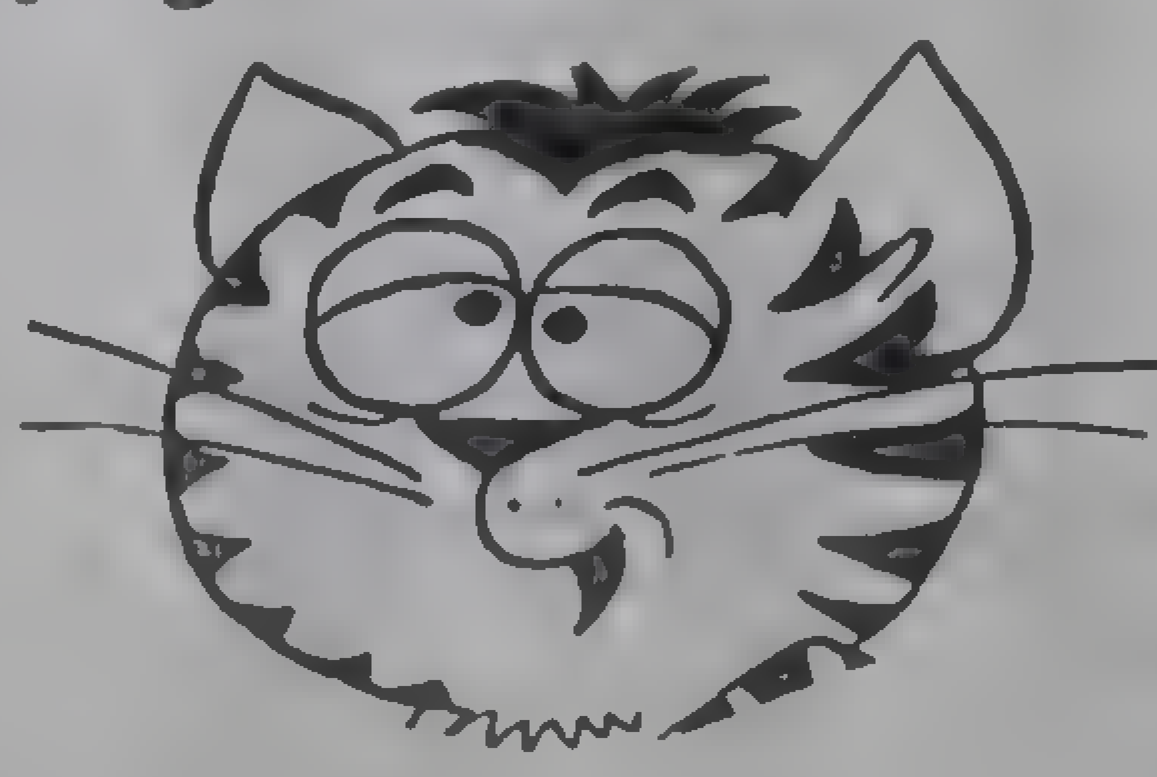
کن باهمه‌خوش‌روئی، هم‌رنگی وهم‌خوئی،
ور نه همه دانندت اندر خورِ اردنگی

لال از تو خوشش آید چون دید تو هم لالی
لنگ از تو بدش آید گر دید نمی‌لنگی

تا خشکی و ناسازی، بی همدم و هم رازی
زیرا همه جا آرد دیدار تو دل تنگی

القصه در این دوره، باید «همه رنگی» شد
مشنو که یکی گوید: بپا نشوی رنگی

توفیق ــ ۲۳/۷/۴



فوائد بی‌پولی

کیستم من کیستم؟ زحمت‌کشی باجیب‌خالی
مفلسی در عین بی‌پولی قرین بی خیالی
مفلسی آسایشِ اجباری آورده است بهرم
خاطری بی غصه دارم در پناه بی ریالی
چون ندارم پولِ زن‌داری و خرج زن گرفتن
نعمت آسایشی دارم ز فیض بی عیالی
چون نـدارم پول تا افتم بـه دنبال زنی بد
ایمنی دارم ز امراض شـدیـد احتمالی
چون ندارم پول نگذارم به شب در سینما پا
تا شود خونم کثیف از فیلم‌های آشغالی
نه روم کاباره تا رقصی ببینم نفرت آور
اززنی فاسد که هر کس کرده اورا دست‌مالی
نه به منزل رادیو دارم که مغزم را کنم پر
زآن مزخرف‌ها که بیرون آمده از مغزخالی
کاملا آسوده‌ام از دست اربـاب تـوقع
چون نه گنج سیم‌وزردارم‌نه‌پست‌خوب‌وعالی
نه مقاماتِ اداری قسمتم گردد که سازم
کار مردم را خراب و کار خود را ماست مالی
نه مرا کرسی نشین سازند تا مجبور باشم
رسمِ کوری پیشه گیرم، یا کری یا آن که لالی
نه نصیبم می‌شود ماشین که پشتِ رل نشینم
وز شلوغی در خیابانها شوم حالی به حالی
راه انـدر محفل اعیان نمی‌یابم که گردد
دامنـم آلـوده‌ی اعـمال جمعی لاابالی
فارغم از دست دزد و ماجرای دزد گیری
چون ندارم زینت آلات طلا و مبل و قالی
با صدایم آشنا هستید، من آنم که هستم
موسم سرما لبـوئی، موسم گرما بلالی

توفیق – ۲۳ر۱۰ر۴۸

میراث پدر

چو رخت بست ز دار جهان فلان والی
یگانه وارث او گشت غرق خوش حالی

پسر ز مرگ پدر گشت شادمان، زیرا
رسیده بود بدو شش عمارت عالی

سه چار باغ پر ازمیوه، پنج شش ماشین
سه باب خانه و پنجاه تخته هم قالی

هزار پارچه بشقاب عالی چینی
دویست ظرف طلای دویست مثالی

به‌خنده گفت یکی: خوش به‌حال‌این وارث
که بی‌نظیر و عدیل است درخوش اقبالی

همین نه مال پدر، بلکه خوی او را نیز
به ارث برده از او این جوانِ جنجالی

صفات بارز او را به ارث برده که بود
دروغ گوئی و تزویر وضعف و بی‌حالی

روانِ پست و درونِ پلید و طبعِ خبیث
دلِ سیاه و سرِ پوک و مغزِ تو خالی

مرامِ باطل و رسمِ چرند و عادتِ زشت
رَهِ کج و رَوِشِ پوچ‌ورسمِ پوشالی

خیالِ شیطنت آمیز و فکرِ فرعونی
دهانِ هرزه درای و زبان جنجالی

چوعینِ آن پدراست این پسر، یقین داریم
که چون پدررسد او هم به منصبی عالی

توفیق ـ ۲۱ر۱ر۵۰



کر و لال

آن قوم که دارند شعوری و کمالی
دردا کـه ندارند شکوهی و جلالی

در مملـکت امروز طرفـدار نـدارد
هر کس که نریزد به میان پولی و مالی

هر آدم بـدکـار که شد خوب قلمداد
بر اهل قلم داده برنجـی و زغـالی

وآن خوب که در جامعه بد جلوه دهندش
بیچـاره نپـرداخته باجی بـه شغالی

هستیم اسیر غم و شادیم کـه دارد
هر شامِ فراقی ز عقب صبح وصالی

خون سردی وبی‌حالی این ملّت بدبخت
دانی اثرش چیست؟ فنـائی و زوالی

دولت شده فریاد رس ملت و، گشته است
آقای کـری، داد رس نـوکـر لالی

تهران مصور – ۲۸د۵د۲۲

موش درعصر موشك

روزنامه‌ی اطلاعات مطلبی نوشته بود بدین مضمون کـه یك موش سالی نه کیلو برنج می‌خورد.

آن شنیدستم که درمنزل زنی با شوهرش
گفت‌بیخود نیست‌گراین قدر زردولاغری

می‌خوردیك‌موش درهرسال نه‌کیلوبرنج
خاك برفرق توبادا چون زموشی کم‌تری

توفیق ۳۶د۸د۴۵

گرانی

به‌لب‌ها رسیده است جان ازگرانی
امان از گرانی، امان از گرانی

نه‌از نان،مگرخود زجان سیرگردی
که نان را بود نرخ جان ازگرانی

تعجب ندارد اگر زردچوبه
شود قیمت زعفران از گرانی

چرانرخ‌ها همچوموشك به‌سرعت
رود جانب آسمان از گرانی

مشو انگل کس به عنوان مهمان
که مفلس شود میزبان از گرانی

کنم‌همچومرتاض هندی پس‌ازاین
قناعت به یك تکه نان از گرانی

من گرسنه بندم از شکوه لب را
که قوت ندارد زبان از گرانی

بیا رو به سوی جهان دگر کن
که زندان بود این جهان ازگرانی

ولی سخت‌ترسم که‌درآن جهان‌هم
به هر گوشه یابی نشان از گرانی

خدایا کسی یار ما نیست جز تو
خود این ملك را وارهان ازگرانی

فغان‌هاست دایم بلند از دهان‌ها
فغان از گرانی، فغان از گرانی

۱۵ر۸ر۴۲

محکم کاری

مشهور بود که هر کس به وکالت مجلس انتخاب می‌شود قبل از تصویب اعتبارنامه‌اش ازاو یك استعفا نامه‌ی بی‌تاریخ می‌گیرند تا اگر در طی دوره‌ی وکالت به‌زیان مقامات عالیه‌ی مملکت حرفی زد استعفای او را به جریان اندازند واوزا ازوکالت محروم کنند. شعر ذیل در اشاره بدین موضوع سروده شد:

قسمت فلان مفلس شد مقام اعیانی
گفتمش که این منصب بر تو باد ارزانی

عاقبت به حمدالله منصبی نصیبت شد
آن چنان که می‌دانم، وآن چنان که می‌دانی

بی‌گمان که می‌گیرد کار چون توئی رونق
چون که وضع کار ما شد حسین قلی خانی

حالیا بر آن کرسی، گر ز بنده می‌پرسی
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

بر کنار آن سفره، معده را مکن حفره
تا که پشت هم آن جا لقمه‌ها بلنبانی

اکتفا مکن بر این کآورند از بهرت
هی چلو کباب آن هم با کباب سلطانی

در قبال این نعمت، اندکی بکن خدمت
تا تو را نیازارد هی عذاب وجدانی

هرکجا که می‌باشد جایِ حرف حق گفتن
حرف خود بزن روشن، ساکت ازچه‌می‌مانی؟

تو نرفته‌ای کآن‌جا واروی چنان حلوا
وآنچه گفته شد، تنها، هی سری بجنبانی

نطق‌های شایان کن، فهم خود نمایان کن
ورنه برتر است از تو لاتِ چاله میدانی

گفت: هی مزن طعنه کز چه اهل پرهیزم
یا ز جا نمی‌خیزم از پی سخن رانی

چون مرا در آن محضر آن‌که راه دادآخر
بردهانم اول زد پوزه بندِ پنهانی

۵۰/۷/۲۷

کیف مدیر کل

گر که در کیف مدیر کل نگاهی افکنی
در درونش چیزها بینی که باشد دیدنی
کیف آقا از بزرگی هست عین جامه‌دان
جلد آن چرمی، ولیکن‌دسته‌ی‌آن آهنی
کیف‌خود را روزپیش اندراداره‌جاگذاشت
وین ز فرط بی‌حواسی بود یا از کودنی
کنجکاوی کرد وادارم که بینم راستی
چیست اندر کیف این آقای ذی‌جاه غنی
بسته‌ای دیدم‌به‌یک‌سو، چون‌زهم بگشودمش
زیر شلواری میانش بود و زیر پیراهنی
در میان بسته‌ای دیگر چو افکندم نظر
تیغ ژیلت بود و ماشینی برای سرزنی
حقه‌ی وافور اندر کاغذی پیچیده بود
یادم آمد کز چه‌رو آقاست زرد و مردنی
یافتم یك پاکت نایلن که تویش اندکی
مغز گردو بود و کشمش بود و نان روغنی
در میان پاکتی دیگر دو بطری یافتم
این یکی ویسکی و آن یك بود آب معدنی
دفتری دیدم که تویش کرده بود او یادداشت
قطعه‌ی چندی ز اشعار رکیك سوزنی
کهنه‌ای ماتیکی آن جا دیدم و گفتم به‌دل
لابد آقا نیز همچون ماست در تردامنی
بعد چیز دیگری هم یافتم. دانی‌چه بود؟
آنچه مخصوص جلوگیری است ازآبستنی
نامه‌ای هم یافتم آن‌جاکه ثابت می‌نمود
رشوه‌ای تقدیم ایشان‌کرده حاج عبدالغنی

توفیق ــ ۴۸/۶/۲۷

باغ وصال

ای ماه‌طلعتان، رُخِکُم آفتابنی
در شام تیره پیکرِکُم تختخوابنی

ازبس به‌شوقِکُم دلِ داعی مُطَپْطِپْ است
فی‌الوصل نیزکُم نشود اضطرابنی

شد طاقتم برای بتان و جبهه طاق
آوخ ز هجرِهِم که اَشَدُّالعذابنی

ماچی مِنَ‌اللَّبِیْنِ تو اوّل سوآلنی
فحشی مِنَ‌اللَّبِیْنِ تو آخر جوابنی

قلب‌الحزین اگر که شود فی‌الغمت کباب
لاباکَ لی که آن مژه سیخ‌الکبابنی

گفتم ز روی سوز به‌لَعْلِیْنِ آن‌نگار
کز دیدگان به‌عِشْقِکُما رفته خوابنی

خوبان گَرَمْ دهند به‌باغ وصال راه
قد سروُنی، دو رخ گلنی، لب شرابنی

توفیق ــ ۲۵ر۱۱ر۷

سفر به کره‌ی ماه

بگو به حضرت آقای ینگه دنیائی
که تا بکی به‌هوس عمر خود تباه کنی؟

ز حدِّ خویش کنون پا نهاده‌ای بیرون
مگر که تا کره‌ی ماه قطع راه کنی

به‌سوی ماه سفر کرده‌ای و می خواهی
که روی آن کره‌هم فکر پایگاه کنی

ز قرن‌ها که مکان داشتی به روی زمین
به جز فساد چه کردی، که روی ماه کنی!

توفیق ــ ۲۷ر۸ر۲۲

حدسیات

پیری ز پا فتاده و فرتوت و منحنی
گفتا: بگـویمت سخنانی نگفتنی:
من حدس می‌زنم که از این پس به روزگار
دیگر فقیر جـور نمی‌بیند از غنی
من حدس می‌زنم که اراذل نمی‌زنند
دیگر به پشت گردن ما پشت گردنی
من حدس می‌زنم که بیفتد از این سپس
ریش فلان شریف به چنگ فلان دنی
من حدس می‌زنم کـه نبینند موش‌ها
از گربه جز محبت ورحم وفروتنی
من حدس می‌زنم که بزرگان ز کوچکان
گیرند یاد رسم و ره پاک‌دامنی
من حدس می‌زنم که نهد دست عدل وداد
برپای راهزن غل و زنجیر آهنی
من حدس می‌زنم که به ثروت رسد فقیر
صبحانه خاویار خوردهٔ عصر بستنی
من حدس می‌زنم که شود عیب برق رفع
تاریکی شبانه دهـد جا به روشنی

***

این جمله را شنیدم و گفتم که ای عزیز
من حدس می‌زنم تو غلط حدس می‌زنی

توفیق – ۴۹/۲/۴

خودکشی با بستنی

چند بار عده‌ای براثر خوردن بستنی فاسد، مسموم وبیمارشده وبرخی نیز مرده بودند.

فصل تابستان شد و وقت رواج بستنی
بستنی باب دل خلق از فقیر و از غنی

ظاهر آن دل نواز و باطن آن جان گداز
ظاهراً همچون فرشته، باطناً اهریمنی

بستنی از یك‌طرف، پالوده ازسوی دگر
چون که‌هستنداین‌دوتن‌چون‌خواهران‌ناتنی

وقت شد کزبستنی‌خوردن‌به‌دل درد اوفتی
وز یخ پالوده هی دندان خود را بشکنی

هرنگار بارداری تحت عنوان «ویار»
می‌خورد هی بستنی در دوره‌ی آبستنی

بعدازاین‌یك‌چندخرج بستنی را هم زنت
می‌گذارد گردنت با ضربت پس‌گردنی

من ندانم چیست گَردِ بستنی کزخوردنش
اوفتد از کار حتی معده‌هـای آهنی

خامه‌ی آن بس که اندر معده سنگینی کند
خورده‌ای‌گویا به‌جای‌خامه سنگ یك‌منی

بستنی دادند با اصرار ما را دوستان
در لباس دوستی کـردند بـا مـا دشمنی

بستنی مسموم اگرشد اشهدخود رابگوی
چون‌شوی‌فوراًمریض آن‌هم‌مریض‌مردنی

گر کسی تریاك راآسان نمی‌آرد به‌دست
می‌تواند کرد ازاین‌پس‌خودکشی‌بابستنی

توفیق ــ ۱۲ر۵ر۴۸

حوض سیاست

هر که خواهد به‌همه عمر نگَردد لجنی
به‌که در حوض سیاست نکند آب تنی
گر به‌راه وطن از طعن کسان می‌ترسی
به‌که بیخود ندهی تن به‌لباس وطنی
گر چه گویند که آزادی نطق‌است وبیان
تو دهن باز مکن تا نخوری تو دهنی
گر که پیمان تو بشکست کسی، رنجه‌مشو
ز آن که امروز دگر مد شده پیمان‌شکنی
فقط ابلیس به‌عالــم شده رسوا، ورنه
همـــه پویند در ایـــن دوره رَهِ اهرمنی
برسرهرچه کـــه فاسد شده سرپوش نهند
نه‌عجب گر به‌سر ماست کلاه لگنی
هر کسی آمد و گفتند که تیغش بُرّاست
یا پی گوس‌بری بود و یا جیب کنی
ماتم از این که مرا بَهرِچه منصب ندهند؟
من که هم حیله‌گری دانم وهم شیوه‌زنی
صحنه‌ی بو کس بُوَد مملکت ما که مدام
بهریك مشت فقیر است گره مشتِ غنی
دوستی دوش بپرسید ز من حال مـــرا
گفتمش: مرگ‌خودت‌زنده‌ام ازبی کفنی
طوطیِ طبعِ من یاوه‌سرا روز نخست
چه‌شکرخورد که‌شدشهره به‌شیرین‌سخنی

توفیق – ۱۳ر۵ر۳۹

چه‌قدر کار کنی؟

قرار بود شبی پیش من قرار کنی
نه‌این که دخل مرا آری و فرار کنی

زبان چرب تو نازم که بهر شندرغاز
هزار دوز و کلک پشت هم قطار کنی

ز صبح تا سر شب کار تست جیب کنی
دگر بس است، عزیزم، چه‌قدر کار کنی؟!

دلم به‌صید تو خوش بود لیک می‌بینم
شکار من شده‌ای تا مرا شکار کنی

چو من به‌عشق جمال تو افتخار کنم
تو هم به‌عشق ریال من افتخار کنی

بیا و از خر شیطان پیاده‌شو ای دوست
کلک مزن که به‌ما حقه‌ها سوار کنی

چه‌قدر خون دلم می‌خوری تو؟! این خون است
شراب نیست که چون آب زهرمار کنی

عجب نبود که یک‌باره «باردار» شدی
چو خواستی همه‌جا بار خویش بار کنی

ز من طلا و خز و اسکناس می‌خواهی
بلا به‌دور! عجب چیزها ویار کنی!

در آن زمان که به‌کُلّی جدا شوی از من،
مرا به‌امن و سعادت امیدوار کنی

صلاحِ کارِ خود از بنده گر که می‌پرسی،
صلاح تست که یک‌باره انتحار کنی

توفیق — ۲۶/۷/۲۷

سوءِاستفاده

لب از آن داری که پشت خلق بدگوئی کنی
هی سخن چینی و بد جنسی وبدخوئی کنی
روی از آن داری که دایم در پی مال جهان
پیش مردم رو بیندازی و پرروئی کنی
پای از آن داری که هرجا یافتی راه خطا
پـای در آن راه بگـذاری، خطاپوئی کنی
گوش از آن‌داری که‌هر روز از سحر تانیمه‌شب
گوش بربانگ‌بلالی یاکه گردوئی کنی
دست از آن‌داری که‌هرجا باکسی‌دعوات‌شد
خصم را با ضرب ضامن‌دار چاقوئی کنی
سر از آن داری که چون جستی‌مقام سروری
سرگران باشی مـدام و سخت بازوئی کنی
زور از آن داری که هی‌افتی‌به‌جان‌این‌و‌آن
ارتزاق از خون گرفتن همچو زالوئی کنی
چشم‌از آن داری که هرجا یارخوشکل‌یافتی
هی به‌چشمك زآن‌پری‌رخسار‌دل‌جوئی کنی
جهل‌از آن‌داری که‌چون‌دل‌از‌تو آن دلبر ربود
زود در دام افتـی و بـا او زناشوئـی کنی

توفیق ـ ۱۹ر۸ر۳۹

پول بی‌خیر و برکت

ای پیر ناتوان، به‌اروپا چه‌می کنی؟
با پول‌بی‌شمار در آن جاچه می کنی؟

دانم که پشت میزدراین‌جاچه کرده‌ای
اماندانم این که در آن‌جاچه می کنی؟

هی‌پول‌بی‌حساب‌دراین‌جازدی‌به‌جیب
باپول‌خود بگوی که حالاچه‌می کنی؟

هم زخم معده داری‌وهم سوءهاضمه
آن‌جا چوبزم‌سوردهدپا،چه می کنی؟

الکل‌دگربرای‌توچون‌زهرمهلك‌است
پای بساطویسکی اعلا چه‌می کنی؟

چشمت‌ضعیف گشته‌وگوشت‌ضعیف‌تر
رفتی اگرکه در اپراها چه می کنی؟

اکنون که‌زشت‌ومنحنی‌وبی‌رمق‌شدی
با دلبران خوش‌گل وزیباچه‌می کنی؟

گیرم به‌ضرب پول بتی را زدی‌به‌تور
باآن نگار خوش‌قدوبالا چه‌می کنی؟

با پیکر نحیف و تن سست و ناتوان
گر شد بساط وصل مهیا چه می کنی؟

از بهرثروتی که به‌دنیا نداشت سود
خواهنداگرحساب‌به‌عقبی چه‌می کنی؟

این‌مردآگهی تو که باماچه کرده‌است
بااو به‌روز حشر، خدایا، چه‌می کنی؟

توفیق ــ ۲۸ر۹ر۴۶

نامه‌های گمراه

با شتاب ای نامه‌سوی پست‌الان می‌روی
لیک از آن‌جا تا به‌مقصد لنگ‌لنگان می‌روی

چون به‌تابستان تو را بفرستم اندر پیش دوست
گر خدا خواهد به‌نزدش در زمستان می‌روی

می‌کنی ده روز از عمر عزیز خویش صرف
وز شمال شهر تا پیچ شمیران می‌روی

چون تو را در خانه‌ی دائی فرستم یا عمو
گر روی آن‌جای بعد از مرگ ایشان می‌روی

جانب کاشان اگر اکنون روان سازم تو را
سال دیگر خسته و نالان به‌کاشان می‌روی

سوی کرمانشاه اگر امسال بفرستم تو را
سال دیگر اشتباهی سوی کرمان می‌روی

می‌روی گرگان و آن‌جا کس نمی‌بیند تو را
جای گرگان بلکه در حلقوم گرگان می‌روی

مقصدت را گر که رفسنجان معین کرده‌اند
جای رفسنجان توی دیگ فسنجان می‌روی

جانب قزوین به‌فروردین فرستم گر تو را
می‌روی قم آن هم اندر ماه آبان می‌روی

جمعه از بهر علی‌خان گر به‌پست اندازمت
شنبه‌ی سال دگر پیش قلی‌جان می‌روی

تو مگر گیجی؟ مگر منگی؟ مگر می خورده‌ای؟
از چه‌رو این‌قدر بیراه و پریشان می‌روی؟

چون به‌ناحق بین راه اغلب شهیدت می‌کنند،
روز محشر بی‌گمان در باغ رضوان می‌روی

۴۵/۱۲/۶

خشم ابلیس

هر گز نشدم بهره‌ور از منصب و جاهی
زین روی نکردم به‌همه عمر گناهی

یك دم ننشستم به‌پسِ میزِ ریاست
تا آب کنم زهره‌ی کس را به‌نگاهی

در دست ندارم قلمی تا که به‌مردم
با آن بزنم نیش چنان مار سیاهی

و آن پول که اندوخته یك مرد به‌عمری
بیرون کشم از کیسه‌ی بیچاره به‌ماهی

افسوس که پول و پله‌ای جمع نکردم
تا آن که نهم رو به‌سوی خارجه گاهی

صدبار کلاه از سر من گر بِرُبودند
یك ره نربودم ز سر خلق کلاهی

هر ناکسی از گلشنِ اقبال گلی چید
دردا که نچیدم منِ بدبخت گیاهی

ابلیس ز بی‌عرضگیِ من عصبانی‌است
زیرا نشدم رهزن مخلوق به‌راهی

با بنده نه اُخیار رفیقند و نه‌اَشرار
از هیچ طرف نیست مرا پشت وپناهی

آن زور ندارم که چو با خلق کنم جنگ
پیروز شوم بی‌مددِ توپ و سپاهی

توفیق – ۲۲/۲/۴۰



مفاخره

[illegible] تا مراست به شاعران امتیاز
نیست به‌گفتار من، هیچ شداد و غلاظ

حمله قوا فی‌صحیح، به‌در و گوهر شبیه
کسی به‌سعرد صریح نمی‌کند اعتراض

به‌شعر چاکر لغات یافته خوب ارتباط
مفتخرم زین جهات مشتهرم زین لحاظ

به‌شعر هستم حریص چو اهل‌دین بر حدیث
مرا ز شعرِ سلیس بود هزاران بیاض

ز گفته‌ی بی‌غرض کنند مخلوق حظ
که همچو سوهان و گز هست دراو التذاذ

مراست یاری چو خرس شهر دبه آرو به‌حرص
رسیده براو به‌ارث عشوه و اطوار و ناز

به‌شوخی آن سیم تن همی برد بغتتاً
همی جهد روی من باچلك ونشگون و گاز

به‌رخ چو گل‌های باغ خوش گلِ وسیمین و چاق
نیست چو او تر دماغ گلی میان ریاض

۲۳-۵-۱۷